

۱

سال اول
پنجشنبه ۴ مرداد ماه ۱۳۵۸

کنایه جمعه



کتابخانه جمعه

مقالات و مقولات

- در زیر این حقیقت شفاف
محمدعلی سپانلو..... ۸۱
- ارتش آزادیبخش
فریدون فریاد..... ۸۳

نقد و بررسی

- آبدانه‌های چرکی باران تابستانی...
ع. باشانی..... ۷۳
- برنامه جمهوری اسلامی آقای بنی‌صدر
سیدعبدالله نذیر..... ۱۳۱
- عباس‌آقا، کارگر ایران ناسیونال
دربارهٔ يك نمایشنامه..... ۱۵۷

طرح و عکس

- گر دهان باز کنی...
داریوش رادیور..... ۲
- مرگ ویکتورخارا
پلانتو..... ۱۰۶
- درجنگ...
هیت رابینسون..... ۱۱۸
- نظم پوک
از يك عکاس سوئسی..... ۱۵۶

کتاب کوچک

- فرهنگ زندان
ب.ع..... ۱۵۹

پرسه در متون

- چشم سروجشم دل
بستان‌العارفین..... ۱۵۲
- اتوپا را از گوالیل و بواریت خالی کردند!
وقایع نعمت خان عالی..... ۱۵۳
- گذری در فیه‌مافیه
مولوی..... ۱۵۳
- در عذر فراخی دهان
کنال اسمعیل..... ۱۵۴
- حافظ‌شناسی ۱
مایون فرخ..... ۱۵۵

- اول دفتر...
کتاب جمعه..... ۳
- فاشیسم!
برتولت برشت..... ۴
- م. فکری ارشاد..... ۴
- خودگردانی
برگردان علی شاکری..... ۸۴
- پیگانگی
آرنولد هاوزر..... ۹۶
- ج. بهروزی..... ۹۶
- اسطوره‌های خورشید و ماه
باجلان فرخی..... ۱۰۸
- استاد تاریخی
زمین‌های گرگان و..... ۱۲۷

علوم

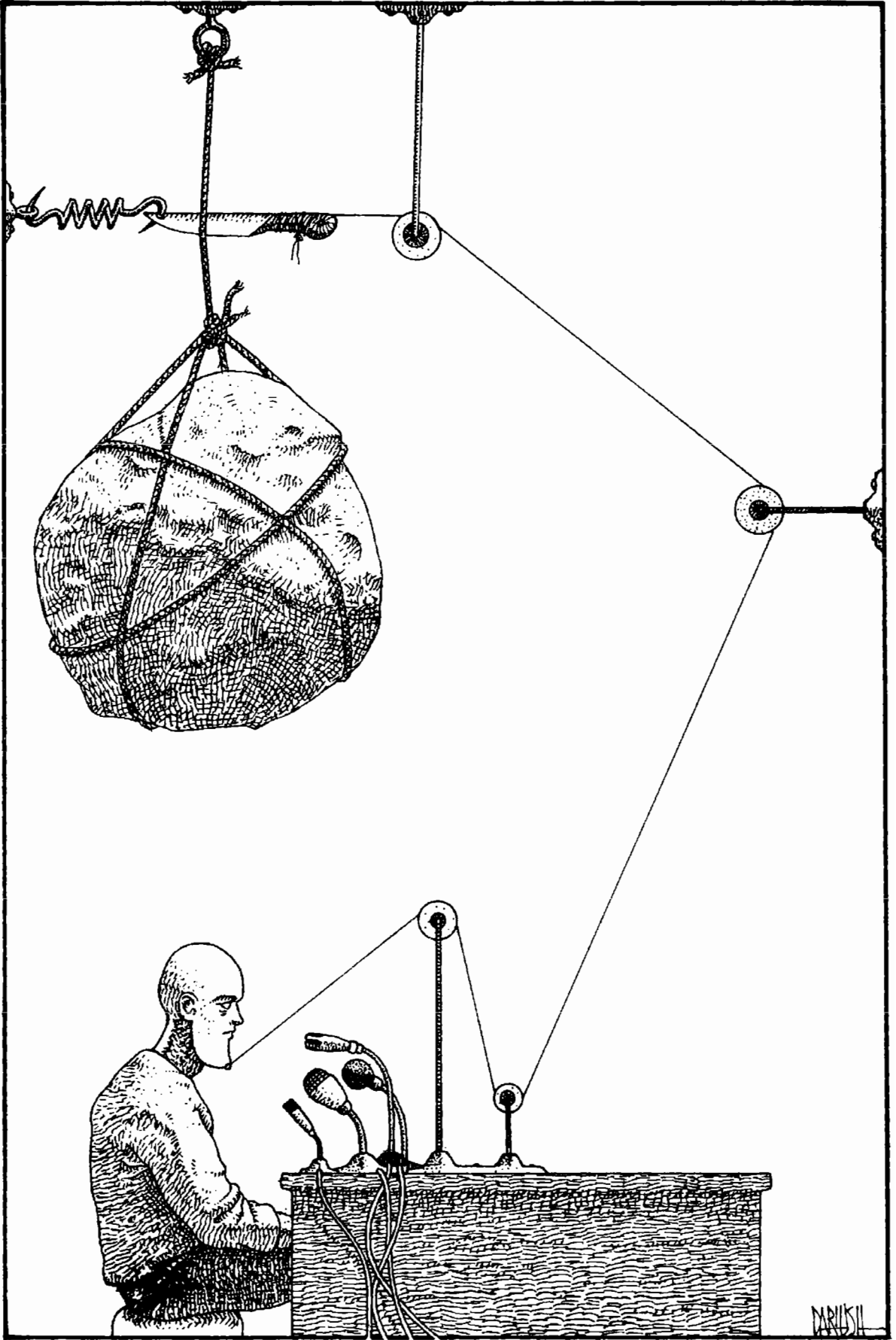
- اختراعی که جهان را دگرگون کرد
دربارهٔ ترانزیستور..... ۱۴۷

قصه و نمایشنامه

- مرگ در کاسهٔ سر
جواد مجابی..... ۱۰
- خدمت و وظیفه
برانسیلا نوشیج..... ۲۰
- سروز استیانیان
• واگن سیاه
غلامحسین ساعدی..... ۳۲
- ملاقات
محسن یلفانی..... ۵۰

شعر

- صبح
احمد شاملو..... ۷۲
- عروس سوم
حسنتلی کایدان..... ۸۰



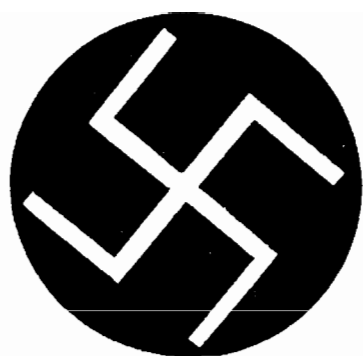
اول دفتر...

روزهای سیاهی در پیش است. دوران پر ادباری که، گرچه منطقاً عمری دراز نمی‌تواند داشت، از هم‌اکنون نهاد تیره خود را آشکار کرده است و استقرار سلطه خود را بر زمینه‌ئی از نفی دموکراسی، نفی ملیت، و نفی دستاوردهای مدنیّت و فرهنگ و هنر می‌جوید.

این چنین دورانی به‌ناگزیر پایدار نخواهد ماند، و جبر تاریخ، بدون تردید آن را زیر غلتک سنگین خویش درهم خواهد کوفت. اما نسل ما و نسل آینده، در این کشاکش اندوهبار، زیانی متحمل خواهد شد که بی‌گمان سخت کمرشکن خواهد بود. چرا که قشریون مطلق زده هراندیشه آزادی را دشمن می‌دارند و کامگاری خود را جز به شرط امحاء مطلق فکر و اندیشه غیرممکن می‌شمارند. پس نخستین هدف نظامی که هم‌اکنون می‌کوشد پایه‌های قدرت خود را به ضرب چماق و دشنه استحکام بخشد و نخستین گام‌های خود را با به‌آتش کشیدن کتابخانه‌ها و هجوم علنی به هسته‌های فعال هنری و تجاوز آشکار به مراکز فرهنگی کشور برداشته، کشتار همه متفکران و آزاداندیشان جامعه است.

اکنون ما در آستانه توفانی روبنده ایستاده‌ایم. بادناها ناله‌کنان به حرکت درآمده‌اند و غباری طاعونی از آفاق برخاسته است. می‌توان به‌دخمه‌های سکوت پناه برد، زبان در کام و سر در گریبان کشید تا توفان بی‌امان بگذرد. اما رسالت تاریخی روشنفکران، پناه امن جستن را تجویز نمی‌کند. هر فریادی آگاه‌کننده است، پس از حنجره‌های خونین خویش فریاد خواهیم کشید و حدوث توفان را اعلام خواهیم کرد.

سپاه کفن‌پوش روشنفکران متعهد در جنگی نابرابر به میدان آمده‌اند. بگذار لطمه‌ئی که بر اینان وارد می‌آید نشانه‌ئی هشداردهنده باشد از هجومی که تمامی دستاوردهای فرهنگی و مدنی خلق‌های ساکن این محدوده جغرافیائی در معرض آن قرار گرفته است.



فاشیسم!

«سخنرانی برتولت برشت در نخستین کنگره جهانی
نویسندگان» پاریس، ژوئن ۱۹۳۵



طرح: از دیوید لیواین



دوستان، امروز می‌خواهم بی آنکه نکته‌چندان تازه‌ئی را مطرح کنم با شما چند کلمه در باب مبارزه با قدرت‌هائی سخن بگویم که در صددند فرهنگ مغرب زمین را، یا بقایای فرهنگی را که مرده‌ریگ یک قرن بهره‌کشی است، در خون و لجن سر به نیست کنند. می‌خواهم توجه شما را تنها به یک نکته بسیار مهم جلب کنم؛ نکته‌ئی که به نظر من، اگر بخواهیم به شیوه مؤثری با این قدرت‌های اهریمنی مبارزه کنیم و خاصه این مبارزه را تا نابودی آن قدرت‌ها ادامه دهیم، نباید در باره‌اش کمترین ابهامی باقی بماند.

نویسندگانی که پلیدی‌ها و فجایع فاشیسم را با پوست و گوشت خود تجربه کرده‌اند و یا دیده‌اند که چگونه دیگران قربانی چنین فجایعی می‌شوند و از این افعال متنفرند، تنها به اعتبار چنین تجربه یا تنفیری آمادگی لازم را برای مبارزه با این پلیدی‌ها پیدا نخواهند کرد. ممکن است برخی تصور کنند که تنها شرح و بیان این پلیدی‌ها کافی خواهد بود، بویژه اگر استعداد بی‌نظیر هنری و خشم ناب، آدمی را به شرح و بیان آن فجایع برانگیخته باشد. بی‌تردید، شرح و بیان این پلیدی‌ها بس مهم است. در اینجا فجایعی روی می‌دهد که باید متوقف شود؛ و در آنجا انسان‌ها را به زیر چوب و چماق می‌کشند، و چنین اعمالی نباید تکرار شود. این چیزها دیگر نیازی به شرح و بیان مفصل ندارد. انسان کاسه صبرش لبریز می‌شود، برانگیخته به پا می‌خیزد و در چنگال دژخیم گرفتار می‌آید. دوستان، این موضوع نیاز به شرح بیشتری دارد.

احتمالاً انسان برانگیخته می‌شود، و این کار دشواری نیست. ولی پی‌آمد آن گرفتار شدن در چنگال دژخیم است، و این دیگر دشوار است. خشم به جوش آمده است و دشمن هم مشخص است، ولی چگونه باید شکستش داد؟ نویسنده می‌تواند بگوید: وظیفه من محکوم کردن حق‌کشی است و این دیگر بر عهده خوانند است که چه باید بکند. ولی بدنبال آن، نویسنده به تجربه‌ئی کاملاً ویژه دست می‌یابد. نویسنده متوجه خواهد شد که خشم نیز، همچون همدردی، مقوله‌ئی است مقداری؛ چیزی که به مقدار معینی وجود دارد و به مقدار معینی می‌تواند ظاهر شود. و بدتر از همه: این خشم همواره به مقداری که لازم خواهد بود، ظاهر خواهد شد. برخی از همکاران به من گفته‌اند هنگامی که برای نخستین بار خبر قتل عام رفقای مان را به گوش‌شان رساندیم، فریاد نفرت‌شان به هوا برخاست و بسیاری کسان آماده کمک شدند. و این هنگامی بود که صد نفر را قتل عام کردند. ولی هنگامی که تعداد



قربانیان سر به هزاران نفر زد و قتل عام را پایانی به چشم نمی آمد، سکوت همه جا را فرا گرفت و دست‌هایی که برای کمک پیش می آمد کمتر و کمتر شد. آری چنین است: «وقتی جنایات بعد وسیعی پیدا کند، از نظرها پنهان می ماند. هنگامی که رنج‌ها تحمل ناپذیر شود آدمی دیگر فریادها را نمی شنود. انسانی را کتک می زنند و کسی که این صحنه را می بیند از هوش می رود. این کاملاً طبیعی است. اما هنگامی که فجایع، همچون سیل جاری شود، دیگر هیچ کس به اعتراض فریاد بر نمی دارد».

و اکنون وضع چنین است. چگونه می توان با آن مقابله کرد؟ آیا هیچ راهی وجود ندارد که انسان‌ها از چشم بستن به روی فجایع مانع شود؟ چرا آدمی در برابر فجایع خود را به کوری می زند؟ زیرا که امکانی برای مقابله با آن نمی بیند. انسان خود را با درد انسان دیگری که کمکی برای او از دستش بر نمی آید مشغول نمی دارد. آدمی وقتی می تواند از فرود ضربه جلوگیری کند که بداند ضربه چه هنگام فرود می آید، و برچه چیز فرود می آید، چرا فرود می آید و هدف آن چیست. و تنها هنگامی که انسان بتواند از فرود ضربه جلوگیری کند، یا حتی کمترین امکانی برای جلوگیری از آن وجود داشته باشد، می تواند با قربانی همدردی نشان دهد. البته هنگامی هم که ضربه‌های فاجعه صفرکشان بر سر قربانی فرود می آید، آدمی می تواند به همدردی برخیزد ولی دیگر نه برای مدتی چندان دراز. به راستی چرا چنین ضربه‌ئی فرود می آید؟ چرا فرهنگ را همچون زباله‌ئی بی ارزش به دور میلیون‌ها انسان، کم و بیش، از هستی ساقط می شوند، میلیون‌ها انسانی که اکثرشان چنین فقیر و بی چیزند؟

برخی از ما برای این سؤال پاسخی دارند. خواهند گفت «علت تمامی این نابسامانی‌ها خشونت و درنده‌خوئی است.» - اینان بر این تصورند که شاهد طغیان دهشتناک جمع وسیعی از بشریتند که پیوسته گسترده‌تر و گسترده‌تر می شود. جریانی نفرت‌انگیز و بی دلیل، طغیانی که ناگهان ظهور می کند و احتمالاً، با امید فراوان، به همان ناگهانی نیز فرود می نشیند؛ غلیان بی امان توحشی غریزی که مدتی دراز سرکوب شده یا به خوابی آرام فرو رفته بوده است.

آنها که چنین پاسخی می آورند، خود نیز احساس می کنند که این پاسخ برد چندانی ندارد. و نیز خود به خوبی می دانند که نمی توان خشونت و درنده‌خوئی را با تکیه بر نیروهای غریزی، نیروهای شکست‌ناپذیر اهریمنی، توجیه کرد. به این ترتیب، اینان از بی توجهی به تربیت نوع بشر سخن می گویند: چیزی در این میانه نادیده گرفته شده یا در شتابی که داشته‌اند به آن توجه نکرده‌اند، و حالا باید جبران‌ش کرد. باید با محبت و مهربانی به مقابله خشونت رفت. باید به الفاظ بزرگ توسل جست، به سوگندهائی که در گذشته مؤثر افتاده‌اند، به مفاهیم جاودانی «عشق به آزادی، احترام به حیثیت بشری و عدالت» - مفاهیمی که تأثیرشان از

لحاظ تاریخی به ثبوت رسیده است. و اینست که به سوگندهای بزرگ توسل می‌جویند. اما حاصل آن چیست؟ هنگامی که به فاشیسم، نسبت خشونت بدهند، او با تمجید تعصب‌آمیز خشونت پاسخ می‌گوید؛ چون به تعصب متهمش کنند به ستایش تعصب دست می‌زند؛ و زمانی که با اتهام «تحقیر فرد» مواجه شود، با خیالی آسوده به نفی خود می‌پردازد.

فاشیسم نیز معتقد است که در تربیت افراد کوتاهی شده. فاشیسم نیز امید فراوانی به نفوذ در مغز انسان‌ها و تسخیر قلوب آنها بسته است. فاشیسم، تعلیم خشونت در مدارس، روزنامه‌ها و تأثرها را به خشونت حاکم در شکنجه‌گاه‌های خویش می‌افزاید. آری، فاشیسم تمامی ملت را چنین تربیت می‌کند و در تمام طول روز، بی‌وقفه بدین امر مشغول است. فاشیسم نمی‌تواند چیز زیادی به توده مردم بدهد، چون سخت سرگرم «تربیت» انسان‌هاست. غذایی برای مردم ندارد، پس باید تقویت اراده و غلبه بر نفس را تبلیغ کند. نمی‌تواند امر تولید را سروسامان ببخشد و به جنگ نیاز دارد، پس باید به تقویت جرأت و روحیه رزمندگی بپردازد. به فداکاری نیازمند است، پس باید به تشویق حس فداکاری در افراد دست بزند. اینها هم برای خود آرمان‌هایی هستند، توانائی‌هایی که از انسان‌ها خواسته می‌شود و بعضی نیز حتی آرمان‌ها و خواست‌های متعالی به‌شمار می‌آیند. ولی ما می‌دانیم که این آرمان‌ها در خدمت کدامین هدف است، تربیت‌کننده کیست و چه کسانی از چنین تربیتی بهره می‌گیرند: بی‌شک بهره‌گیران، تربیت‌شوندگان نیستند. اما آرمان‌های ما چگونه است؟ آن عده از ما نیز که علت تمامی این نابسامانی‌ها را خشونت می‌دانند، همانطور که دیده‌ایم تنها از تربیت و فقط از نفوذ در روان انسان‌ها سخن می‌گویند، و دست‌کم هیچ‌گونه سخنی از تدابیر دیگر به میان نمی‌آورند. اینان از پرورش روح مهربانی و محبت در آدمی سخن می‌گویند. اما مهربانی و محبت با طلب مجرد مهربانی و محبت بدست نمی‌آید. از طریق طلب، در هیچ شرایطی، حتی دشوارترین شرایط، مهربانی و محبت حاصل نمی‌شود؛ همچنان که خشونت تنها از طریق طلب خشونت.

من شخصاً به موضوع «خشونت به خاطر نفس خشونت» باور ندارم. باید از بشریت در برابر این اتهام که خشونت در ذات اوست دفاع کرد، هرچند که خریداری نداشته باشد. به نظر من، دوستم «فویشت وانگر» (Feuchtwanger) دچار انحراف فکری بزرگی می‌شود وقتی که می‌گوید «خبثت مقدم بر سودجویی است». او اشتباه می‌کند. خشونت از خشونت فی‌نفسه پدید نمی‌آید، بل از مبادلاتی سرچشمه می‌گیرد که بدون اعمال خشونت ناممکن است.

اوضاع و احوال سرزمین کوچکی که من از آن می‌آیم چندان دهشتناک‌تر از بسیاری سرزمین‌های دیگر نیست. ولی آنجا هر هفته پنج هزار رأس از بهترین دام‌های پرواری را از میان می‌برند. این کار زشتی است، ولی انگیزه آن طغیان



ناگهانی عطش خونریزی نیست. اگر چنین می‌بود، زشتی کمتری داشت. دلیل از میان بردن دام‌ها و دلیل نابودی فرهنگ، غریزه خشونت نیست. در هر دو مورد، مقداری از کالاهائی که با زحمت و مرارت فراوان تولید شده است نابود می‌شود، چون به صورت باری اضافی بر دوش درآمده است. با توجه به گرسنگی حاکم بر پنج قاره جهان، چنین تدبیری بی‌تردید جز جنایت نامی ندارد، ولی این کارها فی‌نفسه صورت نمی‌گیرد، به هیچ روی چنین نیست. ما امروز در اکثر کشورهای جهان با اوضاع اجتماعی‌ئی روبه‌رو هستیم که در آن انواع جنایات را پاداش‌های فراوانی است در حالی که برای فضایل انسانی باید بهائی بس گزاف پرداخت. «انسان خوب، بی‌دفاع است و آنکه بی‌دفاع است زیر ضربات چماق خرد خواهد شد؛ ولی از طریق اعمال خشونت می‌توان به همه چیزی دست یافت. خیانت به ده هزار سال سابقه پشتگرم است، در حالی که مهربانی و محبت محتاج محافظ است و محافظی پیدا نمی‌کند».

اگر نخواهیم که ما نیز همچون دیگران خواستار چیزی غیرممکن شویم، باید بپرهیزیم از این که به همین سادگی از مردم مهربانی و محبت طلب کنیم! خود را در معرض این اتهام قرار ندهیم که ما نیز با دادن شعار از مردم خواستار عملی فوق بشری هستیم، یعنی از آنها می‌خواهیم تا به مدد فضایل عالی به تحمل این اوضاع نابسامان وحشتناک تن دهند، اوضاعی که هرچند امکان تغییر یافتن دارد نباید تغییری پیدا کند. - بیائید تنها از فرهنگ سخن نگوئیم!

بیائید به فرهنگ رحم کنیم، ولی ابتدا نسبت به انسان‌ها رحم داشته باشیم! فرهنگ هنگامی نجات می‌یابد که انسان‌ها نجات پیدا کنند. بیائید شیفته این ادعا نشویم که انسان‌ها در خدمت فرهنگند نه فرهنگ در خدمت انسان‌ها! چنین مدعائی انسان را به یاد بازارهای بزرگ می‌اندازد، جایی که انسان‌ها در خدمت دام‌ها هستند و نه دام‌ها در خدمت انسان‌ها!

دوستان، قدری عمیق‌تر به ریشه نابسامانی‌ها بنگریم!

مکتب فکری ارزنده‌ای که هر روز توده‌های وسیع‌تری از مردم سیاره ما، این سیاره جوان را، فرا می‌گیرد می‌گوید که ریشه تمامی نابسامانی‌ها، مناسبات مالکیت حاکم بر جوامع ماست. این مکتب فکری، به سادگی تمامی مکتب‌های بزرگ فکری دیگر در میان توده‌هائی از مردم نشر پیدا کرده است که بیش از دیگران از مناسبات مالکیت حاکم و روش‌های وحشیانه‌ئی که برای حفظ آن بکار می‌رود رنج می‌برند.

بسیاری از ما نویسندگان که فجایع و پلیدی‌های فاشیسم را تجربه کرده‌اند و از آن نفرت دارند هنوز این مکتب را نشناخته‌اند، و هنوز ریشه‌های خشونت‌ئی را که از آن نفرت دارند پیدا نکرده‌اند. در مورد این افراد همواره این خطر وجود دارد که فجایع فاشیسم را فجایعی بی‌دلیل تلقی کنند. اینان هواخواه مناسبات مالکیت موجودند، زیرا بر این تصورند که برای حفظ آن نیازی به فجایع و خشونت‌های

فاشیسم نیست. ولی برای حفظ مناسبات مالکیت موجود، اینگونه فجایع و خشونت‌های ضروری است. فاشیست‌ها در این باره دروغ نمی‌گویند، آنها حقیقت را بیان می‌کنند. آن عده از دوستانی که مانند ما از فجایع فاشیسم متنفرند ولی در عین حال می‌خواهند مناسبات مالکیت موجود محفوظ بماند و یا در قبال آن موضعی بی‌تفاوت اختیار می‌کنند قادر به مبارزه قاطع و پی‌گیر با این درنده‌خوئی‌های روزافزون نخواهند بود، چون نمی‌خواهند به برقراری مناسبات اجتماعی‌ئی که در آن دیگر درنده‌خوئی را راهی نیست کوچکترین گامی بردارند. ولی آنها که در جست و جوی ریشه‌های این نابسامانی‌ها به نقش مناسبات مالکیت پی برده‌اند، درکات دوزخی از پلیدی‌ها را یک به یک پشت سر نهاده‌اند و در تک این جهنم زشتی‌ها به جانی رسیده‌اند که جمعی کوچک، سلطه بی‌رحمانه خود را بر تمامی جامعه بشریت حکمفرما کرده است. این جمع سلطه‌اش را بر آن شکلی از مالکیت فردی بنا نهاده که در کار بهره‌کشی از انسانهاست و با چنگ و دندان از چنین مناسباتی دفاع می‌کند، از طریق فدا کردن فرهنگی که به هیچ روی تن به دفاع از چنین نظامی نمی‌دهد و یا به کار دفاع از این نظام نمی‌آید، و همراه با امحای تمامی قوانین جامعه بشری، یعنی قوانینی که بشریت قرن‌ها با شهامت تمام در راه‌شان مبارزه کرده است.

دوستان، بیائید درباره مناسبات مالکیت صحبت کنیم!

این چیزی بود که می‌خواستم درباره درنده‌خوئی‌های روزافزون بگویم، تا در اینجا نیز این حرفها زده شده باشد، و یا بهتر بگویم: من نیز آن را مطرح کرده باشم.

برگردان منوچهر فکری ارشاد



مرگ
در کاسه سر

جواد مجابی



گردآلود سفری چندروزه بودیم، آشفته و خاکی و خسته، کمی گرسنه و بسیار تشنه. جاده خاکی را پیرسان پیدا کرده بودیم و در مسیر داغ و خلوت آن تا در باغ رانده بودیم. بار دیگر نشانی را که معمار روی تکه کاغذی برایمان نوشته بود نگاه کردیم، و پلاك و رنگ سبز در و شیروانی زرد رنگ و دیوار خزه بسته که علامت اصلی بود همان بود که باید باشد. در زدیم. معمار آمد دم در، تعارف کرد. رفتیم تو.

- چای حاضر است.

خواهر معمار آمد سلام کرد، آشنا شدیم. رفت کنار زن و دخترم نشست و افتادند به وراجی.

خواهر معمار، صاحب این خانه بود. شوهرش مهندس کشاورزی بود که در یک تصادف مرده بود. تعریف کردند تنها بوده و هست. ماشینش را برای این که بین دو کامیون له نشود، به سرعت از جاده خارج کرده بود، خورده بود به درخت کنار جاده. نعشش را به زحمت از شاخه زبان گنجشک پایین آورده بودند. توی کاسه سرش پر از حشراتی بود که به زنبور عسل شباهت می برد. حشره ها بدنی زرد رنگ با بال های سبز داشتند. کوچکتر از زنبور بودند با نیشی پر خراش، کسی تا آن روز این حشره را در آن حوالی ندیده بود. زن می گفت تا مدت ها رغبت نمی کردند عسل بخورند، جسد را که پائین آورده بودند دست ها و صورتش آغشته به خون و عسل بود. کاسه سرشکسته بود با ترکی مهیب، درون کاسه سر پر از آن حشره ها بود. مغز را و خون را خورده بودند. حشرات شکل مغز و بجای آن شده بودند. انگار از آغاز در آن کاسه سر جا داشته اند.

شوهر مرده بود. باغ بزرگ با آن ویلای چوبی برایشان مانده بود.

ناهار را که خوردیم رفتیم به گشت باغ. دو ساعتی طول کشید تا از جدول بندی پیچیده باغ سردر بیاوریم. انواع درختان میوه، گلبوته های تزینی، نباتات وحشی، سایه روشن های وهم انگیزی در فضای باغ پدید آورده بودند.

در تابش تند نور و بازتاب آب نماها، تنوع رنگ های سبز، از روشن ترین سبز که زردی می زد تا تندترین مایه که به آبی می رسید زمینه ای بود تا گل های زرد و بنفش و کبود، سیل وار، زیبایی را در منظر ما شهریان بریده از طبیعت جاری





سازند. گل‌ها که می‌شد گفت وحشی و بی‌نام بود چون با آنچه در گلخانه‌ها و گفروشی دیده بودیم شباهتی نداشت، تاراج زنبوران شده بود که کندوهایشان در ته باغ مایهٔ درآمد بیوهٔ فراموش شده بود.

در آلاچیق که نشسته بودیم برای اولین بار آن صدای مرموز و سنگین را شنیدیم. چیزی که حس صدا بود نه صدائی که حس شود. شب آن صدا با ضربانی چنان لخت و مداوم و مکرر در سرم طنین داشت که نگذاشت کتابم را تمام کنم. خسته شدم از آن طنین و همه‌م، خوابیدم. نیم‌شب صدا بیدارم کرد. انگار خواب صدا را دیده بودم، چون بیدار که شدم صدا به گوش نمی‌رسید. گوش خواباندم، صدا از کجا می‌آمد، شاید صدا در سرم بود یا در خوابم اما چیزی بود که با سماجت اتفاق مکرر خود را با حضوری دائمی اعلام می‌کرد. نیم‌خیز در بستر سرم را به‌مبل تکیه دادم و دلم فروریخت. صدا از درون مبل بود. حرکت همه‌مه‌وار هزاران نیش خراشنده که درون چوب را بکاود.

- موریانه است؟

گوش دادم: صدا طغیانی، یکنواخت و پرخراش بود. چراغ را روشن کردم. مبل را تکان دادم و جابجا کردم: اثری از نرمهٔ چوب یا سوراخ‌های کوچک و مدوری که غالباً دستکار موریانه‌های مهاجم است در زیر مبل نبود. دوباره گوشم را به‌مبل چسباندم: صدا خراشنده و مداوم و جمعی می‌آمد. بلند شدم، يك دم بخاطرم آمد که گوشم را به دیوار بچسبانم، نکند آنجا هم... صدا همچنان از تمام دیوارها، از تمام اشیاء چوبی اتاق می‌آمد. اتفاقی سراسری در تمامی اشیاء و ابعاد اتاقی که در آن خواب بر من حرام شده بود جریان داشت.

در گلدان چوبی منقش، و در مبل چوبی، در قفسهٔ کتابخانه، در میز و صندلی و رخت‌آویز و قاب عکس، در دستهٔ چرخ حتی. هر جا که دست بشر جزئی از طبیعت جنگل را از زندگی نباتیش جدا کرده بود. سرشب شراب بلوطی نوشیده بودم. بخود گفتم دنبالهٔ خیالات مستی است. همین خیال مایهٔ خوابم شد. خوابم پر از همه‌مهٔ زنبورانی بود که گرد سرم، در کاسه سرم پرواز می‌کردند. رفت و آمدهای توی زاهرو بیدارم کرد. تا چشم باز کردم، سرم را به پایهٔ مبل نزدیک

کردم. صدا همچنان می‌آمد، انگار جانوری از چوب، در چوب پنهان بود، جوهری قاهر با صورت چوب در ستیز بود، جانوری مرگ‌آسا که با بودن و ماندن اشیاء در کشاکش بود، چون روحی مرگ‌اندیش در جسمی بظاهر پایدار که فنا را از درون تدارک می‌بیند. دیوارها پر از همه‌صدا، وسوسه‌فرو ریختن بود. هزاران دندان تیز، نیش پولادین، چنگال خراشنده، عمارت را در هر جایش پوک می‌کرد و از درون متلاشی می‌کرد.

سرسبخانه به‌خانم صاحبخانه این را گفتم. سکوت کرد. معمار، رفیق اداری من که به‌دعوتش در این خانه مهمان بودم، خندید. گفت: - خواهر، ایشان هم از صداهای باغ بیخواب شده‌اند.

رو به‌من کرد و گفت: این صدای باد است که در درون خانه اینطور به‌گوش می‌رسد. انگار صدای باد، صدای درخت‌ها از توی دیوارها، مبل و صندلی می‌آید.

گفتم: اما این انعکاس صدا نبود.

گفت: همه این را می‌گویند. پیش از این هم مهمانی داشتیم که اصرار داشت یکی از مبل‌ها را بشکنیم که اگر موریانه توی آن باشد برایش علاجی بکنیم. در این منطقه ما از بچگی به‌این صداها عادت کرده‌ایم. قندان چوبی را برداشت و به‌من داد: - بین، گوش کن!

گوش کردم همان صدا می‌آمد. سرم را تکان دادم: - همین صداست، عیناً. معمار آن را به‌گوشش چسباند، گوئی صدائی را برای اول بار می‌شنود. دوباره گوش کرد، گفت: عجیب است! این صدای دیگری است.

گفتم: این صدا بود که از دیوار هم می‌آمد.

سرش را به‌دیوار چوبی آشپزخانه نزدیک کرد در چشمش حیرت و وحشت آشکار بود. آمد و نشست، چایش را سرکشید، گفت: - این همان صداست گرچه کمی، چطور بگویم؟ انگار بیشتر شده باشد یا بدتر.

بیوه، پیچ رادیو را پیچاند. جنگ در منطقه بحث را عوض کرد. وقتی قدم‌زنان در باغ می‌گذشتیم دخترم که از حرف‌های سرمیز به‌هیجان آمده بود

دوان و نفس‌زنان پیش ما آمد گفت: - پدر! آن صدا که از دیوار آشپزخانه می‌آمد، از تمام درخت‌ها می‌آید.

زنم که بدنبالش می‌آمد، به تأیید سرش را تکان داد.

من و معمار به درخت اقا قیا گوش کردیم. صدا همچنان کوبنده و مداوم می‌آمد. معمار گفت:

- گفتم که این صدای باد است در شاخه‌ها می‌پیچد.

- اما درخت‌های زنده...

- یعنی می‌گوئی موریانه‌ها در درخت سبز هم لانه کرده‌اند؟

گفتم: - نگفتم موریانه، شاید حشره‌ای دیگر. شاید کرم خاصی، يك جور فساد در چوب خشك و تر...

سر نهار، بیوه گفت: - منم این صداها را شنیده‌ام. اول فکر کردم موریانه است یا حشره‌ای، اما موریانه یا کرم چوب باید اثری داشته باشد، هرچه هست که دیوانه‌مان کرده است. می‌ترسم یکشب سقف بیاید پائین یا دیوار روی سرمان خراب شود.

پرسیدم: - این صداها مخصوص باغ شماست یا در خانه‌های چوبی دیگر هم آن را شنیده‌اید؟

جواب داد: - نپرسیده‌ام.

پرسیدم: - تا حالا چیزی خرد شده، پوسیده، چیزی، اثری از فساد چوب؟..
گفت: - درخت‌های باغ که محصول خوبی نمی‌دهند. هرچه سمپاشی کرده‌ایم فایده ندارد، با آنکه خاکش خوب است. زمین اینجا شوره‌زار بود و شنی. آن مرحوم از چند فرسخی خاک آورد خاک اینجا را عوض کرد. اما محصول بدرد بخوری ما ندیدیم. میوه‌ها كوچك و بیمزه و نارس. از شاخه می‌افتند.

چند روزی که مهمان آن خانه بودیم بچه‌ها دنبال تجسس‌ات ما را گرفتند. درخت به درخت آن صداها را گوش کردند. پایه‌های نپار را، ستون‌های آلاچیق را، شاخه‌های شکسته، لانه چوبی سگ و کندوهای عسل را یکایک با دقت بررسی کرده بودند. از همه جای باغ صدای آن جانوران موزی پنهان در الیاف نباتی می‌آمد. شاخه‌ها را بریده بودند، تنه درخت‌ها را سوراخ کرده بودند، چوب‌های خشك را بریده تکه تکه کرده و آتش زده بودند، چیزی درون





آن نبود. چیزی مثل بافت چوب در چوب، مثل خواب در سر، یگانه با خانه و باغ اما ناپیدا در آن بود. بچه‌ها خبر آوردند که در خانه‌های دیگر و باغ‌های دیگر بدنبال صدا رفته‌اند و آن را بگونه‌ای متفاوت شنیده‌اند: جایی زمزمه‌دار، نجوایی، جای دیگر قاطع و سهمگین، تنوع فراز و فرود صداها خود مایه سرگرمی کودکان شده بود، انگار باغ‌های این ناحیه از درون زمین در لایه‌های پنهان خاک با هم در ارتباطی زنده و کوبنده بود. چیزی عظیم و سراسری از اعماق زمین در همه اشیاء، در آفاق چوبین روستا با نبضی بیمارگونه تپش داشت. دیگر بچه‌ها داشتند خیالپردازی می‌کردند و من فکر می‌کردم جماعت را به دلهره‌ئی مسری، به مالیخولیائی پر دامنه مبتلا کرده‌ام. روزهای آخر که می‌خواستیم آن باغ حزن‌انگیز پر همه‌را در روستا ترك كنیم من صدائی از درودیوار نمی‌شنیدم، در واقع گوش نمی‌دادم تا بشنوم. بنظرم کار عبثی بود، باور کرده بودم این صدای باد است که مرا به خیالات پریشان، به آن افسانه انهدام پنهانی کشانده است.

روز خدا حافظی وقتی این را به بیوه غمگین گفتم. گفت: - مرا تسلی می‌دهید؟

گفتم: - نه، واقعاً این چند روز آخر چیزی نمی‌شنیدم.

گفت: - شاید دیگر به آن عادت کرده‌اید. شاید چیزی وجود داشته باشد.

گفتم: - سعی نکنید - مرا دوباره خیالاتی کنید.

گوشم را به در آهنی چسباندم. طنین آن صداها، گوئی با انعکاس سرد در صفحه فلز با ضربی بلند و کشدار به گوش می‌آمد. خونسردی خودم را حفظ کردم. در راه مواظب درخت‌ها بودم.

اواسط زمستان بود که معمار چند روزی به اداره نیامد. خبردار شدم که برایش اتفاقی افتاده، گفتند مریض شده حالش بد است.

يك روز بعد از ظهر رفتم خانه‌اش. زنش آمد در را باز کرد، گفت: - آقا، پس

شما چه رفیقی هستید، سراغ ما را نمی‌گیرید؟

گفتم: - حال معمار چطور است؟

گفت: - مگر نشنیدید چه مصیبتی برای ما اتفاق افتاده؟

نگاه کردم چشمش سرخ، مویش پریشان، لباسش سیاه بود. یکه خوردم،

پرسیدم: - برای معمار اتفاقی افتاده؟



گفت: - می‌خواستید چه بشود؟ بیچاره شوهرم!
وارد اتاق شدیم. تعارف کرد، نشستیم، چای آورد، ایستاد گوشهٔ اتاق. در باز
شد. معمار وارد شد، ژولیده و لاغر در لباس عزا.
نشست، پریشان بود. انگار داشت به چیزی، و رای گفتگوهای مجلس، گوش
می‌دهد. به صدائی از دور.

گفتم: - مرا ترساندید. فکر کردم برای معمار اتفاقی افتاده.
معمار گفت: - همان صداها، دیگر ول نمی‌کنند، همه جا می‌آیند. همان صداها
که شنیده بودی حالا از همه جا می‌آید.
وانمود کردم که دارم گوش می‌دهم. بعد برای این که سر صحبت را عوض
کنم، گفتم: - خدا بد ندهد! لباس سیاه...؟
داشت تعریف می‌کرد که پسر جوانی وارد شد. معرفی کردند، پسر همان
بیوهٔ روستائی بود که موقع اقامت ما در باغ، به شهر رفته بود.
ماجرای پسر بیان کرد:

- آذوقه‌مان تمام شده بود، من گفتم بروم شهر چیزهائی بخرم، خیلی چیزها
لازم داشتیم.

مادرم گفت: - مرا تنها می‌گذاری؟

گفتم: - خب، تو هم بیا برویم شهر که اینجا تنها نباشی.

گفت: - نه. قوت شهر آمدن ندارم.

گفتم: - پس يك دو روزی برو خانهٔ خاله زعفران.

قبول کرد. من رفتم شهر، کارهایم را انجام دادم. موقع برگشتن، در شهر
شنیدم که طرف‌های ما توفان وحشتناکی آمده خسارات زیادی وارد آورده
است. عجله کردم. وقتی به‌ده رسیدم باور کنید آن را نشناختم. خانهٔ ویران
شده، درخت‌ها شکسته، دیوارها همه خوابیده... تمام باغ‌ها شده بود يك باغ:
باغ برهوت، پر از جنازه و آدم‌های مصیبت‌زده روی خاک‌ها و خشت‌ها.

دوان خود را به‌خانه رساندم. خانه‌ای نمانده بود. درخت‌ها را توفان
ریشه‌کن کرده بود. خانه را از تکه حلی‌های زرد که روزی شیروانی بود
شناختم. الوارها، درخت‌ها، مثل کوهی گوشه باغ رویهم ریخته بود. به‌زحمت
از زیر ریشه‌های گل‌آلود و شاخه‌های شکسته درختان نعش مادر را پیدا کردم.
او را از موهای جنا بسته‌اش بیاد آوردم، چرا که دیگر این مومیائی وحشت

مادر من نبود. چهره، دست‌ها و پاها و تنش پوشیده از حشراتی بود که تنی زرد و بال‌هایی سبز داشتند. در واقع جسد مادر با این حشرات خالکوبی شده بود. بدنی با پوششی از حشره‌های برهم انباشته. حشرات جسد را جویده و در گوشت فرو رفته بودند. چنان با تن مردهٔ مادر بارگ و پی و استخوانش درهم شده بودند که انگاری آن لاشه را از حشرات ساخته‌اند. از مادر من تنها مشتی موی حنایی برایم در این جهان مانده بود. آن لاشه یکپارچه زرد و سبز بود. بدن، در کش و قوس مرگ، یا شاید زیر نیش هزاران حشرهٔ جانشکار، حرکتی از رقص دیوانه‌وار را تداعی می‌کرد؛ حرکتی که در دم مرگ و نیش حشرات قاتل سنگ شده بود. در زیر موهایش، در جمجمهٔ شکافته‌اش، انبوهی حشره بجای مغز، هنوز زنده بود. فکر کردم توی ده این وضع اسباب بدنامی است، شبانه چالش کردم. بعد واقعه را از خاله زعفران شنیدم:

پس از ناهار بود که گردباد شروع شد. چنین گردبادی را کسی به عمرش ندیده و نه شنیده بود. دیده بودند گردباد از دم امامزاده شروع شد، همه چیز را کند و با خود به هوا برد؛ درخت‌ها، شیروانی‌ها، آجر و چوب خشت و بچه‌ها و جانوران را. درست مثل قیف بود که پائینش عین مته زمین را می‌کند و با چرخشی هولناک بدور خود می‌چرخاند و به آسمان می‌فرستاد و در آسمان، تا در دایرهٔ گردباد بود، روی هوا در فضای خون و وحشت و تاریکی، بیجان و معلق می‌چرخید تا اجزائش از هم بپاشد و به هر طرف پراکنده شود. هوا پر از تکه‌های بدن آدمیزاد، لباس‌ها، اشیاء منزل‌ها، چوب‌ها، شاخه‌ها و ریشه‌ها بود. گردباد، گوسفند و گاو و چارپایان دیگر را مثل گاهی می‌ربود و هزار تکه و خونچکان بر سر خانه و باغ‌هایی که هنوز بدان نرسیده بود می‌انداخت. مردم را از پنجره‌ها و درها، در خواب و بیداری، در کار و در فرار می‌ربود، چرخ‌زنان اندام‌هاشان را می‌درید و به ملکوت اعلا پرتاب می‌کرد. دیده بودند، از دم امامزاده، بیرون ده، زمین شکافته شده بود و گردبادی از هزاران هزار حشرهٔ زردرنگ با بال‌های سبز برخاسته بود. گردبادی از حشرات قاتل رنگ و چیره و بنیان‌برانداز. در هر قدم درمقدم گردباد زرد و سبز، از درون باغ‌ها و خانه‌ها، ابر حشرات به پیشواز آن برخاسته بود. انگار از هر باغ، درختانی از حشره، کلبه‌ای از حشره، سبزه‌هایی از حشره، هوایی از حشره به شکل باغی از این جانوران جانشکار برخاسته بود تا بر شتاب بنیان‌کن گردباد بیافزاید و همه



چیز را در کام مرگی چرخنده و نابودکننده بکشاند. گردبادی جاندار و خوف‌انگیز که به نبرد هر چه پابرجا و طبیعی و ماندگار بود خصمانه یورش آورده بود.

خاله زعفران و دو سه تا از زنها در آخوره قنات رخت می‌شستند که گردباد شروع می‌شود آن‌ها که می‌توانستند بگریزند، به آخوره هجوم برده بودند که بیست پله می‌خورد و به نهر گرم زیرزمینی می‌رسد. در تمام مدتی که آن‌ها زیر زمین پنهان بودند، زوزه و نعره جانواران، ضجه و مویه زخمیان، طنین تندروار پرواز حشرات در دایره گردباد، صدای درخت‌ها و خانه‌ها که در هوا می‌چرخید و بهم می‌خورد و تکه تکه می‌شد، آن‌ها را زهره‌ترك می‌کرد. اگر آن همه کشته و زخمی و خانه‌های ویران در کار نبود، پنهان شدگان آخوره نمی‌توانستند باور کنند که جانور گردباد با چنین قساوتی رگ‌های حیات دهکده را جویده و پاره کرده باشد.

تا چندین روز تل‌آدم‌ها و حیواناتی را که پوشیده از حشرات زرد و سبز بود چال می‌کردیم، در واقع مردگان حشره را دفن می‌کردیم. کسی از زخمی‌ها تعریف می‌کرد که گردباد را چند لحظه به چشم دیده و مدهوش شده: کوهی از حشره که با سرعتی خیره‌کننده می‌چرخیده، یکدم زرد می‌شده، کوهی زرد به شکل هرم معلق، دم دیگر سبز می‌شده، کوهی سبز با حدت مته. گردبادی از حشرات با پوششی از خون و نعره و پرواز که جانداران، آدمیان، چارپایان را با هزاران نیش جونده‌اش آرد می‌کرد. جانوران و آدمیان که از سطح زمین با جاذبه‌ای هولناک ربوده می‌شدند اعضا و جوارحشان به یک حرکت از هم گسیخته می‌شد، نعره‌هایی جگرخراش از جان برمی‌کشیدند و به دور دست‌ها پرتاب می‌شدند. و در پرواز مرگبار حشرات فضا انباشته از ضجه آدمیان، نعره چارپایان صدای ریختن و شکستن و پاره شدن چوب و سنگ و آهن و درخت بود که تا فرسنگ‌ها طنین موحش داشت. گردباد در زمانی بسیار کوتاه، شاید چند دقیقه، ده را دورزد، روید، درهم شکست، تکه‌تکه کرد و با یورش خیره‌کننده از سر لاشه ده پران گذشت تا به جلگه آن سوی ده رسید. بعد، این فریره بزرگ که آمیخته با خون و استخوان و سنگ و فریاد بود روح ده را در چنگال‌هایش از هم می‌درید، بیکبار، خیش شیارکننده خود را از خاک روستا برداشت، به هوا صعود کرد و صفرکشان ناپدید شد. و از هوا تا چند روز

اندام‌های انسانی، ریشهٔ درخت، شیروانی‌های درهم پیچیده و جانوران مثله شده فرو می‌ریخت. جانور گردباد که به‌هوا پرید، و کرکس‌ها و کلاغ‌ها و گرگ‌ها به‌ده هجوم آوردند و آنچه از دست‌کار توفان زرد و سبز بجای مانده بود در ضربان حریص لاشخوران محو شد.

مردم از آن ده که هیچ یادگاری از گذشته‌اش با آن نمانده بود کوچ کردند، ده اکنون گودالی سراسری است که در آن مرگ آرمیده است. وقتی تعریف جوانک که بسی بیشتر از آن بود که نقل کردم تمام شد، یکدم حس کردم که آن صدای مرموز و سنگین را که کوبشی یکنواخت داشت بر گرد سرم، گرداگرد خانه‌ام می‌شنوم. چیزی نزدیک و حقیقی همانطور که پیشتر شنیده بودم.



به‌معمار نگاه کردم. معمار گفت: - می‌شنوی آن جانور سبز را، آن گردباد زرد را، آن کوه معلق را که روزی روی شهر خواهد افتاد و همه چیز را نابود خواهد کرد؟ این را کسی که آن ده ویران، آن گودال خوف را ندیده باشد نمی‌تواند باور کند. در ته آن گودال، جسدهائی که آدم - حشره بودند، از شیرۀ نشان زمین را قوت می‌دهند و زمان را برای برخاستن گردباد جانوری دیگری تدارک می‌کنند که با پرواز تندروارش همه جا را در مرگی سبز و یورشی زرد غرقه خواهد کرد. تو شنیده‌ای اما من این را یقین دارم، چون برفراز آن گودال ایستاده‌ام و صدای جنبش سنگین و سراسری جانور را در اعماق آن دیده‌ام.

خدمت وظیفه

برانیسلاو نوشیچ

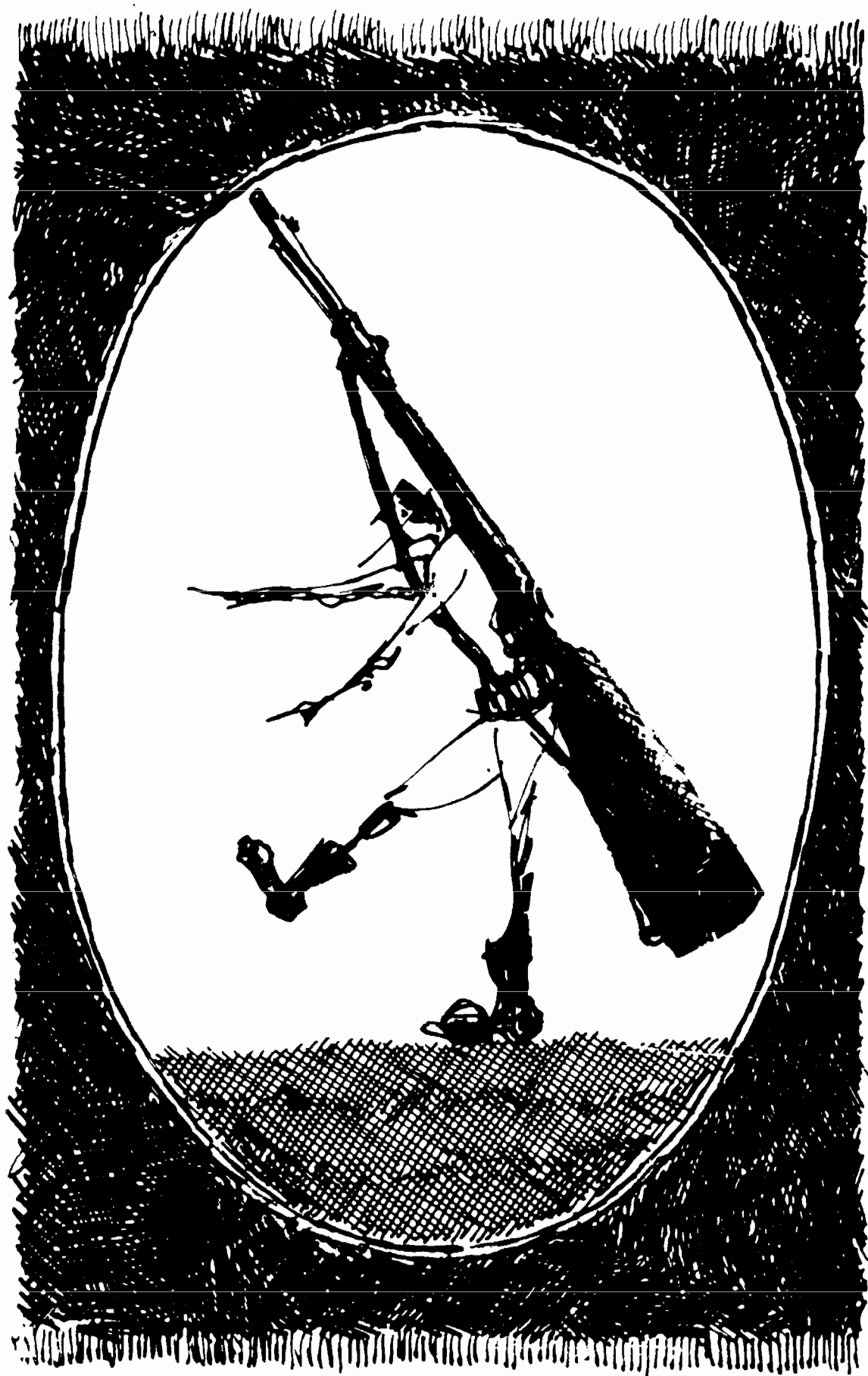
ترجمه

سروژ استپانیان

از انسان، فقط دوبار اندازه‌گیری به عمل می‌آورند: یکبار هنگامی که روانه ارتش می‌شود بار دوم هنگامی که راه آن دنیا را در پیش می‌گیرد. فلسفه اندازه‌گیری از يك مرده، به سبب ضرورت عملی این کار، کاملاً قابل فهم است اما حکمت اندازه‌گیری يك سرباز تازه خدمت را هنوز هم نتوانسته‌ام بفهمم. می‌گویند که از تازه خدمت‌ها و به عبارت دیگر از جدیدها باید اندازه‌گیری بشود، زیرا آدم‌های سینه باریک را به خدمت نمی‌برند. اما اگر از من قبول کنید ارتش بیش از هر جای دیگری آدم‌های سینه باریک دارد.

خود تشریفات اندازه‌گیری از يك «جدیدی» را «کمسیون پزشکی» می‌نامند. انسان در چنین کمیسونی هم دوبار حضور پیدا می‌کند: یکبار هنگامی که با بیمه کردن خود حیاتش را تأمین می‌کند، و بار دوم هنگامی که با ورود به ارتش مرگش را. همان طوری که يك دلال سرزبان‌دار شرکت بیمه به شما اطمینان می‌دهد که «عمرتان را بیمه کنید تا با آرامش خاطر بمیرید؟!» فرمانده دسته هم تشویق‌تان می‌کند که «با آرامش خاطر بمیرید تا حیات جاودان پیدا کنید!»

بدیهی است که با استدلالی از این دست قصد ندارم بگویم که شما با پیوستن به صفوف ارتش خودتان را پیشاپیش محکوم به مرگ می‌کنید. چنین محکومیتی، اگر واقعیت پیدا می‌کرد، به راستی غیرانسانی می‌بود. ارتش، به نوعی بخت آزمائی می‌ماند که در آن به ندرت ممکن است کسی موفق به کشیدن برگ برنده شود. داوطلبانه به ارتش پیوستن هم در حکم خریدن يك تاکستان متروک است: اگر هم درآمدی داشته باشد آن قدر نخواهد بود که کور بگوید شفا!



گروهبان دوم لیوبا همه این حرف‌ها را بازیانی قابل فهم و بسیار گویا توضیح داد و سعی فراوان کرد قانع‌مان کند که گویا خدمت در ارتش به رفتن به بهشت می‌ماند. گفت: «در جنگ، هیچ کس حق ندارد بداند کی کشته می‌شد و کی زنده می‌ماند. غالباً آن کسی می‌میرد که امیدی به زنده ماندن دارد و کسی زنده می‌ماند که به کشته شدن فکر می‌کند. البته اگر معلوم می‌شد کی کشته می‌شود و کی زنده می‌ماند از نظر حفظ نظم و انضباط به مراتب بهتر می‌بود. فرمانده به من می‌گوید «امروز فلان قدر سرباز باید کشته بشود» من هم همان طوری که شایسته است فرمان می‌دهم «تو، تو، تو، و تو، مرخص!» و آن وقت تو می‌روی مثل یک پارچه آقا کشته می‌شوی؛ هم دستور انجام شده، هم دفاتر و آمار مرتب می‌ماند، و هم انسان احساس می‌کند که از کارش لذت می‌برد. البته هیچ هم معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد، چون که البته همه گلوله‌ها به هدف نمی‌خورد! مأموریت تو کشته شدن است. این درست، ولی اگر یک وقت کشته نشدی دیگر تقصیر تو نیست که!»

شاید هم از همین رو بود که کمیسیون پزشکی مشمولان در چشم من خیلی شبیه کمیسیون دامپزشکی مستقر در کشتارگاه‌ها جلوه کرد، منظورم کمیسینی است که احشام قابل ذبح را از احشام غیر قابل ذبح جدا می‌کند. در واقع هم منطق کمیسینی که مشمولان لایق خدمت سربازی را تشخیص می‌دهد همان منطق عجیب و غریب کمیسیون دامپزشکی کشتارگاه است: آن‌هایی را که از استعداد زیستن برخوردارند قابل کشته شدن تشخیص می‌دهد و به عکس، ریغماسوهای رنجور را قابل زنده ماندن!

وقتی کمیسیون پزشکی معاینه‌تان کرد و شما را سالم و به درد بخور تشخیص داد، بی‌درنگ موهای‌تان را از ته می‌تراشند و جامه مشخصی به تن‌تان می‌کنند و از همان لحظه است که کار هم‌مشکل کردن شما شروع می‌شود. وقتی شما را به سربازی می‌برند صورت‌تان دو تا استخوان دارد، اما فرمانده‌تان معتقد است که صورت سرباز مطلقاً آنهمه استخوان نمی‌خواهد. و از این رو، از همان شروع خدمت، آن دو استخوان را تبدیل به یک استخوان می‌کنند.

امر هم‌مشکلی در ارتش، منجر به آن می‌شود که همه موهاتان را از ته بتراشند، جامه متحدالشکل به‌تان پوشانند و اجازه ندهند به چیزی فکر بکنید. آن‌چه بخصوص حایز اهمیت فراوان است همین «فکر نکردن» است که یکی از ضروری‌ترین شروط هم‌مشکلی به‌شمار می‌رود. گروهبان لیوبا چنین توضیح می‌داد:

- سرباز حق ندارد فکر بکند! اگر بنا بود همه ما فکر بکنیم که، دیگر برای جناب سرگرد کاری باقی نمی‌ماند که بکند. سرباز، فقط باید گوش کند و



اجرا کند، نه اینکه فکر بکند.

بالاخره هم انسان نمی‌فهمد تکلیفش چیست: آیا باید فکر کند یا فکر نکند؟ تا وقتی مدرسه می‌روی بهات تلقین می‌کنند که «پسرم، یاد بگیر که فکر کنی. اگر فکر کردن را یاد نگیری زندگی بهات حرام خواهد شد!» - اما بعد از آن که مدرسه را تمام کردی وارد ارتش می‌شوی و آنجا سرت داد می‌زنند که «حق نداری فکر کنی! اینجا جای فکر کردن نیست!» - بعد که می‌روی و زن می‌گیری عیالت غر می‌زند که «وظیفه من رسیدگی به کارهای خانه است، وظیفه تو فکر کردن!» - اما این بار نوبت دولت است که از فکر کردن تو اظهار عدم رضایت و ناخشنودی کند و ترا به‌همین جرم فکر کردن دو سالی پشت میله‌های زندان بیندازد.

اینجاست که آدم پاك گيچ می‌شود: بالاخره باید فکر کرد یا نکرد؟ عده‌ئی که فکر می‌کنند معتقدند که انسان بهتر است فکر نکند، ولیکن عده‌ئی که فکر نمی‌کنند عقیده دارند که بهتر است که آدم فکر بکند. يك دوست ناموفق، روزی سر درد دلش باز شده بود و به‌شکوه و شکایت می‌گفت:

- موقعی که من فکر می‌کردم و باز فکر می‌کردم، برادرم پول روی پول می‌گذاشت. و حالا او آدم ثروتمندی‌ست، من يك لات آسمان‌جل.

يك مرد با تجربه هم، روزی برای متقاعد کردن من گفت:

- هر وقت که زیاد در باب امری فکر می‌کردم حتماً عکسش اتفاق می‌افتاد، و اما اگر کاری را بدون فکر کردن دست می‌گرفتم، در همه حال موفق می‌شدم.

چنین است اعتقاد آن دسته از مردمی که وقت بسیار بر سر فکر کردن تلف کرده‌اند. آن عده‌ئی هم که حتی يك بار در زندگی به فکرشان زحمت نداده‌اند حرف‌های دیگری دارند که بزنند. مثلاً زن جوانی سر شوهر پیرش فریاد زده بود:

- اگر يك ذره فکز کرده بودم هرگز زن تو نمی‌شدم!

و آن بابائی که نمی‌تواند آب رفته را به‌جو برگرداند نوحه سرائی می‌کند که:

- حیف شد فکر نکردم، والا ممکن نبود این بدبختی پیش بیاید.

و انسان، وقتی همه این شکوه‌ها را می‌شنود نمی‌تواند از خودش نپرسد که بالاخره فکر کردن بهتر است یا فکر نکردن؟ - به‌نظر من پاسخ این سؤال به‌حرفه آدم بستگی دارد: حرفه‌هایی هست که با فکر کردن ملازمه دارد و حرفه‌هایی هست که به‌عکس، مطلقاً با فکر کردن ملازمه ندارد. مثلاً آدم‌هائی مثل راننده جماعت، و سوزن‌بان‌ها و خلبان‌ها و لکوموتیف‌ران‌ها و ناوبرها



حتماً باید فکر کنند. اما هیچ کس از شخصیت‌هائی نظیر دولتمردان و پروفیسورها و ادبا و کارمندان عالی‌رتبه و دون‌پایه و کشیش‌ها و افسران ارتش توقع ندارد که فکر بکنند.

کافی است که لباس متحدالشکل را بپوشی و از فکر کردن دست بشویی تا از يك آدم به يك سرباز مبدل بشوی. آن وقت بی درنگ می‌گذارندت توی صف، و پیش از هر کاری نظام گرفتن را یادت می‌دهند. هدف از «نظام گرفتن» که در ارتش توجه خاصی به آن مبذول می‌شود آن است که همه را در يك خط قرار بدهند تا کسی هوس جلو پریدن نکند. فرماندهان نظامی با صرف وقت و نیروی بسیار می‌کوشند تا این‌گونه عادات مفید را به افراد تحت فرماندهی‌شان تلقین کنند، و به این ترتیب است که سرانجام تلاش در راه «در يك خط قرار گرفتن» ملکهٔ سربازها می‌شود. با اینهمه فقط کافی است که انسان ارتش را ترك کند تا دردم این عادت شایان تحسین را از دست بدهد. علت ترك این عادت ممکن است از این واقعیت ناشی شده باشد که در زندگی معمولی انسان، برای هدف «به‌جلو پریدن» ارزش بیش‌تری قایل می‌شوند.

در اینجا، نه تنها «نظام گرفتن»، که «قدم رو رفتن» را هم یادت می‌دهند. نه حق داری عقب بمانی، نه مجازی جلو بیفتی، بلکه طول قدم‌هایت باید درست به اندازهٔ طول قدم‌های افرادی باشد که از پس و از پیشت گام برمی‌دارند. چپ، راست! چپ، راست!

اینجاست که دانشنامهٔ دانشگاهیت کاری در حقت صورت نخواهد داد و به عبارت دیگر این حق را برای تو قایل نخواهد شد که قدم‌های بلندتری برداری. نه، تو باید فقط به‌آهنگ پای دیگران گام بزنی، درست هماهنگ قدم‌های کسی که پیش از ورود به‌ارتش حتی یکبار هم موهایش را اصلاح نکرده بوده و پیش از ورود به‌ارتش حتی نام خانوادگی خودش را هم نمی‌دانسته.

یادم می‌آید روزی در مقدونیه يك اسب و يك الاغ را دیدم که جفت‌شان به يك گاری بسته شده بودند. آن دو می‌بایست پا به پای هم گام برمی‌داشتند. اسب بینوا هرچه سعی می‌کرد گام بلندتری بردارد تا گاری را با سرعت بیش‌تری بکشد همهٔ تلاشش در برخورد با سدّ کله‌شقی الاغ بی‌حاصل می‌شد. الاغ به‌هیچ روی نمی‌خواست به‌سرعت قدم‌هایش بیفزاید و حتی گاه یکسره از حرکت باز می‌ماند و یا گاری را با گیجی فیلسوف مآبانهٔ خاص الاغ‌ها به‌سوی دیگری می‌کشید. اگر در ارتش اجازه می‌دادند انسان فکر بکند قطعاً به‌یاد این حادثه می‌افتادم. واقعاً که مقایسهٔ مناسبی است!



آن‌گاه که هنر «قدم‌رو رفتن» را فرا گرفتید تعلیم در جا زدن و پا کوفتن آغاز می‌شود. در ارتش ما پا کوفتن را بلد بودن، اهمیت زیادی دارد. چنانچه دسته، پاکوفتن را چنان یاد بگیرد که از زیر پاشنه کفش‌های افرادش جرقه بجهد، فرمانده دسته مورد تشویق قرار خواهد گرفت. من، هنوز هم نمی‌فهمم چه ضرورتی هست که سرباز به‌هنگام راه پیمائی پا به‌زمین بکوبد. شاید هم این اصل با یکی از مواد آئین‌نامه مطابقت می‌کند که در آن چنین آمده است: «هدف هر حرکتی عبارت است از پیمودن فاصله معینی در یک زمان معین با صرف حداقل نیرو» و شاید هم این همان خدمتی باشد که ارتش از طریق لگدکوب کردن سنگفرش خیابان‌های شهر و جاده‌های شهرستان‌ها در حق جامعه و دولت انجام می‌دهد.

هرگاه حالیم نمی‌کردند که پیمانکاران تدارکات ارتش پاکوفتن را به‌عنوان جزء بسیار مهم تعلیمات نظامی ابداع کرده آن را به‌زور در آئین‌نامه‌ها جا داده‌اند، هنوز هم که هنوز است نمی‌توانستم از هدف پاکوفتن سر در بیاورم. بعد از آن که نظام گرفتن و پاکوفتن را یاد گرفتی، تعلیم احترام گذاشتن به‌ما فوق آغاز می‌شود. در اجتماع، اگر به‌یکی سلام نکنی، عملت دور از ادب و نزاکت تلقی می‌شود. اما هرگاه در ارتش از سلام کردن غفلت کنی جنایتی نابخشودنی مرتکب شده‌ای. از همین روست که در ارتش، به‌علم سلام دادن و احترام گذاشتن توجه خاصی مبذول می‌شود و نص آئین‌نامه‌هایش در این مورد بسیار جامع و گویا و کاملاً روشن است. یک سرباز، با توجه به‌تعالیم این آئین‌نامه‌ها، بیش از هر چیزی موظف است عادت کند که به‌محض مشاهده یک مافوق، سر خود را به‌طرف آن مافوق بچرخاند نه آن چنان که معمولاً اتفاق می‌افتد در جهت مخالف مافوق. علاوه بر این، سرباز باید یک اصل مهم دیگر را هم یاد بگیرد: اصلی که به‌موجب آن، سرباز موظف است به‌ما فوق خود، در لحظه‌ئی که از کنارش می‌گذرد - و نه در لحظه‌ئی که مثلاً از کنار مافوقش گذشته باشد - احترام بگذارد. آئین‌نامه نظامی در این مورد به‌طرزی حکیمانه صراحت دارد که «ولی در بعضی موارد چنانچه سرباز متوجه شود که مافوقش به‌طرف او نگریسته و ممکن است دیگر بدان سو ننگرد، می‌تواند زودتر از آنچه که در آئین‌نامه پیش‌بینی شده مراسم احترام را نسبت به‌ما فوق مورد بحث به‌جا آورد». درواقع این نکته که آئین‌نامه‌های نظامی چنین آزادی عمل‌هایی را در اختیار سربازها می‌گذارند بسیار اسباب انبساط خاطر است. تعلیم احترام گذاشتن در ارتش روی هم رفته جزء تمرین‌های سنگین به‌شمار نمی‌رود. با اینهمه پاره‌ئی از مواد آئین‌نامه مرا به‌سختی گیسج و آشفته می‌کرد. نحوه احترام گذاشتن یک سرباز عادی برایم کاملاً روشن



بود، لیکن آئین‌نامه به‌نحوهٔ سلام دادن طبال‌ها و شیپورچی‌ها هم اشارتی داشت. البته اگر آئین‌نامه هر نوازنده‌ای را ملزم نمی‌کرد که به‌افراد مافوق «برحسب ویژگی‌های ساز تخصصی خود» احترام بگذارد، باز ممکن بود که معنای این ماده برایم قابل فهم باشد. اما این حرف‌ها در حد فهم و شعور من نبود. مثلاً هرگاه يك نوازندهٔ فلوت بخواهد در برخورد با یکی از افسران، مراسم احترام را «مطابق با ویژگی‌های ساز تخصصی‌ش به‌جا بیاورد، لابد باید توی فلوتش بدمد. که تا این جای قضیه شاید اشکال زیادی در کار نباشد. و باز، اگر طبال بخواهد با رعایت ویژگی‌های ساز تخصصی خودش مراسم احترام را نسبت به‌يك مافوق به‌جای بیاورد لابد ناچار باید مثنی به‌پشت یا پس گردن هر که دم دستش قرار گرفت بکوبد. بسیار خوب، گیرم که اینهم عاری از اشکال باشد. اما واقعاً نمی‌فهمم تکلیف سربازی که شیپور بلند تشریفاتی یا مثلاً باس می‌نوازد چه خواهد بود و مراسم احترام را چگونه به‌جای خواهد آورد؟ زیرا چنین احترامی، و به‌عبارت دیگر احترامی که با «رعایت ویژگی‌های ساز تخصصی» به‌جای آمده باشد، ممکن است به‌علت تشابه صدای این دو ساز با پاره‌ای از صداهاى شبه‌انگیز، حتى نوعی بی‌احترامی هم تلقی شود.

باری، پس از تسلط پیدا کردن به‌این امر مهم، و به‌عبارت دیگر بعد از فرا گرفتن فن احترام‌گذاری، تفنگ به‌دست می‌دهند و درست از همان لحظه است که تو به‌تفنگ تعلق پیدا می‌کنی، نه تفنگ به‌تو؛ تفنگت در درجهٔ اول اهمیت قرار می‌گیرد و تو چیزی در حد «ضمایم» آن محسوب می‌شوی. مثلاً اگر از نظافت خودت غافل مانده باشی کسی به‌ات خرده نخواهد گرفت ولیکن وای به‌روزی که تفنگت تمیز نباشد! - ممکن است سرهیچ و پوچ دماغت را خرد کنند یا انگشتت را بشکنند یا گوشت ترا از جا بکنند ولیکن روی تفنگت حتی يك خراش هم نباید مشاهده بشود. تو می‌توانی نیست بشوی، می‌توانی حتی - اگر دلت خواست - کشته بشوی، خلاصه اینکه می‌توانی حتی از فهرست‌ها حذف بشوی ولی تفنگت به‌هر قیمتی که شده باید توی فهرست‌ها باقی بماند. تو اگر ناخوش بشوی و مثلاً مالاریا بگیری، یا پایت در برود، یا دل‌درد بگیری یا کلیه‌ات از ستوان فقرات جدا بشود، به‌درمانگاه اعزامت خواهند کرد. در آنجا چندگرم گنه‌گنه به‌نافت خواهند بست، چند روزی در گوشت وزوز خواهند کرد و بار دیگر به‌واحد مربوطه برت خواهند گرداند ولی اگر بلائى سر تفنگت بیاید، بی‌درنگ دست به‌تشکیل کمیسیون خواهند زد، تفنگ صدمه دیده را از هر طرف واریسی خواهند کرد، همهٔ علل حادثه را مورد بررسی



قرار خواهند داد، گزارش مشروحي خواهند نوشت، تفنگ آسيب ديده را به دقت بسته بندي خواهند كرد و به تعميرگاه مربوطه خواهند فرستاد تا چندي بعد، صحيح و سالم به واحد خودش بازپس فرستاده شود. ترا از توي خانهات به ارتش مي برند بي آنكه به والدينت قبض رسيد بدهند، و هيچ كسي هم غمش نيست كه تو بعد از دو سال خدمت وظيفه به خانهات برگردى يا برنگردى اما در مقابل دريافت تفنگ حتماً از تو رسيد مي گيرند و تو بايد در متن رسيدى كه امضا مي كنى قيد كنى كه آن را بي عيب و نقص تحويل گرفته اى و متعهدى كه آن را همان جور صحيح و سالم پس بدهى. و اگر خلاف اين رفتار كنى گرفتار چنان بازجوئى هاى و گزارش ها و كميسيون ها و تحقيقاتى خواهى شد كه مسلمان نشنود كافر نيند!

تيراندازى را دربدو امر با فشنگ مشقى يادت مي دهند، و اگر كار به همين جا خاتمه پيدا مي كرد يقين دارم كه هر كسى مي توانست معلومات واقعاً ارزنده اى با خود از ارتش به يادگار ببرد، چون از اينگونه فشنگ ها غالباً در جهان سياست و گاهى نيز در عالم علم و ادب بيش از همه در زندگى شخصى و به ويژه در زندگى خانوادگى استفاده مي شود.

اما در ارتش، كار به تيراندازى با فشنگ مشقى ختم نمى شود. يك روز خدا، فشنگ جنگى را مي گذاريد كف دستت و هدف تعليمى را هم در فاصله معينى نصب مي كنند - كه مترسكى است شبیه آدم و بهات دستور مي دهند به طرف آن تيراندازى كنى. مترسك، با شجاعت و خونسردى بسيار جلو لوله تفنگ هاى كه به طرفش نشانه رفته اند مي ايستد و از سر ساده دلى چنين مي پندارد كه سرانجام حس بشردوستى بر غالب سربازان فايق خواهد آمد و آنان - به همانگونه كه غالباً اتفاق مي افتد - به هدف نخواهند زد.

من هميشه معتقد بودم كه مي بايستي لباس فورم كلانتر محل را به اين مترسك مي پوشانند. با اجراى چنين كاري دسترسى به دو هدف زير ميسر مي شد: اولاً اكثريت قريب به اتفاق سربازان ما - و به عبارت ديگر، سربازانى كه از ميان مردم بيرون آمده اند - هم در نشانه روى شان دقت مي كردند، هم در تيراندازى شان؛ علاوه بر اين، همين سربازها، همزمان با خدمت در ارتش، مي توانستند تجربه بسيار گرانبهائى بيندوزند: تجربه اى كه غالباً در زندگى شان، بويژه نگاه كه از زير سلطه حكومت فرماندهان بيرون مي آيند، سخت به دردشان مي خورد. و اتفاقاً يكي از مواد آئين نامه هم درست همين مطلب را عنوان مي كند: «هدف از تربيت كردن يك تك



تیرانداز آن است که سرباز، حتی آنگاه که از فرماندهان خویش جدا مانده باشد بتواند مستقلانه و آگاهانه و قاطعانه از عهده اجرای وظایف جنگی خویش برآید».

وقتی که يك سرباز جدید توانست نظام گرفتن را، قدم رو رفتن را، پاشنه بر سنگفرش کوبیدن را، احترام به مافوق گذاشتن را و بی فکرانه آدم کشتن را، یاد بگیرد، می توان او را يك «نیمه سرباز» به شمار آورد. و اما نیمه دوم او با فرا گرفتن تئوری است که شکل می گیرد. گروهبان مان می گفت:

- يك سرباز، تشکیل شده است از تئوری و تجربه!

البته روشن نیستیم که این سخنان حکیمانه را کجا خوانده بود، اما چنان محکم حرف می زد که معلوم بود يك زمانی، درجائی، این حرف ها را شنیده.

من مطلقاً قادر نیستم انسان و به قول گروهبان مان سربازی را که از تئوری و تجربه تشکیل شده باشد در نظرم مجسم بکنم. ولی تصور می کنم نظریه بالا را می توان به شرح زیر تصویر کرد: مشمولی که لحظه ای پیش به حکم اجبار از خانه اش جدا شده فقط تئوری شمرده می شود؛ اما همان مشمول، بعد از یاد گرفتن فنون نظام گرفتن و قدم رو رفتن و پاشنه بر سنگفرش کوبیدن، تبدیل می شود به آمیزه ای از تئوری و تجربه و به عبارتی دیگر تبدیل می شود تقریباً به يك سرباز.

تفنگ توی دست های مشمولی که تیراندازی را یاد گرفته فقط تئوری شمرده می شود؛ اما کافی است که همین مشمول فن آدم کشتن را هم بیاموزد تا تجربه خلق شود، و همین تجربه است که در آمیزش با تئوری، يك سرباز کامل به وجود می آورد.

به طور کلی تعلیمات نظری درست همان چیزی است که بیشترین فایده را به سربازها می رساند. خود ما، در جریان همین تعلیمات بود که وسیع ترین و ضروری ترین معلومات را کسب کردیم. مثلاً بدین گونه بود که در ساعات تعلیمات نظری، از گروهبان مان یاد گرفتیم که میهن چیست و گروهبان کدام است؛ علاوه بر اینها معلوم مان شد که دولت چیست و يك کاسه آش کدام است، یا پیروزی چیست و قشو کدام است؛ و کلی معلومات بسیار سودمند دیگر که حتی بر شمردن شان هم دشوار است. علاوه بر همه این حرف ها برای نخستین بار از زبان گروهبان ها بود که شنیدیم گویا هر فرد صربی از روزی که به خدمت نظام فراخوانده شد تا لحظه مرگش يك سرباز شمرده می شود: «بعد از اینکه دو سال خدمت را انجام دادی روانه



خانه‌ات می‌شوی، اما به هر صورت، توی خانه‌ات هم يك سرباز هستی؛ تو مطلقاً حق نداری فکر کنی که اسمت از فهرست‌های ارتش حذف شده. نه برادر، اگر میهن لازمت داشته باشد در هر لحظه‌ای ممکن است دوباره به خدمت احضار بشوی».

چند سالی از این ماجرا گذشت. و من از روی تجربه شخصی خودم متقاعد شدم که حق به جانب گروه‌بان‌مان بود: در واقع هم انسان تازنده است نمی‌تواند از چنگ ارتش خلاص بشود و با اولین احضاریه‌ئی که به دستش می‌رسد موظف است خودش را به‌هنگ سابقش معرفی کند.

يك روز چندین سال بعد از پایان خدمت سربازیم، نامه‌ئی از طریق کلانتری به‌دستم رسید که در آن ادعا شده بود که گویا من، زمانی که از ارتش مرخص می‌شدم و داشتم اموال دولتی را تحویل انبار گروهان می‌دادم، از تحویل يك عدد قشو خودداری کرده‌ام؛ و به‌ام تکلیف شده بود خودم را به‌شعبه سوم فلان واحد معرفی کنم و قشو مورد ادعا را پس بدهم. صورت مجلس را خواندم و پشت ورقه مورد بحث با خط صربی و به‌زبانی روشن و گویا توضیح دادم که چون خدمت من در پیاده نظام بوده طبعاً نمی‌توانستم قشو تحویل گرفته باشم. و در پایان این توضیح اضافه کردم که اگر هم قشوئی تحویل من می‌بود بدون تردید پسش می‌دادم. تصور می‌کردم بعد از نگاشتن چنین توضیحی دست از سر کچلم برخواهند داشت. و چه تصور باطلی!

دو سالی گذشت و در واقع هم کاری به‌کارم نداشتند تا آنکه يك روز خدا، دوباره همان نامه کذائی که در آن به‌من پیشنهاد شده بود قشو را مسترد کنم به‌سراغم آمد. پاسخ چند سال قبل را تکرار کردم اما به‌هیچ وجه افاقه نکرد: هر جا می‌رفتم آن نامه شوم هم دنبالم راه می‌افتاد و قشو معروف را از من مطالبه می‌کرد. از وزارتخانه‌ئی به‌وزارتخانه‌ئی دیگر منتقل می‌شدم، شغلم را تغییر می‌دادم، اما نامه مورد بحث به‌گونه‌ای تغییر ناپذیر همراهیم می‌کرد و استرداد قشو معروف را می‌طلبید. مأمور خدمت در يك کشور خارجی شدم، نامه به‌آنجا هم آمد. برای معالجه به‌يك منطقه خوش آب و هوا رفتم، آنجا هم دست از سرم برنداشت. سعی کردم در دهکوره‌ئی ساکن شوم اما از این تلاش هم سودی نبردم چرا که در آنجا هم نامه به‌سراغم آمد.

سرانجام دیدم که دیگر ممکن است کارم به‌جنون بکشد. از این رو به‌قصد آنکه شرّ چنین عقوبتی را از سرم باز کنم، يك روز نامه لعنتی را که آنهمه تعقیب کرده بود برداشتم و شخصاً به‌شعبه سوم فلان واحد نظامی



بردم. يك سروان سررشته‌داری با خوشروئی از من استقبال كرد. موضوع را با او در میان گذاشتم، توضیحات مفصلی دادم و آخر سر اضافه كردم كه: - بابا، من تو پیاده نظام خدمت می‌كردم، پس به هیچ وجه احتیاج به قشو نداشتم. فكر می‌كنم سوء تفاهمی پیش آمده. باز اگر از من مثلاً پتو مطالبه می‌كردند، يك حرفی. چون به هر سربازی يك پتو می‌دادن، اما قشو چرا؟ خودتان بفهمید بینم سرباز پیاده چه احتیاجی به قشو دارد؟ - كاملاً درست است. صحیح می‌فرمائید.

به این ترتیب جناب سروان اظهاراتم را با حرارت تأیید كرد و آن وقت قلمش را دست گرفت همه توضیحاتم را یادداشت كرد و درحال مشایعت من با لحن تسكین دهنده‌ئی گفت:

- خوب كردید كه خودتان تشریف آوردید و همه چیز را توضیح دادید. كاش این كار را چند سال پیش می‌كردید تا این قدر ناراحت‌مان نمی‌كردند.

با آسودگی خاطر و با اعصابی آرام گرفته از او جدا شدم ولی گفته گروه‌بان‌مان كه «تو مطلقاً حق نداری فكر كنى كه اسمت از فهرست‌های ارتش حذف شده. نه برادر، تا وقتی زنده هستی هر لحظه ممكن است به خدمت احضار بشوى» باز هم درست از آب درآمد. قضیه از این قرار است كه يك سال بعد نامه‌ئی به كلانتری محل رسید كه در آن از من استرداد يك عدد قشو... و يك تخته «پتو» مطالبه شده بود! - این يكی هم، مثل كنه به من چسبید و از وزارتخانه‌ئی به وزارتخانه دیگر، از اداره‌ئی به اداره دیگر، از دولتی به دولت دیگر، از سالی به سال دیگر، چنان به تعاقب پرداخت كه دیگر نشانه‌های تشنجات عصبی در من ظهور كرد و ناچار به این فكر افتادم كه یا از تبعیت كشور صربستان چشم‌پوشم و یا اصلاً انتحار كنم و به این زندگی وحشتناك خاتمه بدهم. سرانجام مانند دفعه قبل نامه را برداشتم و به شعبه سوم فلان واحد رفتم. سروان مسنی كه سنش از حد بازنشستگی گذشته بود از من استقبال كرد و بعد از اینکه همه چیز را به ترتیب برایش تعریف كردم گفت:

- مسلم است! اشتباه از آنجا ناشی شده كه سلف من توضیحات شما را غلط یادداشت کرده. راستی هم چطور ممكن بود كه شما قشو تحویل گرفته باشید؟ پیاده نظام و قشو؟ چه حرف مزخرفی! اما خود مانیم: حقش بود پتو را پس می‌دادید. شما كه نمی‌توانستید به همین مفتی پتوی دولت را بالا بکشید، پس بهتر بود برش می‌گردانید. نه؟ باز اگر یقلاوی بود، يك چیزی. چون سربازها معمولاً یقلاوی‌شان را گم می‌كنند و در اكثر موارد



هم یقلاوی‌شان به‌سرقت می‌رود.

جواب دادم:

- درست می‌فرمائید، باز اگر یقلاوی بود يك چیزی.

سرانجام از این که موفق شده بودم همه چیز را توضیح بدهم و خودم را برای همیشه از شر بلائی که حتی توی خواب هم دست از سرم برنمی‌داشت خلاص کنم شاد و خندان ترکش کردم.

چند سالی گذشت و من غرق در احساس آسودگی خاطر بودم که يك روز ناگهان بار دیگر نامه‌ئی به‌کلانتری محل‌مان رسید که در آن از سوی سرشته‌داری ارتش از من خواسته شده بود قشو و پتو و یقلاوی ارتش را مسترد کنم. و حالا باز چند سالی است که آن نامه لعنتی دنبالم افتاده و هرچه می‌کنم دست از تعقیبم برنمی‌دارد. کارم به‌جائی رسیده که روزها مدام زیر لب زمزمه می‌کنم و شب‌ها مدام قشو و پتو و یقلاوی خواب می‌بینم. این سه شیء لعنتی چنان به‌ستوهم آورده‌اند و چنان با گوشت و خونم عجین شده‌اند که هرگاه هنوز استفاده کردن از امتیازات اشرافی در کشورمان رسم می‌بود می‌توانستم هر سه تا را کنار هم قرار بدهم - دشتی وسیع و گسترده به‌شکل يك پتوی پهن شده، و يك قشو و يك یقلاوی مسروقه بر روی آن - و از ترکیب آنها يك علامت خانوادگی برای خودم بسازم.

با اینهمه فقط از همین طریق بود که متقاعد شدم حق با گروهبان‌مان بوده است: يك فرد صربستانی مادام‌العمر موظف است خودش را يك سرباز بشمارد و حتی‌المقدور ارتباطش را با ارتش حفظ کند. اگر تا حالا به‌این واقعیت پی برده بودم چه بسا که اصلاً در ارتش باقی می‌ماندم، بخصوص که راه ترقی هم به‌شکل افقی وسیع در برابرم گسترده بود؛ مثلاً هم اکنون چهل سال است که دارم عنوان گروهبانی ارتش صربستان را يدك می‌کشم، و اگر قرار بود که در هر درجه‌ئی همین قدر در جا بزنم ممکن بود بعد از صدویست سال خدمت، در يك روز قشنگ، به‌مقام استواری هم نایل شوم. به‌طور کلی، عنوان نظامی من دارای هاله‌ای از جذابیت است. نخست به‌سبب آنکه من ارشد گروهبان‌های صربستان هستم. و دوم به‌دلیل آنکه من و ناپلئون بناپارت نام‌آورترین گروهبان‌های همه ارتش‌های اروپا به‌شمار می‌رویم. شهرت ناپلئون از آنجا ناشی می‌شود که توانسته بود درجه گروهبانیش را با لقب امپراتوری معاوضه کند و شهرت من از آنجاست که عنوان گروهبانیم را چهل سال آزرگار با هیچ لقب یا درجه دیگری معاوضه نکردم.



غلامحسین ساعدی

واگن سپاه



نه، نه، اسم و رسم درست و حسابی نداشت؛ مثل همه‌ی ولگردا، هر گوشه به یه اسم صداش می‌کردن، تو راه‌آهن: هایک، ته شاپور: مایک، تو مختاری: قاراپت، تو تشکیلات: هاراپت، تو سنگلج: برغوس، تو توپخونه: مرغوس، تو لاله‌زار: میرزا بوغوس، تو استانبول: بدارمنی، آوانس خله، موغوس بوغوس. آخرشم نفهمیدیم اسم اصلی‌ش چی هس، کجا روخشت افتاده، کجا بزرگ شده، پدر مادرش کی بوده، کجا درس خونده، چه جوری زندگی کرده، از کی به‌کله‌ش زده...

چندین و چندسال بود که پیداش شده بود، دیگه همه می‌شناختنش، و همیشه‌ی خدا، سر ساعت معین، یه گوشه پیداش می‌شد: ساعت نه سنگلج، ساعت ده توپخونه، ده و نیم لاله‌زار، یازده استانبول، و همین جوری تا غروب. قیافه‌ی عجیب غریبی واسه خودش درس کرده بود؛ ریش و گیس فراوون، صورت لاغر و استخوانی، دهن بی‌دندون، اندام بلند و خمیده، پای راستش که می‌لنگید و شونه‌ی چپش که تاب می‌خورد، شاپوی کثیف و ژنده‌ئی روسر، عینک گرد پروفیسوری روده‌ماغ، بارونی‌ی بلندی که تا مچ پایش می‌رسید، و تموم سال با کوله‌باری از کتابای جورواجور با بند و تسمه به‌پشت بسته، همین جوری می‌گشت، چرت و پرت می‌گفت، مسخره‌بازی می‌کرد و شکلك در می‌آورد. هیچ وقت گدائی نمی‌کرد، اما هرچی بهش می‌دادن می‌گرفت، خیلی راحت، بی‌اون که تشکری بکنه یا چیزی بگه. همیشه می‌خورد، زیاد می‌خورد، همه چیز می‌خورد، با دهن بی‌دندون گردو و فندق می‌شکست، نون خشک می‌جوید، ته سیگاری جمع می‌کرد و تندتند دود می‌کرد، تو کافه‌ها، پیاله‌فروشی‌ها سر هر میز که می‌رسید، استکانی بهش می‌دادن که می‌انداخت بالا، و متلکی می‌گفت و رد می‌شد. تو حرف زدن، اصلا لهجه نداشت، به‌همین دلیل بعضی‌ها خیال می‌کردن که خل بازی در می‌آره و خودشو ارمنی جا می‌زنه. دمدمه‌های ظهر سایه‌ئی یا گوشه‌ی دنجی گیر می‌آورد، کتاباشو باز می‌کرد. جابه‌جا می‌کرد، ورق می‌زد، سرسری نگاهی می‌انداخت و دوباره جمع و جورشون می‌کرد. به‌هر زبونی کتاب داشت: انگلیسی، فرانسه، عربی، ارمنی، آسوری، روسی، آلمانی. راست راستکی‌م از هر زبونی چیزی سرش می‌شد. چه می‌دونم شایدم چاخان پاخان می‌کرد. می‌گفتن از بس چیز خونده، به‌سرش زده و دیوونه شده. به‌آدمای با سواد و درس خونده که می‌رسید، جدی می‌شد و خیلی زود سر صحبت رو باهاشون وا می‌کرد، و آخرشم طرفو مچل می‌کرد و راه می‌افتاد. چندین و چند بار دیده

بودمش، تو کافه مرجان، عرق فروشی میتر، سر چار راه سی متری، و هیچ وقت راجع بهش خیال بد نکرده بودم. هیچ، نه شك، نه تردید، ابداً. به نظر من یه دیوونه‌ی حسابی بود.

اولین گزارشی که رسید، من خندهم گرفت؛ خیال کردم واسه رفع بی کاری دارن واسه‌مون کار می‌تراشن. و خود منم مامور این قضیه شدم، یعنی که بفهمم چه کاره‌س، کجاها می‌ره، کجاها می‌آد، کی هارو می‌بینه. اتفاقاً بدم نمی‌اومد. با خودم گفتم: بیست و چار ساعت زندگی بایه دیوونه باهاس خیلی بامزه باشده.

روز بعد با سرو پز عوضی رفتم راه آهن. می‌دونستم که تو آلونک‌های اون طرفا زندگی می‌کنه، و می‌دونستم که سر و کله‌ش از کجاها پیدا می‌شه مدتی منتظرش شدم، بالا پایین رفتم، چند سیگار پشت سرهم دود کردم که پیدا شد، باهمون سر و وضع همیشگی؛ و ازخاکریز جاده اومد بالا. مدتی وایستاد و عینکشو جابه‌جا کرد و آفتابو تماشا کرد و راه افتاد. همچی بی‌خیال بی‌خیال که انگار غیر ازون تو دنیا تنابنده‌ئی نفس نمی‌کشه. نرسیده به‌من خم شد و لنگه کفش پاره‌ئی رو از زمین برداشت و واری کرد و انداخت دور. یه لحظه تو فکر رفت و برگشت دوباره همون لنگه کفشو برداشت و انداخت اون ور خیابون. خنده‌ی غریبی زیرلب کرد و تا رسید پیش پای من، چشمکی بهم زد و آهسته پرسید: «چه طوری؟»

گفتم: «خوبم، تو چه طوری؟»

تهدیدآمیز نگام کرد و گفت: «خوبی؟ معلومه که خوبی.»

پرسیدم: «انگار اوقات تلخه؟»

گفت: «معلومه که تلخه، چرا دیشب نیومدی سر قرار؟»

شك ورم داشت که نکنه منو جای کس دیگه گرفته. خودمو زدم به‌یه راه دیگه گفتم: «والله محل قرار یادم رفته بود.»

گفت: «ای خنگ خدا.»

و راه افتاد، سر صحبت‌رو اون باز کرده بود، خیلی راحت. و کار من آسون شده بود. پابه‌پاش راه افتادم، چند قدم که رفتیم پرسیدم:

«راستی، موسیو بوغوس، کجا قرار داشتیم؟»

با اخم و تخم جواب داد: «من موسیو نیستم، من موغدوسی هستم، موسیوها کالباس می‌فروشن، موغدوسی‌ها دعا می‌خونن، حضرت مسیح رو تماشا می‌کنن، اونا بچه‌های خود خدان.»

یه دفه وایستاد و پرسید: «راس راستی گاسترونومی کجاس؟»
گفتم: «گاسترونومی چی یه؟»

گفت: «نمی دونم، یه وقتا این جا بود، حالا جاش درخت دراومده.»
و شروع کرد زیرلب آواز خوندن، همچو بی خیال که انگار نه انگار من
همراش هستم. مدتی که رفتیم پرسیدم: «راستی غیر از من، بقیه سرقرار اومده
بودن؟»

سرشو تکون داد و گفت: «هیشکی نیومد، دیگه عادتشون شده که نیان.»
پرسیدم: «چند نفرن؟»
گفت: «همه، همه قرار می ذارن و می زنن زیرش، ایناهاش، ایناهاشون، همه
بی خیال دارن راه می رن.»

دوباره سرشو انداخت زمین و آوازشو شروع کرد. من گاهی پابه پاش
می رفتم، گاهی ازش جلو می زدم. گاهی عقب می موندم، و هر لحظه بیش تر
خاطر جمع می شدم که کار هجوی می کنم و از تعقیب انبانی از تپاله و جنون
چیزی گیرم نمی آد. یه هو ویرم گرفت و جلوتر رفتم تا کتاباشو واری کنم. با
دستم به جلد یکیش خورد، برگشت عقب و عصبانی پرسید: «چه کار می کنی؟»

گفتم: «هیچ چی، منم.»

پرسید: «تو کی هستی؟»

گفتم: «همونی که با هم گپ می زدیم؟»

گفت: «کی با هم گپ می زدیم؟»

گفتم: «همین چند دقیقه پیش.»

گفت: «مرتیکه، من با هیشکی گپ نمی زدم.»

گفتم: «خیله خب، چرا دعوا می کنی؟»

لبخند زد و دستشو دراز کرد طرف من، پوست زبر و انگشتای پیچ
خورده ئی داشت. با مهربونی گفت: «من هیچ وقت با هیشکی دعوا نمی کنم،
من آدم خیلی خوبی هستم.»

منم خندیدم و دستمو کشیدم بیرون و گفتم: «می دونم، تو آدم خیلی خوبی
هستی.»

گفت: «چشم بسته غیب می گی؟»

گفتم: «مگه نیستی؟»

گفت: «نه که نیستم.»

گفتم: «اختیار داری.»

گفت: «بی خود تعارف تیکه پاره نکن، تو که منو نمی شناسی، می شناسی؟»
پیش خودم گفتم: «راس میگه، من چه می شناسمش. با سر تصدیق کردم و
گفتم: «نه، نمی شناسمت.»
با دلخوری گفتم: «حالا که نمی شناسی، بهتره کار به کار هم نداشته
باشیم.»
گفتم: «خیله خب.»
گفت: «با خیله خب گفتن که کار درس نمی شه.»
پرسیدم: «چه جوری درس می شه؟»
گفت: «تنها راش اینه که تو جلوتر از من راه بیفتی.»
گفتم: «خیله خب، این که کاری نداره.»
و ازش جلو زدم. چند قدمی نرفته بودم که یه مرتبه داد زد: «هی،
میرزا بوغوس!»
تا برگشتم پرسید: «براجی برگشتی؟»
گفتم: «تو صدام زدی.»
پرسید: «مگه تو میرزا بوغوسی؟»
گفتم: «نه.»
پرسید: «پس میرزا بوغوس کی یه؟»
گفتم: «نمی دونم.»
داد کشید: «حالا که نمی شناسی، بزن به چاک، مرتیکه.»
ناچار راه افتادم. با قدم های بلندتر می خواستم بزنم برم طرف دیگه
خیابون که دوباره داد زد: «موسیو، هی موسیو.»
اعتنایی نکردم. تندتر کرد و بازومو چسبید. برگشتم و پرسیدم: «چی
می خوای؟»
گفت: «به چه دلیل جلوتر از من راه می ری؟»
گفتم: «پس چه کار کنم؟»
گفت: «باید عقب تر بیای.»
پرسیدم: «چرا؟»
گفت: «به سه دلیل.»
گفتم: «خب؟»
گفت: «اول این که من سن و سالم از تو بیش تره. درسته؟»
گفتم: «درسته.»

گفت: «دوم این که سواد و عقل و کمالات من خیلی از تو بیش‌تره.
درسته؟»

پرسیدم: «از کجا معلوم؟»

یه جمله‌ی عربی گفت و بعدش پرسید: «معنیش چی بود؟»
گفتم: «نمی‌دونم.»

با پوزخند گفت: «معلومه که نمی‌دونی. حالا ببین چی می‌گم.»
و به‌زبون فرنگی چیزی گفت و پرسید: «به‌چه زبونی حرف زدم؟»
گفتم: انگلیسی.

گفت: «خره فرانسه بود.»

گفتم: «من فرانسه بلد نیستم.»

پرسید: «مثلاً انگلیسی بلدی؟»

گفتم: «اونم بلد نیستم.»

پرسید: «چی بلدی؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

یه‌هو جدی شد و گفت: «اینو بهت بگم‌ها، آدم هزاری هم زبون بلد باشه،
دلیل نمی‌شه که باسواده. قبول داری؟»

گفتم: «درسته.»

سرتاپای منو ورنده‌انداز کرد و گفت: «نه خیر، خیلی هم غلطه.»

پرسیدم: «حالا چه کار کنم؟»

گفت: «پشت سر من راه بیا.»

پشت سرش راه افتادم. خیلی زود فراموشم کرد؛ انگار نه انگار که کسی
عقب سرشه. همین جوری بود که رسیدیم به‌یه چارراه. بی‌اعتنا رد شد، منم
رد شدم. جلویه خیاطی و ایستاد و در خیاطی رو نیمه باز کرد و سرشو برد تو.
من آهسته کردم و پای درختی و ایستادم. داشت یه چیزائی می‌گفت که من
حالم نمی‌شد. اما گاهی چنان شلیک خنده از تو خیاطی بلند می‌شد که عابراً
برمی‌گشتن و نگاه می‌کردن. اونم انگار دل نمی‌کنه که راه بیفته، مدتی علاقم
کرد و تا سیگار دومو روشن کردم برگشت. صورت بی‌حال و حالت بی‌خیالی
پیدا کرده بود که انگار با هیشکی طرف صحبت نبوده. چند قدم بالاتر پیچید
تو یه کوچه. و من نبش کوچه و ایستادم به‌تماشا. وسط‌های کوچه که رسید،
دوبار سوت بلبلی زد، چند پنجره باهم وا شد و چند تا بچه با قیافه‌های خندان
و خوشحال سرک کشیدن و با هل‌هل دست تکون دادن و پنجره‌ها رو بستن. و

میرزا بوغوس بار و بندیشو درآورد و گذاشت کنار و نشست پای دیوار. یه دقه بعد بچه‌ها از درخونه‌ها ریختن بیرون و طرفش هجوم بردن. هر کدوم یه چیزی به دست داشتن. اون با قیافه‌ی خندان شروع کرد به کف زدن و جنبیدن. بچه‌ها دوره‌ش کردن و داشتن از سرو کولش بالا می‌رفتن و می‌خواستن هر طوری شده چیزی تو دهنش بچپونن. داشتم کفری می‌شدم که رفتم به قهوه‌خونه‌ی بغلی و نشستم به چائی خوردن. نیم ساعت دیگه با دهن پر پیداش شد. فوری اومد بیرون. نگاهی بهم کرد و گوشاشو جنبوند و به‌مردی که از روبه‌رو می‌اومد گفت: «می‌خوری؟» و تیکه نونی رو بهش تعارف کرد. و یارو بی اعتنا رد شد. از همین خل بازیا داشت تادمه‌های ظهر که نبش یه کوچه نشست و کتاباشو چید بغل دستش و شروع کرد به ورق زدن دفترچه‌ی کوچیکی که از جیبش درآورده بود. جلو رفتم و روبه‌روش نشستم. عینکشو جابه‌جا کرد و چشم دوخت به من. کتابارو نشون دادم و پرسیدم: «اینا فروشی‌یه؟»

گفت: «مال تو فروشی‌یه؟»

گفتم: «من که ندارم.»

جواب داد: «من که دارم.»

پرسیدم: «اینا چی یه؟»

گفت: «کتاب.»

پرسیدم: «چی توش نوشته؟»

گفت: «همه چی نوشته.»

پرسیدم: «می‌تونم نگاهشون کنم؟»

گفت: «بکن.»

کتابا همه زبون خارجی بود، و من که زبون خارجی بلد نبودم چیزی سر در نمی‌آوردم و همین طور دونه دونه ورق می‌زدم و کنار می‌ذاشتم. تا کارم تموم شد، پرسید: «نگاشون کردی؟»

گفتم: «آره.»

پرسید: «چی نوشته بود؟»

گفتم: «نفهمیدم.»

گفت: «پس واسه چی می‌خواستی بخریشون؟»

گفتم: «همین جوری.»

با پوزخند جواب داد: «ها، همین جوری یم چیز خوبی‌یه.»

و کتاب رو دست گرفت و شروع کرد به خواندن. پرسیدم: «تو بلدی

بخونی؟»

گفت: «می بینی که دارم می خونم.»

پرسیدم: «چی نوشته؟»

گفت: «به توجه.»

گفتم: «می خوام منم بفهمم.»

گفت: «مفتکی نمی شه.»

پرسیدم: «چی می خوای؟»

گفت: «حاضری یه گیلاس عرق برام بخری؟»

گفتم: «دو گیلاس می خرم.»

گفت: «عوضش منم دو تا برات می خونم.»

گفتم: «یا علی.»

عینکشو جابه جا کرد و شروع کرد به خوندن: «ناگهان در باز شد و دوک با لباس رسمی وارد اتاق خواب دوشس شد. دوشس نیمه برهنه روتخت افتاده بود و دو کنیز سیاه داشتن پهاشو می مالیدن. دوک روبه دوشس کرد و گفت: عزیزم این موقع روز چه وقت خوابیدنه؟ دوشس لبخند ظریفی زد و گفت: «سرورم، اگه وقت خواب نیس خودتو واسه چی این جا اومده‌ی؟ دوک گفت: برای زیارت صورت قشنگ شما. کنیزها از پای تخت بلند شدن و از اتاق رفتن بیرون. دوک نزدیک شد و لبه‌ی تخت نشست و دستمال حریر دوشس رو که پای تخت افتاده بود، برداشت و بوید و بوسید و به سر و صورت مالید. دوشس پرسید: عزیزم از شوالیه خبری نشد؟ دوک جواب داد: دوشس نازنین، خواهشمندم درین لحظات حساس عاشقانه، از شوالیه حرف نزن، و قلب عاشق بی چاره تو بیش ازین به درد نیار.»

حرفشو بریدم و گفتم: «خیله خب، بسه.»

نگاهی بهم کرد و گفت: «جاهای خوبش جلوتره‌ها.»

گفتم: «نه دیگه، حوصله شو ندارم.»

پرسید: «می خوای یکی دیگه واست بخونم؟»

کتاب قطوری رو از لای کتابا کشیدم و دادم دستش و گفتم: «یه کم ازین

بخون.»

کتابو گرفت و وا کرد و پرسید: «گیلاس عرق شد چند تا؟»

گفتم: «چارتا.»

شروع کرد به خوندن: «سالن از جمعیت لبریز بود، و تا شروع برنامه

چیزی نمونه بود که اون دو عاشق بی‌قرار وارد لژ اصلی شدن. زیبایی دوشیزه ادیت و اندام رشید و سینه‌های ستبر شوالیه اون چون چشم‌گیر بود که دوربین‌ها همه متوجه اون دو تا شد. شوالیه دستمال حریر سبز رنگی دور گردن بسته بود. و دوشیزه ادیت، گاه به‌گاه بر می‌گشت و از روی شونه‌ی لخت و مرمرین خودش نگاهی به‌صورت مردانه‌ی شوالیه می‌کرد.»

دوباره حرفشو بریدم و گفتم: «خیله خب.»

پرسید: «بازم خوشت نیومد؟»

گفتم: «چرا، خوب بود، حالا دیگه دم ظهر بسمونه.»

با تغییر جواب داد: «چی چی بسمونه؟»

دست کرد و کتاب دیگری برداشت و شروع کرد با صدای بلند خوندن:

«بالاخره انتقام الهی کار خود را کرد و آن عفریت بدنام که گوهر عفت ناآستازای معصوم را ربوده بود...»

گفتم: «دیگه نمی‌خوام»

سرتاپای منو و رانداز کرد و گفت: «خیلی احمقی.»

گفتم: «پاشو بریم عرقتو بدم.»

گفت: «این موقع ظهر؟»

گفتم: «پس من رفتم.»

پاشدم که راه بیفتم، گفت: «خبرداری که تو خیلی بی‌پدر و مادری؟»

گفتم: «باشه.»

چند قدمی دور شده بودم که پشت سرم داد زد: «جر نزنیه‌ها، غروب بیای

پیاله‌فروشی.»

گفتم: «حتماً می‌آم.»

گفت: «نامردی اگه نیای.»

گفتم: «جان موسیو می‌آم.»

باز راه افتادم که دوباره داد زد: «حتماً می‌آی؟»

گفتم: «آره که می‌آم.»

پرسید: «کجا می‌آی؟»

گفتم: «پیاله‌فروشی.»

پرسید: «کدوم پیاله‌فروشی؟»

گفتم: «هر کدوم که تو بگی.»

با خنده داد زد: «نگفتم؟ نگفتم که تو ازون آرقه‌های روزگاری؟»
با قدم‌های بلند دور شدم، اونچه که می‌خواستم گیرم اومده بود، و اونچه که
گیرم اومده بود اداره رو قانع کرد و دفتر دستک‌ها را پت، قاراپت، آوانس خله،
میرزا برغوس بسته شد. چند ماه گذشت که دیدم سروکله‌ی میرزا بوغوس،
آشفته‌تر از همیشه، پیدا شد. یه مامور تازه کار جلبش کرده بود. به این جرم که
بی خودی به همه چیز فحش می‌داده، بدوی‌ی‌راه می‌گفته، شلتاق می‌کرده.
بایه همچو مجنونی چه کار می‌تونستیم بکنیم؟ از طرف دیگه، مقررات حکم
می‌کرد که بازجوئی بشه. ناچار نشستیم روبه‌روی هم، من و اون. پرسیدم:
«اسمت چه یه؟»

جواب داد: «اسم تو چی یه؟»

گفتم: «تو به اسم من چه کار داری؟ جواب سؤال منو بده.»

گفت: «کار دارم. تاتو نگگی که من جواب نمی‌دم.»

ماموری که بغل دست من نشسته بود آهسته گفت: «انگار دو تا سیلی

بدش نباشه.»

زیرلبی گفتم: «ولش کن، اون تاب یه سیلی رو نمی‌آره.»

بعد رو کردم به بوغوس و همین جور الکی گفتم: «اسم من بهدادی یه.»

گفت: «اسم منم امدادی یه.»

گفتم: «چرا دروغ می‌گی؟»

گفت: «واسه این که تو هم دروغ می‌گی.»

پرسیدم: «تو از کجا می‌دونی که من دروغ می‌گم.»

جواب داد: «تو از کجا می‌دونی که منم دروغ می‌گم؟»

گفتم: «من تو رو می‌شناسم، اسم تو موسیو بوغوسه.»

جواب داد: «منم تو رو می‌شناسم.»

پرسیدم: «از کجا؟»

گفت: «مگه اسمت بهدادی نیس؟»

جلو خنده‌مو گرفتم و پرسیدم: «کجا زندگی می‌کنی؟»

عوض جواب، پرسید: «تو کجا زندگی می‌کنی؟»

مأمور همراه من داد زد: «مرتیکه، مسخره بازی در نیار، این جا اداره‌س، تو

حق نداری چیزی بپرسی.»

با تغییر گفت: «اگه اداره‌س که شماهام حق ندارین پپرسین.»

مأمور با صدای بلند تشر زد: «ما حق داریم. ما مال این جاییم.»

با لحن آرامی گفت: «منم حق دارم، منم مال این جام.»
زدم روی میز و آهسته گفتم: «موسیو بوغوس، من خیابون خورشید
می‌شینم.»

نه ورداش و نه گذاشت، و موزیانه گفت: «آی نامرد، خوب خودتو بستی و
بالاشهر نشین شدی‌ها.»

پرسیدم: «تو مگه کجا زندگی می‌کنی؟»

گفت: «من تو واگن زندگی می‌کنم.»

پرسیدم: «کدوم واگن»

جواب داد: «واگن سیاه.»

پرسیدم: «زن و بچه‌م داری؟»

گفت: «زن ندارم، بچه دارم.»

گفتم: «زنت مرده؟»

گفت: «زن خودت بمیره مرتیکه. من هنوز زن گرفته، زنم بمیره؟»

گفتم: «پس بچه از کجا آوردی؟»

گفت: «همین جوری.»

پرسیدم: «چندتان؟»

بی‌اعتنا گفت: «چه می‌دونم، بیست بیست و پنج تا.»

مأمور با کینه گفت: «عجب منتر شدیم‌ها.»

و من که خیلی دیر از رو می‌رفتم پرسیدم: «بزرگه چند سالشه؟»

گفت: «بیست و پنج، بیست و شش.»

پرسیدم: «کوچیکه چند سالشه؟»

گفت: «بیست و چار، بیست و پنج.»

که من افتادم به‌خنده. راستش نمی‌خواستم این مزخرفاتو رو کاغذ بنویسم،
اما چاره نبود.

پرسیدم: «همه با هم زندگی می‌کنین؟»

گفت: «نه، گاه گذاری می‌آن دیدن من.»

پرسیدم: «چی بهشون می‌گی؟»

گفت: «چی می‌گم؟ عجب آدمایی هستین. من یه دانشمندم، براشون قصه

می‌گم، کتاب می‌خونم، حساب یاد می‌دم.»

گفتم: «دیگه چه کار می‌کنین؟»

گفت: «اگه خوراکی چیزی دم دستم باشه می‌دم بخورن.»

گفتم: «دیگه؟»

گفت: «عصبانی هم بشم می‌زنمشون.»

مأمور گفت: «لا اله الا الله.»

زیرلب گفتم: «آروم باش، عصبانی نشو.»

زیر کاغذ نوشتم «مرخص شد.» و گفتم: «پاشو برو.»

پرسید: «کجا؟»

گفتم: «دنبال کارت.»

گفت: «من کاری ندارم، می‌خوام همین جا بمونم.»

پرسیدم: «این جا می‌مونی چه کار بکنی؟»

گفت: «یه کارای اساسی می‌کنم، یه چیزایی یادتون می‌دم، یه کم شعور تو

کله‌تون می‌کنم.»

بلند شدم و به‌مأمور گفتم: «بندازش بیرون.»

ولی مگه می‌شد بیرونش کرد؟ دودستی چسبیده بود به‌صندلی و داد می‌زد:

«مگه این جا خونهای باباتونه که می‌خواین بیرونم کنین؟»

ورقه‌ی سؤال و جواب اضافه شد به‌گزارشی که قبلا رسیده بود و

به‌تحقیقی که من کرده بودم و رفت تو پوشه. روز بعد دوباره پرونده برگشت

رومیز من. زیر چند سؤال و جواب خط کشیده بودن و دستور داده شده بود که

راجع به‌واگن سیاه و بیست و پنج بچه‌ی هم سن و سال تحقیق دقیقی بشه.

به‌نظرم وسواس بی‌خودی بود، اما چاره چی بود؟ غیر ازین که زندگی‌ی شبونه

شم واری بشه؟

شب بعد تویه پیاله‌فروشی پیداش کردم. داشت واسه چند تا پیرمرد مست

بلبلی می‌کرد. نفهمیدم که متوجه من شد یا نه، ولی من خودمو قایم کردم و

بیرون منتظرش شدم تا نیمه مست اومد بیرون. افتادم پشت سرش. همین‌طور

سلانه سلانه، ازین گوشه به‌او گوشه، ازین خیابون به‌اون خیابون. هی

می‌ایستاد. راه می‌افتاد، با غریبه و آشنا صحبت می‌کرد؛ نزدیکای سنگلج

رفت تویه می‌فروشی. نیم ساعت پیش‌تر بالا و پایین رفتم تا خواستم سرکی

بکشم، درواشد و اون با چند بطری اومد بیرون. درست سینه به‌سینه من و با

تحکم گفت: «برو کنار، نمی‌بینی چه کسی داره می‌آد؟»

با این حرفش حتم دارم که منو نشناخت، و باز، سایه به‌سایه‌ی هم، اون

جلو، من عقب رفتیم و رسیدیم راه‌آهن. از خاکریز سرازیر شد. منم سرازیر

شدم. عادت نداشتم که برگرده و پشت سرشو نگاه کنه. اما من احتیاط

می‌کردم. از وسط ریل‌های پوسیده، از کنار ماشین‌های قراضه و آهن پاره‌های زنگ زده رد شدیم و رسیدیم به یه ردیف واگن‌های شکسته بسته. تو چند تا از واگن‌های اسقاط، فانوسی روشن بود. و معلوم بود که محل زندگی و خونه و کاشونه‌ی یه عده‌س. میرزابوغوس رد شد و رفت تو آخرین واگنی که وسط صفحه‌های فلزی زنگ زده افتاده بود. من از فاصله‌ی دور به تماشا ایسام. چند دقیقه بعد فانوسی روشن شد و نور قرمز خفه‌ئی از در نیمه باز واگن افتاد بیرون. با احتیاط جلو رفتم دیدم که باروبندیلشو گذاشته کنار، کلاشو برداشته، و سرشو تکیه داده به دیواره‌ی آهنی واگن؛ انگار که خوابیده یا چرت می‌زنه. مدتی دورور واگن پلکیدم. چیز چشم‌گیری به نظر نیومد. داشتم راه می‌افتادم که دیدم یه سیاهی داره به واگن موسیو بوغوس نزدیک می‌شه. فی الفور قایم شدم. مرد جوونی سوت زنان اومد و پای واگن با صدای بلند گفت: «پدر! پدری!»

بی اون که منتظر جواب بشه، رفت بالا. رفته بودم تو فکر که سه نفر دیگه از همون راهی که اولی اومده بود پیداشون شد. و نیم ساعت دیگه سه نفر دیگه، و ده دقیقه بعد چارنفر دیگه و یه ساعت بعد بیش‌تر از پونزده شونزده نفر تو واگن میرزابوغوس جمع بودن. مدتی منتظر شدم؛ خبری نشد. با احتیاط خودمو رسوندم پای واگن. صدای هممه و غش و ریسه بلند بود. پای در نیمه باز زانو زدم و سرمو طوری بالا گرفتم که دیده نشم و همه چیزو بتونم خوب ببینم. دورتادور نشسته بودن و بیش‌ترشون سیگار می‌کشیدن. قیافه‌ها، درب و داغون، ژولیده، و همه ژنده‌پوش، حتی ژنده‌تر از خود بوغوس. و خود بوغوس، که بی‌کلاه قیافه‌ی مضحکی پیدا کرده بود، نشسته بود بالا، پای یه تخته سیاه گنده، و سرشو تگون می‌داد. خنده‌ها که فروکش کرد، بوغوس با قیافه‌ی عبوسی گفت: «خیله خب، همه ساکت!»

و همه ساکت شدن. بوغوس دوباره گفت: «خنده و شوخی تعوم شد، حالا درس شروع می‌شه.»

خیلی جدی بلند شد و رفت پای تخته سیاه. و با صدای محکمی گفت: «درس امروز، یعنی امشب، درسی خیلی خوبی‌یه. درس امشب عبارته از فواید شراب و شرابخواری. بچه‌های من، شراب چیز خوبی‌یه. یعنی خیلی خوبی‌یه. مگر نه؟ و چون خوبه، باهاس اونو خورد. مگه نه؟ و وقتی می‌خوری، خوش خوش می‌شی. درست؟ و چون بهتره آدم همیشه سرحال و خوش باشد، لازمه که شراب بخوره. تا این جا فهمیدین؟»

همه عین بچه مدرسه‌ها، داد زدن: «بعله!»

و بوغوس ادامه داد: «اما شراب خوراش دو دسته‌ن. یه دسته شرابو با کباب می‌خورن. و یه دسته که کباب ندارن، شرابو با شراب می‌خورن. یعنی پولداراش اول شراب می‌خورن و بعد کباب، و پول نداراش اول شراب می‌خورن و بعدم شراب. نتیجه این که پول ندارا دو برابر پول دارا خوشن.»

یه دقه صبر کرد و پرسید: «حالا کی نفهمید؟»

کارگر کوتوله‌ئی دست بلند کرد و گفت: «من!»

بوغوس با اوقات تلخی گفت: «توی خنگ خدا کی می‌فهمی که حالا

بفهمی.»

و یارو گفت: «درسته پدر. من تا شرابو نخورم، اصلا هیچ چی رو قبول

ندارم.»

بوغوس دستی به پیشونی کشید و گفت: «چه کار کنم؟»

بعد رو کرد به یکی از اونا و گفت: «بطریارو بیار.»

که همه به هم افتادن و دریه چشم به هم زدن چند بطری شراب بی‌باندرول و چند لیوان وسط واگن پهن شد. بوغوس پشت سرهم داد می‌زد: «شلوغ نکنین، شلوغ نکنین.»

اولین گیلاسو خودش پر کرد و پرسید: «اول که باس بخوره؟»

همون کارگر کوتوله گفت: «من.»

بوغوس گفت: «روت خیلی زیاد شده‌ها؟»

یارو پرسید: «پس کی باید بخوره؟»

یک مرتبه همه داد زدن: «پدر، پدر، پدر!»

بوغوس خندید و گفت: «به سلامتی خودم و به سلامتی شما.»

گیلاسو سر کشید، و بقیه هم هجوم بردن طرف بطریا. بوغوس داد زد: «شلوغی موقوف، گوش کنین. بعد شرابخوری، بشکن و آواز و غزل و شوخی و کتک و مسخره بازی به دستور من آزاده، اما بدمستی و گریه و بالا آوردن و قهر واسه همه قدغن. فهمیدین؟»

که همه با خنده فریاد زدن: «بعله.» و هجوم بردن طرف بطریا.

من دیگه کاری نداشتم، می‌دونستم که عاقبت کلاس درس بوغوس به کجا می‌رسه. نتیجه‌ی کار منم معلوم بود: یه گزارش مفصل دیگه، با آب و تاب و شرح جزئیات، اضافه شد به پرونده بوغوس و رفت پایگانی.

همه چی فراموش شد. تا یه سال و نیم دیگه - که یه روز، دمدمه‌های غروب،

هول هولکی، به خاطر یه کس دیگه و یه مسئله‌ی دیگه واگنشو محاصره کردیم. فانوسش روشن بود و بچه‌هاش... آره، بچه‌هاشو دور خودش جمع کرده بود و عوض درس شراب، درس و بحث دیگه‌ئی داشتن. باور کردنی نبود. با سر بی کلاه نشسته بود پای تخته سیاه، و تند تند صحبت می‌کرد. اما نه مثل بوغوسی که می‌شناختیم؛ شده بود یه آدم دیگه. با لحن محکم و حرفای گنده‌تر از دهن. نه نفر از همون ژنده پوش‌هام سرتا پا گوش بودن.

من پای در نیمه باز زانو زده بودم و سرمو طوری گرفته بودم که دیده نشم و همه چیزو خوب ببینم. ده دوازده مأمور مسلح، به فاصله‌ی دور ایستاده بودن؛ همراه احمد نامی، مردك لاغر و لنگ درازی با پیشونی‌ی سوخته و دهنی همچون غاله، که دو ماه پیش گیر افتاده بود و دو ماه تموم هم لب از لب و نکرده بود. با این که رفقاش خیلی زود بندو آب داده بودن، اما اون هی خورده بود و حاضر نشده بود حتی خونه‌شو نشون بده. اما بعد از چندین و چند بار که پریموس خدمتش رسید، اعتراف کرد که تویه واگن اسقاط زندگی می‌کنه. و حالا، شبونه ما رو آورده بود پای واگن بوغوس.

ده دقیقه‌ئی که پای پله‌ها بودم فهمیدم با چه موجوداتی طرفیم. بلند شدم و پاورچین پاورچین دور شدم. دستور دادم که اون یارو، احمد درازه رو بیرن تو ماشین و بعد همگی نزدیک شدیم و یک مرتبه در واگنو وا کردیم و پریدیم بالا و من داد زدم: «بی حرکت!»

بوغوس و رفقاش، انگار سنگ رویخ، ساکت و بی حرکت موندن. داد زدم: «ای بد ارمنی‌ی مادر قحبه، دیگه دستت رو شده و کارت ساخته‌س.»
خواست چیزی بگه که مشت محکمی خوابوندم تو دهنش و فریاد زدم: «خفه!»

دو رشته خون از دو گوشه‌ی دهنش ریخت رو ریشش. دستور دادم همه بلندبشن - که همه بلند شدن. و دستور دادم غیر از بوغوس، همه رو بیرن تو ماشین و هر کی خیال در رفتن داشته باشه کله‌شو داغون کنن.

من موندم و دو مأمور و بوغوس. و شروع کردیم به گشتن و واریسی. غیر تخته سیاه و کتابای طناب پیچ شده، یه لحاف ژنده، تعداد زیادی بطری خالی و چند کاسه بشقاب و یه جفت پوتین زوار دررفته چیزی از واگن گیرمون نیومد. بیرون که اومدیم به کلم زد اطراف واگنم بازرسی کنم. با یه چراغ دستی زیر واگن و دو رور واگنو نگاه کردیم. چیزی نبود. کمی دورترم مقدار زیادی تکه پاره‌های آهن روهم تل انبار بود. همین طور بی‌خیال چند تکه شو

کنار زدیم، اون وقت، باور کردنی نبود، به یه انبار برخورداریم، به یه انبار عظیم مهمات، هفت هشت صندوق پر، که پوشش برزنتی رو همه شون کشیده بودن. هیجان و دلهره‌ی اون ساعتو هیچ کس نمی‌تونه باور کنه. نمی‌دونستیم چه کار کنیم. تعداد ما کم بود. چند مأمور همون جا گذاشتیم و گفتیم که هر ناشناسی نزدیک بشه، بی‌تأمل کارشو بسازن. و با یه دست‌بند دست‌های بوغوسو از پشت بستیم و راهش انداختیم طرف ماشین.

عجیب‌تر از همه این که بوغوس از همون ساعت عوض شد. خمیدگی‌ی پشتش از بین رفت، با سینه‌ی صاف و اندام کشیده قدم ور می‌داشت، دیگه نمی‌لنگید، و سرشو خیلی محکم بالا گرفته بود. سوار ماشین که شد لبخند غریبی به صورت داشت. دوستاش، یعنی بچه‌هاش، بله، دست‌بند به دست، و همه ساکت، چشم به‌زمین دوخته بودن. هیچ کدومشون ما رو نگاه نمی‌کردن. چندین بار به طرف بوغوس حمله کردم. تغییر حالت اون، منو مشکوک کرده بود. خیال می‌کردم که ریش و گیسش مصنوعی‌یه. چند بار ریششو گرفتم و چون کشیدم که پیشونیش محکم خورد به‌زانوی من، و یه مشت پشم سفید موند تو چنگ من و چند قطره خون چکید کف ماشین. از لحظه‌ی که به‌اداره رسیدیم، با سماجت غریبی رو به‌رو شدیم. بوغوس و بچه‌هاش، به‌هیچ صورتی حاضر نبودن لب از لب واکنن. عین حیوانات جنگلی. اصلاً نه ساعت اول و دوم، نه روز اول و دوم، نه ماه اول و دوم، که تا لحظه‌ی آخر، هر روز که می‌گذشت، امید این که یه کلمه حرف حتی ازشون بشه در آورد، کم‌تر می‌شد. همه، تودخمه‌های جدا از هم، بی‌هیچ ترس و لرزی. هر کلکی می‌زدیم و هر دروغی می‌بافتیم، ابدأ فایده نداشت.

تنها آدمی که حرف می‌زد، احمد درازه بود. اون، چند روز اول از شدت ترس تب کرد. بعد اعتراف کرد که دروغ گفته. اون بوغوس و شاگرداشو نمی‌شناخته؛ واگن اون، یه واگن دیگه‌س. نه که چند کتاب بودار و چند تیکه کاغذ تو بساطش بوده، از ترس، واگن بوغوسو نشون داده که خیال می‌کرده یه دیوونه‌س. بعد از بازرسی، معلوم شد که راس می‌گه، و ناچار، حساب اونو از بقیه جدا کردیم.

اما اصل کاری بوغوس بود. اونو می‌آوردن، لختش می‌کردن، ده دوازده آدم لندهور گردن کلفت به‌جونش می‌افتادن. و اون، انگار که از بدن خودش جدا شده، سگ مسب اصلاً درد نمی‌فهمید. و هر وقت که نک چاقویی تو زخم‌هاش می‌گشت، یا شعله‌ی آتشی پوستشو جزغاله می‌کرد، چشم‌هاشو می‌بست با

صورت آروم، انگار که خودشو به خواب زده، یا درد کشیدن یکی دیگه رو نمی‌خواد ببینه.

و رفقاش مگه غیر از خودش بودن؟ اصلاً شب و روز، تلاش، تلاش، تلاش. معلوم نشد با کی‌ها هستن، از کجا همدیگه رو پیدا کردن، و اون صندوقا از کجا به دستشون رسیده. بوغوس دیگه از ریخت آدمیزاد افتاده بود. جای سالمی تو بدنش نبود، نمی‌تونست راه بره، زخم ناجوری تو نشیمنگاهش پیدا شده بود بوگند غریبی می‌داد: بوی زخم‌های آش و لاش چرکی. از بهداری هم کاری ساخته نبود. دیدنش حال آدمو به هم می‌زد. مثل خرسی شده بود که از جنگل آتش گرفته بیرون اومده، قیافه‌ی وحشتناکی پیدا کرده بود. اما هرچی بهش می‌دادن، می‌خورد، هم خودش و هم رفقاش. شاید این تنها چیزی بود که از زندگی براشون مونده بود. و یه چیز دیگه، آره، یه چیز وحشتناک دیگه: نعره‌های وحشتناک بوغوس، که هرچند ساعت یه بار از پشت دربسته همه جارو می‌لرزوند؛ نعره‌های خشمگینی نه از روی درد و درموندگی، که انگار می‌خواست چیزی رو برسونه، خبری به‌دیگرون بده؛ نعره‌هایی که هر وقت بلند می‌شد، تا نیم ساعت سکوت غریبی همه جا رو می‌گرفت. هر روز که می‌گذشت، فاصله‌ی نعره‌هاش کم‌تر می‌شد، و طنین نعره‌هاش غیر قابل تحمل‌تر. اون چنان که من مجبور می‌شدم گوشامو بگیرم. تا یه شب که دیگه نعره‌ها شنیده نشد، و اونو کف هلفدونی، خشک شده پیدا کردن؛ با صورت عبوس و چشمای باز. و از روز بعد، انگار رفقاش فهمیدن که بلاتی سر بوغوس اومده. اون وقت سر ساعت معین، به جای نعره‌ی بوغوس، نعره‌ی دسته‌جمعی اونا همه چی رو می‌لرزوند. غیر قابل تحمل بود، همچون نعره‌ی دسته‌ئی گراز نر و وحشی‌ی تیرخورده که در حال حمله باشن. با هیچ وسیله‌ئی نتونسته بودیم رامشون کنیم و به حرفشون بیاریم، با هیچ وسیله‌ئی نمی‌شد نعره‌هاشونو خاموش کرد، و تنها چاره، همون بود که در انتظارشون بود. يك صبحدم، با دو تا کامیون به‌میدون تیر رفتیم. تمام مراسم، مثل همیشه، با سرعت پیش می‌رفت و درست وقتی جوخه زانو به‌زمین زد، نعره‌ی وحشی و خشمگین اونا چون به‌آسمون بلند شد که من مجبور شدم گوشامو بگیرم و چشمامو ببندم.

دو ماه بعدش احمد درازه رو، با حال زار و نزار، آزاد کردیم و اون که انگار تمام هوش و حواسشو از دست داده بود، بی هیچ خوشحالی مرخص شد. ولی دو روز بعد خبر دادن که مردی با یه گلوله پای یکی از واگن‌های

اسقاط راه آهن کشته شد. با عجله خودمونو رسوندیم، و جسد احمد درازه رو پیدا کردیم که گوله‌ئی وسط دو ابروشو شکافته بود. به این ترتیب پرونده‌ی کت و کلفت بوغوس و رفقاش دوباره از بایگانی برگشت و رو میز من جا گرفت.





ملاقات

يك نمايشنامه تك پرده‌ای
محسن يلفانی

«همه حقوق این نمايشنامه برای نویسنده محفوظ است»

صحنه:

يك ردیف میله صحنه را به دو قسمت نامساوی چپ و راست تقسیم می‌کند. در سمت چپ، که قسمت کوچک‌تر است، يك قفس بزرگ با دیواره‌هایی از تور فلزی، و يك صندلی در درون آن؛ و در قسمت راست يك نیمکت کهنه.

صحنه ۱

دو سرباز مسلح که زیر بغل يك زندانی را گرفته‌اند وارد می‌شوند. چشم‌های زندانی، که به زحمت و با ناتوانی راه می‌رود، با چشم بند بسته شده. یکی از سربازها زندانی را وارد قفس می‌کند و جلو صندلی نگاه می‌دارد. پاهای زندانی آشکارا می‌لرزد. سرباز دست روی شانه‌اش می‌گذارد و او را می‌نشانند. آنگاه از قفس خارج می‌شود و قرینه سرباز دوم، کنار قفس می‌ایستد. از همان سمت چپ، مردی با لباس شخصی وارد می‌شود. نگاهی به زندانی می‌اندازد و به درون قفس می‌رود.

مرد: چرا چشم‌هاشو باز نکرده‌ین؟

خودش چشم بند زندانی را باز می‌کند و به او می‌دهد. زندانی چشم‌بند را می‌گیرد، لوله می‌کند و در جیب می‌گذارد. مرد مدتی طولانی او را زیر نظر می‌گیرد. زندانی چند بار با نگاه‌هایی نامطمئن و تیدار نگاه او را پاسخ می‌دهد و بعد به خود مشغول می‌شود.

مرد: چطوری؟

زندانی در پاسخ دادن شتاب نمی‌کند و فقط سری تکان می‌دهد که «ای».
مرد بسته سیگارش جلو او می‌گیرد. دست زندانی می‌لرزد خودداری می‌کند و زیر لب می‌گوید:
«نمی‌کشم.»

مرد: پاهات چطوره؟

زندانی: بدنیس.

مرد: زخم‌هاش جوش خورده؟

زندانی: خوبه.

مرد: هنوز خون‌ریزی داری؟

زندانی: نه.

مرد: می‌تونی سرپا واسی؟

زندانی: یه کم.

مرد: چه مدت بیمارستان بودی؟

زندانی: نزدیک یه ماه.

مرد: خوب بهات رسیدن؟

زندانی: بدنبود.

مرد: می‌دونی کی باعث شد بفرستنت بیمارستان؟ (منتظر پاسخ می‌ماند؛ اما زندانی فقط نگاهش می‌کند.) می‌خواستن بذارن بمونی تا چرك بخونت بزنه و کلیه‌هاتو از کار بندازه. من پادرمیونی کردم. گفتم بری بیمارستان یه کم بهات برسن. ازت مراقبت کنن. شاید بخودت بیای. یه فکری به‌حال خودت بکنی.... چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌ترسی بدهکارشی؟
بالاخره چکار می‌خوای بکنی؟

زندانی: چکار می‌تونم بکنم؟

مرد: تو پرونده‌ت سنگین نیس. تازه ما پرونده‌های سنگین‌تر و هم رد کرده‌یم رفتن منتها سرسختی و کله‌شقی نکرده‌ن. اگه حرفی به‌اشون زده‌ن، اگه پیشنهادی به‌اشون کرده‌ن، قبول کرده‌ن و رفتن سرخونه زندگی شون. خوب چی می‌گی؟

زندانی نگاهی به او می‌اندازد و ساکت می‌ماند.

مرد: لازم نیس حالا جواب بدی ما عجله‌ائی نداریم. زنت حالا می‌آد ملاقاتت.. می‌دونی که این روزها به‌این سادگی ملاقات نمی‌دن. پس خوب به‌حرف‌هاش گوش بده. اعتماد نداری. به‌اون که داری. بعد از

این که خوب حرف‌ها تونو با هم زدین. برو تو سلول فکرهاتو بکن. قهرمان بازی این حرف‌ها رو بذار کنار. تو دیگه زیاد هم جوون نیستی. بفکر زنت باش. می‌فهمی چی می‌گم؟ بفکر زنت باش. (زندانی آهی سنگین می‌کشد و سکوت خود را حفظ می‌کند.) بعد که فکرهاتو کردی بیا باهم صحبت می‌کنیم. گوشت به من هست یا نه؟

زندانی: بله، دارم گوش می‌دم.

مرد: من وضع تورو می‌دونم. خانمتو هم دیده‌م. می‌خواستم به اتون ملاقات حضوری بدم. ولی «دکتر» اجازه نداد. ازت راضی نیس. اصلاً نمی‌خواست بهات ملاقات بده. تیمسار واسطه شد. به خاطر خانمت. می‌دوننی چکارها کرده تا این ملاقاتو گرفته رفته در خونۀ تیمسار. عجب زن زرننگ و زبلی‌یه. معلوم نیس خونه‌شو چه جور پیدا کرده. رفته در خونه تیمسار، می‌خواست خودشو بندازه زیر ماشینش.

ساکت می‌ماند و زندانی را زیر نظر می‌گیرد. زندانی واکنشی نشان نمی‌دهد.

مرد: کفر همه نگهبان‌ها رو درآورده. صبح تا شب آویزونه به در زندان. همه بازجوها دیگه می‌شناسنش. کارشو ول کرده صبح تا شب دنبال کارتوئه. حیفت نمی‌آد؟ همچه زنی رو گذاشته‌ای و خودتو گرفتار کرده‌ای. حیفت نییاد، زن به این فداکاری، به این خوبی، به این جوونی، چه مدت بود باهاش آشنا شده بودی؟... همون شب اول عروسی گرفتنت؟ آره؟ شب اول بود؟ چرا جواب نمیدی؟

زندانی: برای شما چه فرقی می‌کنه؟

مرد: برای ما که معلومه. ما یه وظیفه‌ئی داریم که باید انجام بدیم. ولی برای تو چی؟ برای تو هم فرقی نمی‌کنه؟ فرقی نمی‌کنه که شب اول گرفته باشنت یا چند شب بعد؟

زندانی: (از لای دندان‌ها) این جور که نمی‌شه ملاقات کرد.

مرد: بهات برخورد؟ نمی‌خوای ملاقات کنی؟ اگه نمی‌خوای ملاقات کنی بگم بیان بیرنت، ها؟ می‌خوای یا نمی‌خوای؟ زنت هفت ماهه که داره در زندونو از پاشنه درمی‌آره. اگه نمی‌خواهی ملاقات کنی ردش کنیم بره. چرا ساکتی؟ می‌خوای ملاقات کنی یا نه؟

زندانی بی‌تاب و عاصی‌ست، اما تاب می‌آورد و ساکت می‌ماند.

مرد: می‌دونم دلت لك زده برای این که یه‌نگاهی به‌اش بندازی. خوب، حق هم داری. آدمو همون شب اول عروسیش بگیرن و نذارن اقلأ...

زندانی، در حالی که سراپا می‌لرزد، از جا برمی‌خیزد. اما مرد در نیمه راه دست بر شانه‌اش می‌گذارد و می‌نشانندش.

مرد: بشین سرجات، شوخی هم سرت نمی‌شه؟ ناراحت چرا می‌شی؟ تو که نباید با ما رودرواسی داشته باشی. ما با شماها محرمیم. ما همه چیزو می‌دونیم، همه چیز، هیچ چیز پیش مردم نیس که ما ندونیم. باید بدونیم. کارمون همینه، وظیفه‌مون همینه. مصلحت مملکت. ما محرم مردمیم. رو درواسی نباید داشته باشن. لازم باشه باید همه چیزو بگن. ما همه چیزو می‌پرسیم. پیش بیاد باید ثابت کنن، که کجا، چطور، چندوقت، بازنشون... همه چیزو باید بگن رودرواسی که نداریم. وظیفه ماس. ما محرم مردمیم. تازه، همه‌ش به خاطر خودشونه. به نفعشونه. همین خودتو درنظر بگیر. چرا بهات ملاقات می‌دیم؟ برای این که ما می‌دونیم، وضع تورو بازنت. به خاطر همین بهاتون ملاقات دادیم. ملاقات حضوری هم بهات می‌دیم - بذار پاهات کاملاً خوب بشه. می‌فرستیم اونور، با هم بنشینین روی اون نیمکت و هر چه می‌خواین به هم بگین. حالا هم می‌گم نگهبان‌ها برن تا کاملاً راحت باشین. تیمسار خودش گفته - تیمسار بهزنت اطمینان داده - وقتش هم هرچقدر که دلتون می‌خواد. می‌تونن با خیال راحت باهاش حرف بزنی. حقیته، زنته. باید هم باهاش ملاقات کنی. باید هم باهاش حرف بزنی مشورت کنی. شماها خیال می‌کنین ما این چیزها سرمون نمی‌شه؟ ما هم می‌فهمیم. ما فقط همون آدمی که تو اطاق بازجوئی می‌بینین نیستیم. ما هم مثل شما دل داریم. زن و بچه داریم. پدرمادر داریم. شب که می‌ریم خونه، زن و بچه‌مونو می‌بینیم که منتظرن، فکر و خیال برمون می‌داره. فکر و خیال شماها، خونواده‌تون اون‌ها هم منتظرن. اون‌ها هم چشم براه شما. خیال می‌کنی ما این چیزهارو نمی‌فهمیم؟ (مدتی ساکت می‌ماند و او را نگاه می‌کند.) نمی‌فهمیم که اگه آدم زنشو زیاد منتظر نگهداره چه چیزها ممکنه پیش بیاد؟

زندانی از نگاه کردن به او خودداری می‌کند و ساکت می‌ماند.

مرد: توهم حواستو جمع کن. کله شقی نکن. فکرهای بچگانه‌رو بذار کنار. به فکر زنت باش. دلت بحالش بسوزه. بالاخره یه زن جوونه، تنهاس، می‌فهمی که چی می‌گم. دلت به حال خودت بسوزه. تو مسئول اون هستی. چه طور حاضر می‌شی تنها تو این شهر ولش کنی. می‌دونی که

چه خبره. وظیفه مرد چیه؟ وظیفه شوهر چیه؟... حرف هم بزnm که ناراحت می‌شی، قهر می‌کنی. من به جای برادر بزرگت باهات حرف می‌زنم. حواستو جمع کن. از اینجور ملاقات‌ها به همه نمی‌دن. این فرصتو از دست نده. زنت که می‌آد برات قهرمان‌بازی درنیار. به حرف‌هاش گوش کن. به درد دلش گوش کن. به حرف ما که گوش نمی‌دی. اشکالی نداره. ما انتظاری نداریم. ولی به حرف‌های زنت گوش کن. همچه زنی کم‌تر گیر آدم می‌آد. قدرشو بدون. من مثل یه رفیق باهات حرف می‌زنم مثل یه برادر... گوش می‌دی به حرف‌های من یا نه؟

زندانی: دارم گوش می‌دم.

مرد: خودت می‌دونی؛ می‌خوای گوش بده، می‌خوای گوش نده، «من آن‌چه شرط بلاغ است با تو می‌گویم»، حالا دیگه خودت می‌دونی، خوب، چیزی نمی‌خوای؟ کاری نداری؟ هرچی می‌خوای بگو.
زندانی: چیزی نمی‌خوام.

مرد لحظه‌ای می‌ماند و او را، همچون معمانی چاره‌ناپذیر، نگاه می‌کند. آن‌گاه از قفس خارج می‌شود.

مرد: بگین ملاقاتی رو بیارن. شماها هم برین بیرون وایسین. سربازها به دنبال مرد خارج می‌شوند. زندانی تنها می‌ماند. مرد خسته‌اش کرده است. می‌کوشد تا با آهی عمیق تأثیر آن‌چه را که گذشته بزاید و برای ملاقات آماده شود. نورانتهای قسمت راست، انگار که پرده‌ئی را کنار زده باشند. پیش‌تر می‌شود. گروهبانی دختری را به درون هدایت می‌کند. دختر چند قدم به سوی میله‌ها پیش می‌رود و آن‌گاه زندانی را در پشت تور فلزی قفس می‌بیند و برجای می‌ماند. گروهبان او را به نرمی به جلو می‌راند.

دختر: وحید... تویی؟

به سوی میله‌ها کشیده می‌شود. اما گروهبان بازویش را می‌گیرد تا روی نیمکت بنشیند. دختر می‌نشیند و مدت‌ها از پشت میله و تور فلزی زندانی را نگاه می‌کند. گروهبان لحظه‌ئی می‌ماند؛ سپس از همان سمت راست خارج می‌شود.

دختر: وحید، حالت چه‌طوره؟ چرا این‌جور شده‌ای؟ چرا حرف نمی‌زنی؟
حالت خوبه؟

وحید: آره سیما، من حالم خوبه. تو چه‌طوری؟ حالت خوبه؟

سیما: چقدر عوض شده‌ای. موها تو چرا زده‌ن؟ با سبیل‌هات چه کار داشته‌ن؟

چکارت کرده‌ن وحید؟ چی به روزت آورده‌ن؟

وحید: از خودت حرف بزن. چکار می‌کنی؟ حالت که خوبه.

سیما: خیلی اذیتت کردن؟

وحید: مهم نیس. از خودت بگو. من همه‌اش نگران تو بودم.

سیما: خیلی اذیتت کردن؟ آره؟... چکارت کردن؟ چه‌طور تونستن؟ چه‌طور

تونستن وحید؟ با تو...

صدا در گلویش می‌شکند. از سر کینه و یأس در برابر هجوم احساس غمخواری و

تأثر مقاومت می‌کند. دستمالش را درمی‌آورد و گریه دردناکش را در آن خفه می‌کند.

وحید، متأثر و لرزان، منتظر می‌ماند.

سیما: معذرت می‌خوام. هفت ماهه تمرین می‌کنم که وقتی می‌بینمت جلو

خودمو بگیرم. ولی، آدم نمی‌تونه تحمل کنه... من می‌دونم چرا اون

صندلی رو برات گذاشته...

وحید: حالا دیگه گذشته. فکرشو نکن. از خودت بگو. بالاخره می‌خوای برای

من از خودت حرف بزنی یا نه؟

سیما: از خودم؟ وحید، تو خودت باید بدونی. من حالم هیچ خوب نیس. چه

فایده‌ئی داره تظاهر کنم؟ چه‌طور می‌تونه خوب باشه؟ بدون تو، وقتی تو

اینجائی، وقتی همه چیزو از هم پاشیده‌ن، همه نقشه‌هامونو بهم زدن.

وقتی زندگی‌مونو این‌جور از وسط اره کرده‌ن، چه‌طور حالم می‌تونه

خوب باشه؟

وحید: خوب، با این همه...

سیما: وحید بذاریه چیزو صاف و پوست‌کنده بهات بگم. همه حرف من همینه

همه زندگیم همینه. هفت ماهه که انتظار می‌کشم، صبح تاشب. به‌درو

دیوار این زندون چنگ می‌زنم تا خودمو بهات برسونم و همینو بهات

بگم: این که باید بیای. باید بیای. هرچه زودتر، می‌فهمی، هرچه زودتر

باید بیای.

وحید: تو چی داری می‌گی؟ مگه من به‌میل خودم اومدم اینجا؟ مگه من

خودم...

سیما: وحید، فرصتی برای این حرف‌ها و توضیح‌ها نیس. تو از من حالمو

پرسیدی، من هم دارم بهات می‌گم. دارم اصل مطلبو بهات می‌گم، وحید.

وحید: (مدتی فکر می‌کند) من می‌فهمم تو چه وضعی داری و چرا این حرفو

می‌زنی. ولی فکر کن. وضع من...

سیما: فکر نداره وحید. اگه می‌فهمی من چی می‌گم، پس یه کاری بکن.

وحید: من چکار می‌تونم بکنم؟



سیما: تو هر کاری بخوای می‌تونی بکنی، تو به میل خودت نیومده‌ی اینجا، ولی اگه بخوای می‌تونی بیای بیرون. من با خیلی‌ها حرف زده‌م می‌گن گره کار تو به دست خودت باز می‌شه.

وحید: ولی چطور؟

سیما: راهش پیدا می‌شه. فقط خودت باید بخوای. اگه خودت بخوای راهش پیدا می‌شه.

وحید: سیما، می‌فهمی چی داری می‌گی؟ می‌دونی معنی حرفت چیه؟ سیما: بله، می‌فهمم چی دارم می‌گم. تو هم بفهم. وحید، من نیومده‌م مثل یه زن صبور و راضی به‌ات روحیه بدم، تشویقت کنم که پای حرفت واسی و زندانتو بکشی. من اومده‌م واقعیتو به‌ات بگم. تو قولی نداده بودی. تعهدی نداشتی. من اومده‌م به‌ات بگم اگه خودتو گرفتار این حرف‌ها بکنی همه چیز از بین می‌ره. هرچه ساخته بودیم فرومی‌ریزه. تو به تشویق و دل‌داری من احتیاج نداری. به‌این احتیاج داری که حقیقتو به‌ات بگم. باهات روراست باشم. حرفی‌رو که شاید خودت نخوای به‌خودت بگی، به‌ات بگم.

وحید: اون چه حرفی‌یه که من نمی‌خوام به‌خودم بگم؟

سیما: وحید، تو منو فراموش نکرده‌ی، کرده‌ی؟

وحید: چرا این سئوالو می‌کنی؟

سیما: من می‌دونم تو اینجا گرفتار بوده‌ی. سرت شلوغ بوده. زیر فشار بوده‌ی. وضع مشکلی داشته‌ی. باید حواستو جمع کار خودت می‌کرده‌ی. وقت نداشتی، فرصت نداشتی بمن فکر کنی...

وحید: درتمام این مدت، حتی یه لحظه هم نبوده، حتی یه لحظه، که بیاد تو نباشم.

سیما: (لحظه‌ئی خود را به صداقت و گرمای بیان او می‌سپارد.) پس هیچ چیز

عوض نشده. هیچ چیز تغییر نکرده، بین من و تو. همه چیز سرجاشه. وحید: ولی خیلی چیزها فرق کرده. سیما، ما دیگه سر جای خودمون نیستیم. سیما: نه، اگه تو منو فراموش نکرده باشی. پس قراری هم که با هم گذاشتیم یادته. ما قرار گذاشتیم با هم زندگی کنیم، با هم. وحید: قرار ما رو به هم زدن. زندگی ما از وسط اره کردن، سیما، خودت گفتی.

سیما: نه، نه، این فقط یه کابوسه. یه کابوس وحشتناک و بی معنی. ولی من نمی‌ذارم طول بکشه. نمی‌ذارم زجرت بده. من بهمش می‌زنم. بیدارت می‌کنم.

وحید: ولی تو چکار می‌تونی بکنی؟

سیما: تو خیال می‌کنی من می‌ذارم زندگی‌مون به همین سادگی از هم پیاشه؟ زندگی‌ئی که اون قدر براش نقشه کشیدیم، اون قدر حسرتوش داشتیم. اون قدر منتظرش بودیم. خیال می‌کنی می‌ذارم مفت و مسلم از چنگمون بره؟

وحید: تو چه کاری از دست برمی‌آد؟

سیما: من خیلی کارها کرده‌م. به همه جا نامه نوشته‌م و وضع تورو شرح داده‌م. نوشته‌م که ببخود گرفته‌نت و ببخود نگهت داشته‌ن. خیلی هارو هم رفتم دیده‌م. با هرکس که دستش تو این کارها سر حرف زده‌م. رئیس اینجارو هم دیده‌م. همون که به‌اش می‌گن «تیمسار» شیش ماه صبح و عصر جلو ماشینوش گرفتم تا گذاشتن باهاش حرف بزنم. این ملاقاتو هم اون دستورشو داد. هفته پیش بردنم پیشش. خیلی مؤدبانه رفتار کرد. گفت هرکاری از دستش بریاد برات می‌کنه. خیلی دلسوزی می‌کرد. آدم گاهی باورش نمی‌شه که این‌ها همون‌هائی هستن که باشماها این‌جور رفتار می‌کنن.

وحید: سیما، چه‌طور تونستی بری پیش اون‌ها؟

سیما: تونستم و رفتم. هرکار دیگه‌ئی هم بتونم می‌کنم. حالا تو سرزنشم کن. هرچه می‌خوای به‌ام بگو. خیال می‌کنی برای من آسونه. هر بار که باهاشون حرف می‌زنم، وقتی به‌اشون رومیندازم، احساس خفت می‌کنم. حس می‌کنم که نجس شده‌م. دلم می‌خواد خودمو به‌جائی پنهون کنم...

وحید: پس چرا این کارو می‌کنی؟

سیما: چه کار دیگه‌ئی می‌تونم بکنم؟ دست رو دست بذارم تا تورو زنده زنده

دفت کئن؟ بذارم زندگی مونو از هم پياشن؟

وحید: اون‌ها این کارو کرده‌ن. تو هنوز باورت نشده؟

سیمما: نه وحید. من باورم نشده. هیچ وقت باورم نمی‌شه. باورکردنی نیس. مگه می‌شه باورکرد که همه چیز به این سادگی نابود بشه؟ بادبشه و بره؟ همه اون چیزهائی که اونقدر به‌اشون دل بسته بودیم، اون قدر برای ما عزیز بودن. همه اون چیزهائی که اون همه بخاطرشون زحمت کشیدیم، خون دل خوردیم، انتظار کشیدیم. وحید، ما همدیگه‌رو آسون به‌دست نیاوردیم. تو این دنیای بی‌رحم و بیهوده، تو این دنیای خالی و عقیم، ما به‌جز همدیگه چیزی نداشتیم. و تازه همدیگه‌رو پیدا کرده بودیم. تازه داشتیم همدیگه‌رو می‌شناختیم. داشتیم همدیگه‌رو کشف می‌کردیم. داشتیم به‌همدیگه خو می‌کردیم، اعتماد می‌کردیم. بعد از یه عمر درپردری؛ درپردری و تنهائی و وحشت. بعد از یه عمر بیهودگی و بی‌زاری. تو دنیائی که بهردری می‌زنی با نکبت و یأس روبرو می‌شی، ما دریچه‌ئی به امید و اعتماد باز کردیم. و توانستیم رویای خودمون واسیم. تونستیم زندگی کنیم. من نمی‌ذارم این دریچه بسته بشه.

وحید: اون‌چه ما پشت این دریچه دیدیم یه سراب بود. یه سراب ساختگی و بی‌پایه. دوروبرتو نگاه کن. چشم‌ها تو بازکن و نگاه کن. می‌بینی؟ از اون سراب خبری نیس. اون زندگی فقط یه سراب بود، سیمما. فراموش کن.

سیمما: نه... نه، نه، نه. این حرفو نزن. من حاضرم همه چیزو تحمل کنم. حاضرم خفت رو انداختن به‌هرکسی رو تحمل کنم. اگه تموم دنیا هم علیه من باشه، اهمیتی نمی‌دم، تحمل می‌کنم. ولی تو... تو این حرفو نزن. نمی‌تونم تاب بیارم. باورکن، باورکن نمی‌تونم تاب بیارم. از بین می‌رم. فرومی‌ریزم. اگه اون دریچه بسته بشه دیگه فاتحه من خونده‌س وحید، تو گفتی فراموشم نکرده‌ی. گفتی همیشه بیاد من بوده‌ی. پس ثابت کن، ثابت کن که فراموشم نکرده‌ی.

وحید: تو می‌خوای من چکار کنم؟

سیمما: بیا بیرون. بیا بیرون از اینجا. عقلتو به‌کار بنداز، یه راهی پیدا کن و بیا بیرون. تو اینجا چکار داری؟ فراموش نکن که کی هستی، کی بوده‌ی و چی می‌خواستی. اگه اون‌ها اسیرت کرده‌ن، خودت خودتو اسیر نکن. خودتو پابند چیزی که مال تو نیس نکن. تو مال اینجا نیستی. بیا

بیرون. زندگی ما داره از دست می‌ره. هرچی که رشته بودیم داره پنبه می‌شه. خودتو برسون، وحید.

وحید: من وضع تورو می‌فهم سیما. می‌دونم از چی داری حرف می‌زنی. ولی تو هم وضع منو بفهم. تو که از من انتظار غیرممکن نداری. سیما: نه، غیرممکن نیس. ممکنه. فقط باید خودت هم بخوای. اگه خودت بخوای غیرممکن نیس. راهش پیدا می‌شه. وحید: آره درست می‌گی. راهش پیدا می‌شه. اینجا هم دائم دارن همینو به‌گوش ما می‌خونن.

سیما: وحید، من تورو می‌شناسم، نمی‌شناسم؟ تو خودت خواستی که بشناسمت. خودت دریچه‌های دلتو به‌روی من باز کردی. و من می‌دونم که حالا تو روحت چی می‌گذره. می‌دونم که تو هیچ وقت نتونستی با وجدانت کنار بیای. وقتی قرار می‌داشتیم که باهم زندگی کنیم، سایه تردیدرو تو چشم‌هات می‌دیدم. می‌دیدم که تصمیم گرفتن چه قدر برات مشکله، می‌دیدم که چه جور با خودت کلنجار می‌ری. ولی تو تصمیمتو گرفتی. راهتو انتخاب کردی.

وحید: یعنی هیچ چیز نمی‌تونه باعث بشه که من راهمو عوض کنم؟ سیما: این کارو نکن. نباید این کارو بکنی. تو آدم صادق و روراستی هستی. خودتو خراب نکن. چیزی که از خودت نیس به‌خودت نبند. تظاهر نکن، وحید. تظاهر نکن که کاری کرده‌ی و به‌خاطرش دستگیرت کرده‌ن، و حالا باید واسی تاوانشو پس بدی. وحید: تو خوب بی‌رودرواسی و بی‌پرده حرف می‌زنی.

سیما: فرصتی برای رودرواسی و تعارف نیس. من فقط می‌خوام بیادت بیارم که تو کی هستی، تو اینجا تو محظوری. نمی‌توننی آزادانه فکر کنی. نمی‌توننی خودت باشی. من فقط می‌خوام به‌ات بگم که خودت باش. اونها خیلی‌هارو می‌گیرن. ولی وقتی می‌فهمن عوضی گرفته‌ن و لشون می‌کنن. این دامو برای تو کار نداشتن، وحید. تو عوضی گیر افتاده‌ی. خودتو گول نزن. به‌خودت خیانت نکن. به‌خودت، و من، و قراری که با هم گذاشتیم.

وحید: آره، تو خوب یاد گرفته‌ی که بی‌پرده و بی‌ملاحظه حرف بزنی. سیما: ملاحظه چی رو باید بکنم؟ مگه ما از کسی رودرواسی داریم؟ مگه از کسی خجالت می‌کشیم؟ ما همینیم که هستیم. حق کسی‌رو پامال

نکرده‌یم. آزارمون به کسی نرسیده. بیش‌تر از سهم خودمون هم انتظاری نداریم. پس چرا خجالت بکشیم؟ چرا خودمونو انکار کنیم؟ ما با هم قراری گذاشتیم و می‌خواستیم با هم زندگی کنیم. و بیش‌تر از این هم چیزی نمی‌خواستیم. وحید، ما که نمی‌تونیم از خودمون انتظار غیرممکن داشته باشیم. ما چه کار می‌تونیم بکنیم؟ تو این دنیای بیرحم و سیاه، تو این همه زشتی و نامردمی، جز این که آدم به اعتماد و عشق یکی مثل خودش پناه بیره چه راهی هس؟ این جرمه؟ پس سهم ما چیه تو این دنیا؟ پس ما چه حقی داریم؟

وحید: حق ما؟... حق ما همینه که کف دستمون گذاشته‌ن. می‌بینی چه محکم به‌اش چسبیده‌ی؟

سیما: (میله‌ها را لحظه‌ئی رها می‌کند و با حیرت به آن‌ها می‌نگرد.) این فقط یه تصادفه، وحید. واقعیت زندگی ما این نیس. این یه تصادفه. مثل وقتی که آدم می‌افته و پاش می‌شکنه. باید فوری گچش بگیري، چند روزی تو رختخواب بمونی و هرچه زودتر فراموشش کنی. نباید بذاری زندگی‌تو تغییر بده. نباید بزرگش کنی.

وحید: نه، سیما. این تصادف نیس. اون‌ها وجود دارن. اون میلها واقعیت دارن. سردی و سختی‌شونو تو کف دستت احساس نمی‌کنی؟ به‌اشون فشار بیار، فشار بیار تا ببینی چه قدر محکم. چه قدر واقعی‌ن. نه، سیما. این تصادف نیس. واقعیته. واقعیتی که از من و تو نیرومندتره. و من و تو نمی‌تونیم انکارش کنیم. نمی‌تونیم نادیده‌ش بگیریم. همین‌طور که نتونستیم. ما همه سعی خودمون کردیم که تو این میلها گرفتار نشیم. خودمونو جمع و جور می‌کردیم، خودمونو کوچک می‌کردیم و از لابلای اونها رد می‌شدیم. و وانمود می‌کردیم که متوجه‌اشون نیستیم. وانمود می‌کردیم که وجود ندارن. ولی دیدی که گرفتار شدیم. دیدی که بین ما فاصله انداختن. تو جنگل میلها نمی‌شه آزاد زندگی کرد. سیما. تو جنگل میلها نمی‌شه کلبه خوشبختی ساخت.

اکنون دختر دیگر ناامید شده است. میلها را رها می‌کند. پس می‌رود و از سرخستگی روی نیمکت می‌نشیند.

وحید: سیما، دلگیر نشو. خواهش می‌کنم دلگیر نشو؛ نه از من، نه از روزگار، سهم ما همینه. فایده‌ئی نداره باهاش کلنجار بریم. باید قبولش کنیم. باید به‌اش تن بدیم، و با بردباری و با رضایت تحملش کنیم. باید آماده‌تر از این‌هاش هم باشیم. چکار می‌شه کرد؟ حقیقتو که نمی‌شه انکار



کرد.

سیمما: چند سال؟ (وحید در برابر این سؤال که لحنی سرد و مایوس دارد ساکت می‌شود.) چند سال نگهت می‌دارن؟

وحید: نمی‌دونم، معلوم نیس.

سیمما: يك سال؟ پنج سال؟ ده سال؟ چه قدر؟ چه قدر از عمر تو قیچی می‌کنن و دورمیندازن؟

وحید: حالا دیگه چه فرقی می‌کنه؟ اینجا هم مثل بیرونه، بیرون هم مثل اینجا.

سیمما: آره، فرقی نمی‌کنه. اون چه که نباید بشه شده. هرچی که ساخته بودیم داغون شد. همه اون نقشه‌ها، همه اون رؤیاها و آرزوها، باد شد و رفت. انگار هیچ وقت نبوده.

وحید: غصه‌شو نخور، خونه‌ئی که با پوشال ساخته بشه تو طوفان دوام نمی‌آره.

سیمما: وحید، این زندگی‌توئه که پشت این میله‌ها از دست می‌ره. عمر توئه، سرمایه‌ئی که برگشت نداره.

وحید: دنیا دنیای بی‌رحمیه. ما هم باید بی‌رحم باشیم، نسبت به خودمون. اگه دلت برای خودت بسوزه، کارت تمومه. جایی برای دلسوزی نیس.

سیمما: تو «فعالیت» می‌کردی؟

وحید: نه، من «فعالیت» نمی‌کردم. ولی فکر که می‌کردم.

سیمما: حالا بابت همین فکر کردن، می‌خوای بذاری زنده زنده دفنت کنن؟

وحید: آدم برای این که پای حرف خودش واسه، لازم نیس حرف بزرگی زده باشه. اگه حقیقت کوچکی رو هم گفته باشی، ارزش داره که زندگیتو

پاش بذاری.

سیمما: کدوم حقیقت؟ مگه تو دیروز به دنیا اومده‌ی؟ همه حقیقتو فراموش

کرده‌ن. کسی نگران حقیقت تونیس. نگران خودتو هم نیستن. و نگران اونهای دیگه، که با تو، اونجا پشت میله‌هان. کی از شما خواسته، حالا که شب همه جا رو گرفته، چراغ حقیقت رو روشن نگهدارین؟ نور چراغ شما فقط اونها رو اذیت می‌کنه وجدانشونو آزار می‌ده. اونها به‌شب عادت کرده‌ن، و دیگه صبح رو باور نمی‌کنن.

وحید: من هم به‌همین نتیجه رسیده بودم. اونوقت که سعی می‌کردم چشم‌هامو برو دنیا ببندم و به‌لاک خودم بخزم، فکر می‌کردم این شب پایانی نداره. فکر می‌کردم دیگه امیدی نیس. این بود که به‌تو پناه آوردم. و زندگی‌مو تو وجود تو خلاصه کردم. ولی وقتی منو گرفتن، وقتی به‌خونه ما هجوم آوردن، وقتی با اون خشونت و وحشیگری روسرم ریختن، فهمیدم یه جای کارشون لنگه، فهمیدم که اونقدرها هم به‌وضع خودشون اطمینان ندارن. فهمیدم که می‌ترسن اونقدر می‌ترسن که حتی کورسوی یه چراغ کوچک روهم نمی‌تونن تحمل کنن.

سیما: اونها فقط می‌خوان زهرچشم بگیرن. می‌خوان قدرتشونو نشون بدن. می‌خوان تفریح کنن، لذت ببرن. اونها شماها رو می‌گیرن و روی مذبح قدرت قربونی می‌کنن. مردم هم وامی‌سن، تماشا می‌کنن و مویراندامشون راست می‌شه. به‌خودشون می‌لرزن، سرشونو پائین میندازن و بیشتر تولاک خودشون می‌خزن. چرا باید بذاری قربونیت کنن؟ فایده‌ش به‌کی می‌رسه؟ استفادشو کی می‌بره؟ نذار ازت استفاده کنن، وحید، خودتو نجات بده.

وحید: خودمو نجات بدم و پیام‌جزو تماشاچی‌ها؟ که مثل اونها یه گوشه کز کنم و از ترس به‌خودم بلرزم؟

سیما: من و تو دنیای خودمونو داریم. احتیاجی نداریم وارد این معرکه بشیم. ما زندگی خوبی داشتیم درست می‌کردیم. زندگی‌ئی که هر لحظه‌ش برای ما عزیز بود. یه زندگی پر از اعتماد و عشق مگه ما از دنیا چی می‌خوایم؟ مگه چه انتظاری می‌تونیم داشته باشیم. حقیقت زندگی ما همون بود، و همون برای ما بس بود.

وحید: اون زندگی دیگه وجود نداره - هیچ وقت وجود نداشت - و به‌رحال، حالا دیگه پرونده‌ش بسته‌س. وقتی به‌خونه ما هجوم آوردن، فقط اسباب و اثاثیه ما نبود که به‌هم ریختن، همه اون زندگی رو داغون کردن.

سیما: ما می‌تونیم همه چیزو از نو بسازیم.. آگه تو بیای همه چیزو از نو شروع می‌کنیم.

وحید: تو خیال می‌کنی ممکنه؟ خیال می‌کنی می‌شه دومرتبه اون زندگی رو از سرگرفت؟

سیما: چرا نشه؟ این قسمت ماس؛ سرنوشت ماس.. ماجرا اون زندگی‌ئی نداریم.

وحید: خیال می‌کنی من می‌تونم پیام و اون رشته بریده رو گره بزنم، و وانمود کنم که اتفاقی نیفتاده؟ تو خیال می‌کنی می‌تونم فراموش کنم، نادیده بگیرم، که اونها با من چه کار کردن؟

سیما: (متوجه می‌شود که چه گونه سراسر وجود او از بغض و کینه به لرزه درآمده است. با احتیاط..). اونها با تو چکار کردن؟... اونها با تو چکار کردن، وحید؟

اما وحید بیش از آن گرفتار اندیشه‌های خویش است که به او پاسخ دهد.

سیما: وحید، خودتو آزار نده. خودتو گرفتار نکن. اونها با تو که طرف نیستن، روی تو که نظر خاصی نداشته‌ن. این روش اونهاست.. با همه همین کارو می‌کنن.

وحید: تقصیر از خودم بود. خودم اشتباه کردم. خودم به‌اشون فرصت دادم. نادیده‌شون گرفتم. فراموششون کردم. دنبال یه پناهگاه امن و آرام تولاك خودم خزیدم. مثل كيك سرمو تو برف فرو کردم، تا این که اونها، مثل قرقی روسرم فرو اومدن. و من، وحشت زده و بی دفاع زیردست و پاشون افتادم... آره، تقصیر خودم بود. خودم به‌اشون فرصت دادم.

سیما: تو چه انتظاری از خودت داری؟ مگه تو چه کار می‌تونستی بکنی؟
وحید: من می‌دونستم که اونها وجود دارن. می‌دیدم که مثل کرکس بالای سرم چرخ می‌زنن. سایه شوم بال‌هاشونو روسرم احساس می‌کردم. می‌دونستم که تا وقتی اونها وجود دارن از آرامش و امنیت خبری نیس، نه برای من، و نه برای هیچ کس دیگه. می‌دونستم که تا وقتی اونها هستن، کنار کشیدن ممکن نیس، یا باید با اونها باشی، یا علیه اونها. راه میانه‌ئی نیس. قاعده بازی اینه. چاره‌ئی نداری جز این که قبولش کنی. من مدت‌ها سعی کردم خودمو کنار بکشم. سعی کردم از زیر این قاعده دربرم. نتیجه‌ش اون بود. پس چرا ادامه بدم؟ چرا تکلیف خودمو روشن سه

نکنم و تصمیم آخرو نگیرم؟

سیما: می‌دونی معنی حرفت چیه؟ می‌دونی چی در انتظارته؟ حساب‌ها تو کرده‌ی؟

وحید: آره، حساب‌هامو کرده‌م، و می‌دونم چی در انتظارمه.

سیما: می‌تونی تاب بیاری؟ آدمی مثل تو، با اون همه آرزوها و انتظارهای ارضا نشده؟

وحید: همون آرزوها و انتظارها دست و پای آدمو می‌بندن. مثل چرك به تن آدم می‌چسبن و دائم آدمو آزار می‌دن. حالا وقتش رسیده که دیگه ولشون کنم، دورشون بریزم و خودمو آزاد کنم. خودمو تصفیه کنم.

حالا که این‌ها هم کمک می‌کنن: با تازیانه‌هاشون. وقتی آدمو به تخت می‌بندن و به کف پاش می‌زنن، مثل جریان برق از تمام رگ و پی آدم میگذره. اگه دست و پاتو گم نکنی، می‌تونی بذاری خونتو تصفیه کنه، و با چرك و خونی که از زخم‌ها می‌ره، بذاری همه اون آرزوها و انتظارات هم شسته بشه و بره. همین آرزوها و انتظارات دست و پای آدمو می‌بندن، باعث می‌شن آدم خودبین و تنگ نظر و ترسو بشه. و همون بلائی سرش بیاد که سرمن اومد.

سیما: دنیا تغییر می‌کنه و پیش می‌ره. بذار ازش چیز یاد بگیریم. بذار از بلاهائی که به سرمون می‌آدیه چیزی یاد بگیریم، بذار راه خودمونو پیدا کنیم، رسوب آرزوها و انتظارهامونو پاک کنیم و راه بیفتیم.

سیما: ولی آخرش چی؟ از کجا می‌دونی که این راه سرانجامی داره؟

وحید: اگه سرانجامی برای ما باشه تو همین راهه؛ این راه سرانجامش در خودشه؛ در همین که انتخابش کنی، از اونچه که به‌اش چسبیده بودی دل بکنی و راه بیفتی.

سیما مدتی ساکت می‌ماند و فکر می‌کند.

سیما: پس من تو این هفت ماه بیخود منتظر بودم، بیخود به‌درو دیوار چنگ می‌زدم تا خودمو به‌تو برسونم و حفظت کنم. تو بارتو بسته‌ی و راهتو انتخاب کرده‌ی. یعنی همه چیز تموم شد و رفت؟ پس زندگی ما چی می‌شه؟

وحید: ما زندگی‌ئی نداشتیم. اون یه سراب بود. یه سراب ساختگی. تویه بیابون جهنمی. من از اینجا که به‌اش نگاه می‌کنم اثری ازش نمی‌بینم. اون یه سراب بود، سیما.

سیما: ولی ما یہ قراری با ہم گذاشتیم، برای تموم عمر.
وحید: فراموشش کن. قرار ما پایه و اساسی نداشت. نمی‌تونست دوام بیاره، و دیدی که نیاورد.

سیما: تو هیچ فکر منو کرده‌ی؟ تکلیف من چی می‌شه؟
وحید: تکلیف تو؟... من چی می‌تونم به‌ات بگم؟ یہ وقت بود که حاضر بودم، می‌خواستم همه زندگی‌مو وقف تو بکنم. ولی حالا، چکار می‌تونم بکنم؟ می‌بینی که من اینجا گرفتارم. کاری دارم که باید انجام بدم. سیما، من فقط یہ چیزی می‌تونم به‌ات بگم: خودتو معطل من نکن. منتظر من نشو، سیما. من همینو ازت می‌خوام. و این آخرین چیزیه که ازت می‌خوام. خودتو معطل من نکن. این جور خیال من هم راحت‌تره... خیلی-سخته، از دست دادن تو، رفتنت، خیلی سخته، مثل یہ خنجر، مثل یہ خنجر نازک و بلند که دائم، دائم تو قلب آدم فرو می‌ره... ولی راهش همینه، سیما. معطل من نشو. تو جوونی. - زندگی تو وجودت می‌جوشه و فواره می‌زنه. و آینده، تموم آینده در انتظارتہ. هر راهی دلت می‌خواد انتخاب کن. ولی فرصتو از دست نده. با تموم وجودت زندگی کن. هر جور که دلت می‌خواد. این نصیحتو از من که فرصتو از دست دادم بشنو. عمر آدم کوتاهه. عمر آدم بی‌رحمانه کوتاهه. قدرشو بدون. قدر هر لحظه‌شو بدون. یک لحظه‌شو هم از دست نده. به‌جای من هم زندگی کن، سیما. من اینواز تو می‌خوام: به‌جای من هم زندگی کن. تو آزادی، آزاد و جوون. دستتو دراز کن، چنگ بزن و سهمتو بگیر: نذار فرصت از دستت بره. پیش از اون که به‌حسابت برسن، حسابتو با زندگی صاف کن.

سیما: ولی تو این دنیای بی‌درو پیکر من چه کار می‌تونم بکنم.
وحید: من نمی‌دونم، سیما. نمی‌تونم به‌ات بگم چکار بکن. من فقط می‌تونم به‌ات بگم طوری زندگی کن که وقتی فرصت تموم می‌شه، پشیمون نباشی.. افسوس کارهای نکرده رو نخوری. از من عبرت بگیر، سیما. من نتونستم اونجور که دلم می‌خواست زندگی کنم. جرأت و جریزه‌شو نداشتم.

سیما: ولی بدون تو....

وحید: آره بدون من. تو باید از دست دادن و صرف‌نظر کردن رو یادگیری دنیا بزرگه، و پر از فرصت و حادثه، و پر از آدم. آدم‌هایی که تو تاریکی در

جستجوی همدیگه‌ن. برو پیداشون کن باهاشون زندگی کن. باهاشون بجوش. غم و شادیتو با هاشون تقسیم کن. اونها قلب شکسته تو گرم می‌کنن. من دلم می‌خواد تو شاد زندگی کنی، شادو سرشار. با من یا بدون من. دلم می‌خواد تو کامتو از زندگی بگیری.

سیما: من زن توام. من قرار گذاشتم که با تو زندگی کنم. وحید: تو با همه اون آدم‌هائی قرار گذاشتی که قلبشون با قلب من می‌تپه؛ همه اون آدم‌هائی که نگاهشونو به جائی دوخته‌ن که من دوختم. اونها وجود دارن، سیما. حالا تاریکی همه جارو گرفته؛ و ما از تو پیلۀ خودمون اونهارو نمی‌بینیم. ولی اونها اونجان، هزاران هزار، و میلیون‌ها. و بالاخره یه روز دست‌هاشونو بهم می‌رسونن، تاریکی رو می‌شکافن. اون روز من هم اونجا حاضرم؛ اون روز پای قراری که با تو گذاشتم حاضرم؛ چه وجود داشته باشم، و چه وجود نداشته باشم. وحید که اینک متوجه ضعف و لرزش پاهایش می‌شود و دیگر نمی‌تواند سرپا باشد... به آرامی عقب می‌رود و روی صندلی می‌نشیند. گروهبان در انتهای راست صحنه ظاهر می‌شود.

وحید: ما حرف‌هامونو زدیم؛ اونچه لازم بود بهم گفتیم، حالا دیگه برو. برو حرفی نزن. و دنبال زندگی غصه به دلت راه نده. غصه قلب آدمو سیاه می‌کنه. شاد باش. شادو سرشار زندگی کن... گروهبان يك قدم جلو می‌آید. سیما بر می‌گردد و نگاهی به او می‌اندازد.

وحید: خداحافظ سیما.

سیما: خداحافظ، وحید.

سیما لحظه‌ئی طولانی برجای می‌ماند و با نگاهی سوزان او را می‌نگرد. پس حرکت می‌کند و به سوی گروهبان به راه می‌افتد.

وحید: سیما... قول بده. قول بده که اونچه گفتم فراموش نکنی؟ قول می‌دی؟ سیما: آره، وحید. قول می‌دم.

وحید پاسخ او را می‌شنود؛ با رضایت سر تکان می‌دهد و زیر لب «خداحافظ» می‌گوید.

سیما بر می‌گردد به سوی انتهای راست صحنه می‌رود و خارج می‌شود. گروهبان هم به دنبالش خارج می‌شود.

وحید زمانی دراز برجای می‌ماند.

صحنه ۲

صحنه خالی‌ست. گروهبان - که اینک هیكلی بهم زده و شکمش اندکی جلو آمده و يك هشت دیگر به دو هشت قبلی‌اش اضافه شده - از سمت راست وارد می‌شود. به سوی میله‌ها می‌رود و صدا می‌زند.

گروهبان: بیارینش.

دو سرباز مسلح که سیما را در میان گرفته‌اند. از سمت چپ وارد می‌شوند. سیما لباس زندانیان به تن دارد و چشمانش را با چشم‌بند بسته‌اند. یکی از سربازها او را به‌درون قفس هدایت می‌کند...

گروهبان: بازکن.

سیما چشم‌بندش را باز می‌کند؛ کنجکاو و جستجوکنان به‌دور و بر خود می‌نگرد؛ بعد چشم‌بند را لوله می‌کند و در جیب می‌گذارد.

گروهبان: چرا نمی‌نشینی؟

سیما در حالی که روسری و لباس‌هایش را صاف می‌کند، می‌نشیند.

گروهبان: بار اوله که ملاقات می‌کنی؟ (سیما با سر جواب مثبت می‌دهد.) چند وقته گرفته‌نت؟

سیما: یه سالی می‌شه.

گروهبان: یه سال؟... حالا کی اومده ملاقاتت؟

سیما: به‌ام نگفتن.

گروهبان: شاید شوهرت باشه. حالا دیگه حتماً حبسش تموم شده... من یادمه که تو اومده بودی ملاقات اون. چند سال پیش بود؟ پنج سال می‌شه؟
سیما: تقریباً.

گروهبان: بعد از این که دادگاه دوشو رفت، فرستادنش شهرستون. تا آخر حبسش همونجا موند؟

سیما: نمی‌دونم. خبر ندارم.

گروهبان: تو هیچ رفتی ملاقاتش؟

سیما: نه..

گروهبان: نه؟ چرا؟ (سیما پاسخ نمی‌دهد.) اونوقت‌ها که اونو تازه گرفته بودن، هر روز می‌اومدی در زندون. همه نگاهبانارو زله کرده بودی؛ چه‌طور شده دیگه رفتی به‌بینیش؟

سیما: خوب، نشد دیگه.

گروهبان: خوب بلدی حرف نزن. به‌بازجوت هم همین‌طور جواب می‌دادی؟
سیما تنها نگاهی به‌او می‌اندازد و ساکت می‌ماند.

گروهبان: هیچ به‌فکر شوهرت بوده‌ی؟ هیچ به‌فکر اون بوده‌ی که به‌انتظار چی، بدلخوشی چی داره حبس می‌کشه؟

سیما: اینجا اطاق ملاقاته یا بازجوئی؟

گروهبان: شماها چه جور آدم‌هائی هستین؟ خمیره‌تون از چیه؟ از چی ساخته‌تون، نه، من فقط می‌خوام بدونم. شماها چه جور آدم‌هائی

هستین؟ مگه شما قلبتونو از سنگ ساخته‌ن؟ مگه زن و شوهری سرتون
نمی‌شه؟

سیما بار دیگر او را نگاه می‌کند، اما بازهم حرفی نمی‌زند.

گروه‌بان: پنج سال. شوهرت پنج سال حبس کشیده؛ پنج سال شب و روزشو
شمرده، انتظار کشیده. تا بیاد بیرون: آزاد بشه، بره سرخونه زندگیش.
بره پیش زنش. بره یه سر راحت زمین بذاره. اون وقت می‌آد چی
می‌بینه؟ که تازه اول کاره، که باید پنج سال دیگه انتظار بکشه. خوب،
تو چی می‌خوای به‌اش بگی؟ چه جوابی داری به‌اش بدی؟

سیما: من ده سال محکوم شده‌م، نه پنج سال.

گروه‌بان: (لحظه‌ئی بهت زده ساکت می‌ماند.) به‌خدا حقتونه. حقتونه که این
بلاها سرتون بیاد. شماها لعنت شده‌این. خدا لعنتتون کرده. حقتونه که
همین جا بمونین و بیوسین. حیفه که آدم دلش براتون بسوزه. شماها
قلب ندارین؛ عاطفه سرتون نمی‌شه.

سیما: تو چه‌طور سرکار؟ تو قلب داری؟

گروه‌بان، که از این سؤال جاخورده و از پاسخ عاجز است، به‌سربازها رو می‌آورد.

گروه‌بان: آهای پسر، خوابت نبره. حالا ملاقاتی رو می‌آرن. خوب چشم و
گوشتونو باز کنین. يك کلمه هم نباید حرف اضافی بزنین. فقط

احوالپرسی...

بر می‌گردد و از سمت راست خارج می‌شود. سیما خود را جمع و جور می‌کند و
منتظر می‌ماند. از سمت راست وحید وارد می‌شود. لباسی معمولی بتن دارد؛ موی
سر و سیبلش درآمده. به‌آرامی به‌سوی میله‌ها می‌رود. سیما نیز از جا بر می‌خیزد و
بدیواره قفس نزدیک می‌شود. در برابر هم می‌ایستند و مدت‌ها ساکت و آرام یکدیگر
را تماشا می‌کنند.

وحید: چه اندازه ته! من تا آخرش هم نتونستم یه دست لباس اندازه خودم

گیر بیارم.

سیما: به‌ام می‌آد؟

وحید: آره، خیلی به‌ات می‌آد. انگار برای تو بریده‌نش.

سیما: خودم اندازه‌ش کردم.

وحید: تو همیشه دختر با سلیقه‌ئی بودی.

سیما: کی آزاد شدی؟

وحید: یه ماه پیش. چند بار برای ملاقات اومدم. هر بار یه بهانه‌ئی می‌آوردن

ملاقات نمی‌دادن. عوضش یه بازجویی مفصل ازم می‌کردن. فکر کردم

زیاد پای‌اشون نشم بهتره.

سیما: چه قدر اضافی نگهت داشتن؟
وحید: یه سال. اگه بموقع آزادم می‌کردن، شاید می‌تونستم به‌بینمت.
سیما: فکر نمی‌کنم. من «گرفتار» بودم، چند سالی بود که خونه نمی‌رفتم.
وحید: می‌دونم. در جریان کارهات بودم.
سیما: پس وضعتون خوب بوده. روزنامه و رادیو و «خبر» به‌تون می‌رسیده.
وحید: همچه تعریفی هم نداشت، ولی یه جوری سر می‌کردیم. تو وضعت چه‌طوره؟ از دادگاه دوم چه خبر؟
سیما: همین روزها باید برم.
وحید: تأیید می‌شه؟
سیما: اگه بیش‌تر نشه.
وحید: ده سال؟
سیما: خیلی عصبانی‌ین. کفرشون دراومده، می‌خوان کارویه سره کنن.
وحید: چه ماده‌ئی برات گرفتن؟
سیما: عضویت در دسته‌ اشرار.
وحید: «شرارتی» هم کرده بودی؟
سیما: اونها این جوری می‌گفتن، ولی نتونستن ثابت کنن. وگرنه باید «بهشت زهرا» می‌اومدی ملاقاتم...
یکی از سربازها: خانم، شنیدین که سر گروهبان چی گفت.
وحید به‌سرباز نگاه می‌کند.
سیما: گفته‌ن فقط باید احوالپرسی کنیم.
وحید: خوب، چه بهتر. پس احوالپرسی کنیم. حالت چه‌طوره؟
سیما: خیلی خوبه، عالی‌یه. مگه «داداش‌هامو» ندیده‌ی؟ اونها حتماً از حالم برات گفته‌ن.
وحید: آره، دیده‌مشون. اونها هم حالشون خوب. به‌ات سلام می‌رسوندن. ولی نگران‌ت بودن.
سیما: نگرانم بودن؟ چرا؟ من که حالم خیلی خوبه.
وحید: خودشون این جوری می‌گفتن. ولی من فهمیدم دردشون چیه. اونها برای بابات دل‌تنگی می‌کنن. از وقتی رفته خارج خبری ازش ندارن. هرچه هم دنبال عکس‌ها و یادگاری‌هاش گشته‌ن پیدا‌شون نکرده‌ن. می‌گن همه‌ش پیش تو بوده. نمی‌دونن چکارشون کرده‌ی.
سیما: من همه‌شونو از بین بردم. چون می‌دونستم که نگهداشتن‌شون دیگه

فایده‌ئی نداره، و ممکنه اونهارو هم به‌یاد «بابا» بندازه و ناراحت‌شون کنه. این بود که همه رو از بین بردم.

وحید: تو از بابات خبر داری؟ برای تو نامه داده؟

سیما: بابام؟ وقتی اونو بردنش خارج، من می‌دونستم که دیگه بر نمی‌گرده. همون وقت که رفت من ازش قطع امید کردم.

وحید: عملش خیلی سخت بود؟

سیما: آره. «دکترها» خیلی روش کار کردن. یعنی هر کاری خواستن باهاش کردن. اون خیلی مقاومت کرد...

ساکت می‌شوند و با دریافت آنچه گذشته به‌هم نگاه می‌کنند.

سیما: به‌اشون بگو مواظب خودشون باشن. این روزها اگه کسی سروکارش با «دکترها» بیفته، دیگه خلاصی نداره.

یکی از سربازها: شماها راجع به‌چی دارین حرف می‌زنین؟ چرا احوال‌پرسی تونو نمی‌کنین؟

وحید: راست می‌گه. چرا از حال و احوال خودت نمی‌گی؟

سیما: من حالم خوبه. راستش بیرون دیگه داشتم از پا می‌افتادم. حالا دارم یه استراحت حسابی می‌کنم. نگرانیم فقط داداش‌هامن، می‌دونی، من براشون مثل یه مادر بودم. و حالا که تنها مونده‌ن براشون ناراحتم.

وحید: ناراحت نباش. اونها اون قدرها هم بی‌دست و پا نیستن. بزرگه نامزد کرده کوچیکه هم چند تا رفیق داره که همیشه با اونهاست. آدم همیشه می‌تونه یه عده رو دور خودش جمع کنه.

سیما: تو مرتب می‌ری به‌بینشون؟

وحید: من قراره با اونها زندگی کنم.

سیما: راست می‌گی؟ من همیشه نگران این بودم که تو می‌تونی با خانواده‌ی من سرکنی یا نه.

وحید: فعلاً که باهم خوب کنار می‌آئیم.

سیما: وضع رو چه‌طور می‌بینی. وحید؟ فکر می‌کنی بتونین همه‌ی خانواده رو دورهم جمع کنین؟

وحید: ما هر کاری از دستمون بر بیاد می‌کنیم. زیاد هم انتظاری نداریم.

سیما: تو امیدواری؟ فکر می‌کنی خوشبخت بشین؟

وحید: امیدوار! خوشبخت! حالا وقت فکر کردن به‌این چیزها نیست. ما فرصتی برای فکر کردن به‌این چیزها نداریم. تو می‌دونی که خانواده ما

مشکلاتش کم نیس. راه ما راه دراز و دشواریه، و پر از پیچ و خم. و من امیدوار نیستم که با گذشتن از اولین پیچ به خوشبختی برسیم. نه، من همچو امیدی ندارم. اصلاً همچو امیدی رو لازم ندارم. خوشبختی ما در انتهای این راه نیس؛ در همینه که این راهو انتخاب کنیم و ادامه بدیم. و چشمداشتی هم نداشته باشیم. وظیفه ما همینه، و خوشبختی هر کس در اینه که وظیفه شو انجام بده.

یکی از سربازها: (به سرباز دیگر) برو سرگروهبانو صدا بزن اینها خیال ندارن با هم احوالپرسی کنن.
گروهبان وارد می‌شود.

گروهبان: دیگه وقتی برای احوالپرسی نیس. هرچه به هم گزارش دادین بسه. وقت تون تمومه. (به وحید) بفرماین.

وحید نگاهی به گروهبان می‌اندازد و به سوی سیما برمی‌گردد.

سیما: دیگه نیا. ملاقات اینجا خیلی در دسر داره. به زحمتش نمی‌ارزه.

وحید: من اینجا نمی‌مونم. همین روزها باید برم سفر.

سیما: مواظب خودت باش. مواظب همه چیز باش.

گروهبان: وقت تنگه آقا؛ دیگه کشش ندین.

وحید: خدا حافظ، سیما.

سیما: خدا حافظ، وحید.

وحید چند قدم از میله‌ها دور می‌شود. بعد برمی‌گردد و به سوی نگهبان که در انتهای صحنه ایستاده به راه می‌افتد.

سیما: وحید... (وحید می‌ایستد و به سوی او برمی‌گردد.) یادته آخرین بار که

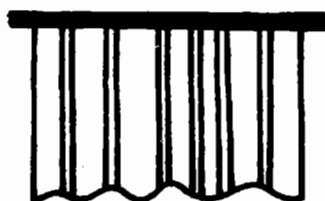
همدیگه رو دیدیم؟ تویه قولی از من گرفتی. همینجا بود، یادته؟... من

فراموشش نکردم، وحید، من به قولی که بتو دادم عمل کردم.

وحید مدتی برجای ماند و او را نگاه می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید. گروهبان يك قدم به طرفش می‌رود. وحید متوجه او می‌شود؛ به آرامی برمی‌گردد؛ به سوی انتهای صحنه می‌رود و خارج می‌شود. گروهبان با اشاره‌ئی سیما را به سربازها وا می‌گذارد به دنبال وحید می‌رود.

یکی از سربازها در قفس را باز می‌کند. سیما چشم‌بند را از جیبش در می‌آورد و به چشم می‌بندد، و با هدایت سربازها از قفس بیرون می‌آید و از صحنه خارج می‌شود.

اسفند ۱۳۵۷



صبح

ولرم و

کاهلانه

آبدانه‌های چرکی باران تابستانی

بر برگ‌های بی‌عشوۀ خطمی

به‌ساعت پنج صبح

در مزار شهیدان

هنوز

خطیبان حرفه‌ئی در خوابند.

حفره‌ معلق فریادها

در هوا

خالی است.

و گلگون کفنان

به‌خستگی

در گور

گرده تعویض می‌کنند.

به‌تردید

آبله‌های باران

بر الواح سرسری،

به‌ساعت پنج صبح.

احمدشاملو

آبدانه‌های چرکی بارانِ تابستانی

آن‌چه به‌نام آبدانه‌های چرکی باران تابستانی درباره‌ی شعر صبح می‌خوانید نه تعبیر و تفسیر این شعر است، و نه نوعی برداشت اجتماعی یا ادبی از آن، و یا چیزی مانند این‌ها. این فقط یک راه خواندن شعر است. به این معنا که کوشیده‌ایم تا مفردات این شعر را سبک سنگین کنم، ستون‌هایی را که این شعر بر آن‌ها بنا شده، به‌طور عینی جست و جو کنم. طرح کلی آن را به‌هم بریزم و از نو بسازم. حالات عینی یا ذهنی بودن واژه‌های آن را به‌محک بزنم. عیار عاطفی‌شان را بسنجم. طرح شعر را، و نیز طرح هر واژه را در اندازه‌ها و ابعاد گوناگون بزرگ کنم تا بهتر دیده شود. موقعیت‌های متضاد را عرضه کنم تا برجستگی و بُعدی در فضای شعر پدید آید و این پنهان و آشکار شعر را دیدنی‌تر کند. کوشیده‌ام آن‌چه را در نگاه نخست دیده می‌شود، یا دیده نمی‌شود، ببینم. کاربرد واژه‌ها را، برای نمونه، «آبدانه» و «آبله»، «کاهلانه» و «به‌تردید»، و تقدّم و تأخر آن‌ها را با یکدیگر مقایسه کنم. در زمان و مکان شعر دقت کنم. برخی از مفاهیم آن را، مثلاً مفهوم «باران» و «شهید» را، با شعرهای دیگر همین شاعر بسنجم، و کارهایی از این گونه. از اینجاست که گفته‌ام که این نوشته نه تعبیر و تفسیر این شعر است، و نه نوعی برداشت اجتماعی و ادبی از آن. تفسیر شعر دیگر با خود شماست. سیر در عوالم درونی آن به‌عهده شماست. در واقع زمینه قبلی و فضای کنونی عاطفی و تجربه درونی و اجتماعی خود شماست که آن را تعبیر و تفسیر می‌کند. غرض از این نوشته فقط این است که انگیزه‌ئی باشد برای این که شعر را با جانی آگاه‌تر بخوانید، و بیش‌تر برای جوانانی نوشته شده است که در نظر نخست نمی‌توانند آن‌چه را لازم است از شعر دریابند تا محرکی باشد برای تفکر درباره‌ی آن شعر. کوشش می‌کنیم که این کار را در شماره‌های آینده نیز دنبال کنیم.



صبح است. ساعت پنج. پنجره را باز می‌کنی که، صبح بهار است. گویا باران می‌بارد و باد آرامی می‌وزد. دوست می‌داری سرو رو را به‌نوازش باد و باران بهاری بسپاری، سرخوشانه زمزمه کنی...

صبح است. ساعت پنج. لیکن پنجره را که باز می‌کنی،

ولرم و

کاهلانه

آبدانه‌های چرکی بارانِ تابستانی....

ولرم، نخستین احساس تست از جهان پیرامونت. نخستین لطمه سرخوردگی از فریب «باران». چیزی همچون لیزی کرم خاک، که اشمئزازی در تو برمی‌انگیزد: ولرم و چندان آور است؛ قطراتش «آبدانه» است: جوش آبکی، جوش چرکی! نفرت زده سر بالا می‌کنی تا به آسمان نگاهی بیندازی: هوا خفه است، آسمانی

دیده نمی‌شود. هوا گرفته و کدر است. مریض و پلشت، لزج و بویناک و مسمم‌کننده است.

با خود می‌گوئی: عجب! این باران، نمی‌بارد!
با خود می‌گوئی: این فقط آبدانه‌های چرکی باران تابستانی است که بر برگ‌های بی‌عشوۀ خطمی به چشم می‌خورد!
شرجی غلیظ هوای ناسالم راه نفس بر تو می‌بندد.
با خود می‌گوئی: چه هوای کثیفی! این‌ها قطره‌های باران نیست، بارانی در کار نیست، این‌ها حباب جوش‌های چرکی است... هوا شرجی است، خفه‌کننده است و نفسگیر.

با خود می‌گوئی: شگفتا! آبدانه‌های چرکی باران تابستانی، شرجی مسموم، و آن هم در بهار؟!... بهار است و آبدانه‌های چرکی باران تابستانی؟

اما در شعر هرگز گفته نشده است که باران می‌بارد یا فرو می‌ریزد، یا چیزی از این گونه. اصولاً در سراسر شعر فقط يك «فعل حرکت» آمده است و آن هم در پایان بند دوم. مگر می‌شود که آبدانه‌های چرکی بیارد؟ نه. این آبدانه‌های چرکی که کاهلانه بر برگ‌های خشن و سمباده‌نی خطمی دیده می‌شود «آبله‌های باران» است. تاول‌های آبله‌نی که بر این برگ‌های بی‌عشوۀ نشسته و از سر حسن نیتی (شاید) در نخستین نظر قطرات باران را تداعی کرده، بی‌گمان بیماری عفونی نفرت‌آوری است که خاک و باغچه را آلوده و نخست از برگ‌های خطمی، از اندام‌های این ارگانسیم خشن، بیرون زده است. این باران نیست، بیماری آسمان است که نخست بر این برگ‌های زشت مقوا گونه، بر این برگ‌های لعنت و پستی درآمده است.

به صدای بلند می‌گوئی: چه هوای کثیفی! چه صبحگاه بهاری نفرت‌انگیزی!

تا اینجای شعر، هیچ واژه‌نی ترا بر نمی‌انگیزد. از جادوی واژه «صبح» هم که عنوان شعر است کاری ساخته نیست جز این که با کنایه‌نی تلخ سراسر قطعه را در خود می‌فشارد. در حقیقت، این «صبحی» بی‌شفق است که درکار نیست و وجود عینی یا کنائی ندارد.

در شعر به هیچ روی نشانی از آسمان نیست، نشانی از پاکی نیست، زیبایی نیست.

باران این شعر نمی بارد تنها تراوش رو به بیرون چرکابه‌های زخم است بر زمینه فریبکار و فاقد عشوه‌ئی که می‌کوشد به هیأت گلی جلوه کند، و میسرش نیست؛ و در قالب کینائی زمانی که از روی ریا می‌کوشد صبح و بهار را القا کند و توفیق نمی‌یابد.

در مزار شهیدان...

جائی که ایستاده‌ایم مزار شهیدان است، اما اینجا فقط گورستان است نه مزار شهیدان.
در مزار گلگون کفن‌ان ایستاده‌ایم، اما اینجا فقط قبرستان است نه مزار گلگون کفن‌ان.

اینجا کسی فریاد نمی‌کشد که: «در بهار آزادی...» - پوسته فریادها به گونه حفره‌ئی خالی در هوا معلق است. گوئی ناگهان فریادها از فریادواری خود تهی شده‌اند. تمامی «گورستان» را حفره خالی واژگونی پوشانده که آسمان آن است. در شعر هیچ «حرکتی» نیست. بادی نمی‌وزد، برگ‌ی نمی‌جنبند، آبی نمی‌گذرد، آمد و شدی نیست؛ همه چیزی مرده است، هیچ حیاتی احساس نمی‌شود و هیچ حرکتی به چشم نمی‌آید. سکون است و سکوت. در اینجا حتی از قاطعیت «مرگ» نیز - که همان نامش تیره پشت را می‌لرزاند - خبری نیست. در اینجا امید نیست، حتی نومیدی نیز نیست، همه جا «مردگی» است، سکون خستگی است. شهیدان دل‌مرده‌اند. خطیبان «حرفه‌ئی» هنوز در خوابند؛ گوئی با آرامش خاطر دستاوردها را بالش سر کرده تن به لذت خوابی بی‌دغدغه رها کرده‌اند. اینان نه خطیبان، که به گفته نیما «مردگان موت»‌اند، هرچند که در حقیقت مرگی اینجا در کار نیست و آنچه هست تنها «مردگی» است.

شعر، آسمان ندارد. زمین ندارد، گوئی زمین شعر همان قلمرو خاموش «ارواح سرسری» است. و گلگون کفن‌انش خسته‌اند، گوئی خود نیز به آنچه گذشته امید می‌نستند، و از سرخستگی انتظاری بیهوده است که در گور از این پهلوی به آن پهلوی می‌شوند. تنها زندگان شعر، همین شهیدان‌اند.

در سرتاسر شعر فقط يك «فعل حرکت» می‌بینیم: آنجا که آمده است «گرده تعویض می‌کنند». جز این دیگر در شعر فعلی نیست، حرکتی نیست، نه در هوا و نه در جان‌های ما، نه در مکان و نه در زمان. تنها زندگان شعر شهیدان خسته‌اند که

در عمق گورهای خویش گرده تعویض می‌کنند. و شهیدان خسته‌اند، نه از ماندن در گور، بل از آنچه بیرون از گور، در گورستان می‌گذرد. و به‌نظر می‌آید از همین جا است که قید «به‌خستگی» پیش از «در گور» آمده است و نه پس از آن.

از جادوی واژگانی چون باران، شهید، فریاد و گلگون کفن‌ان در شعر هیچ افسونی ساخته نیست. گوئی معنایی ندارند یا خود معنای‌شان را از دست داده‌اند. هیچ باری ندارند. انگار همه چیزی از دست رفته یا خود از آغاز به‌دست نیامده است: شهیدش خسته و دل‌مرده است، فریادهایش حفره‌ خالی معلق در هواست، گلگون کفن‌ان آن امواتی ناشناسند و باران آن دانه‌های چرکی آبله است.

مکان واحد شعر، گورستان، از محدوده کوچک خود تجاوز می‌کند و در ذهن از همه سو تا آفاق دور از دسترس گسترش می‌یابد. سکوت و سکون نابهنگام همه جا را می‌پوشاند، چرا که آسمان گورستان «حفره معلق و خالی فریادها» است. چنان می‌نماید که «زمان» ایستاده و «چرخ» از گردش بازمانده است. چنان می‌نماید که خواننده، شعر را درون حفره‌ئی می‌خواند. سکوت پس از غوغا، هر صدا و آوازی را از نفس انداخته است، و این عبارت «حفره معلق فریادها» القا می‌کند که اگرچه مستقیماً تصویر مایوسانه‌ئی از آسمان به‌دست می‌دهد دغدغه‌ئی پنهان نیز در جان خواننده برمی‌انگیزد: به‌هر حال هنوز می‌باید ته صدای هیاهوئی در ذهن باقی مانده باشد؛ آخر در مزار شهیدان ایستاده‌ایم نه بر «قبور مردگان»؛ و در کنار گلگون کفن‌انیم نه بر سر خاک «اهل قبور». - آخر بر مزار آن «فرزندان گرم و کوچک خاک» ایستاده‌ایم که «خون‌شان تجربه‌ئی سربلند بوده است»... آیا بر این قلمرو چه گذشته است؟ آیا بر ما چه رفته است؟

آبدانه‌های چرکی بر دست‌های سمباده‌ئی خشونت پیدا شده است. بر چهره‌های سیاه، آبله‌های بویناکی نشسته که از تف مسموم سینه‌های پرکینه خطیبان حرفه‌ئی - مرگ فروشان و سوداگران مرگ اندیش و مرده‌خواران حرفه‌ئی - بیرون زده است و در «مزار شهیدان» فریادهای آزادی، فریادهای شهادت، حفره‌ئی خالی است که در هوا معلق مانده. این «آسمان شعر» است، آسمان فراز مزار شهیدان است، هوا و فضا به‌تمامی مالا مال از آبدانه‌های چرکی است: و آبدانه‌های چرکی بند اول شعر که بر برگ‌های بی‌عشوّه خطمی می‌بینیم، در بند سوم بدل به «آبله‌های باران» می‌شود بر الواح سرسری.

۱. از شعر ضیافت در مجموعه دشته در دیس.

زمان، در بند اول شعر «ساعت پنج صبح» است. در پایان شعر نیز می‌بینیم که هنوز «ساعت پنج صبح» است. پنداری «زمان» ایستاده است. در زمان نیز حرکتی نیست. زمان نیز از رفتن تن می‌زند و از «صبح» نیز فقط نامی باقی است: آفتابی بر نمی‌دمد.

هوا بارانی است. بارانی از درون، بارانی از زمین. بارانی از آبله‌های چرکین، با صفت تابستانی و بدین جهت آبدانه‌هایی است آماس کرده که گوئی نخستین جوش‌های طاعونی همه‌گیر است. و «به‌تردید» که در آغاز بند سوم شعر آمده، از این جاست: فاجعه، انگار دست به‌عصا حرکت می‌کند. بیماری، انگار امکان مقاومت بیمار را می‌سنجد و نمی‌خواهد بی‌گذار به‌آب بزند.

و آبله‌های باران، «به‌تردید»، بر الواح سرسری دیده می‌شود. آیا الواح سرسری همان گورهای شهیدان است؟ این «الواح سرسری» نمی‌تواند نشانه‌های گور شهیدان باشد، چرا که «مزار شهیدان» را الواحی نیست، شهیدان را گوری نیست، از شهیدان گوری نمانده است، هیچ نشانی از آنان در دست نیست. در شعر فقط از «مزار» آنان سخن گفته شده است، و آن «گور»ی هم که آنان در آن «به‌خستگی، گرده تعویض می‌کنند» فقط در جان‌های ماست، نه در خاک گورستان، و هم از اینجاست که زنده‌اند، و حرکت دارند. منتهی شاعر این را با چنان عینیتی بیان می‌کند، یا در واقع این برای او، و نیز برای ما، چنان عینی است که نمی‌توانیم آن را ساخته «ذهنیت» او به‌شمار آوریم. از این نظر، شاید بتوان این شعر را در شمار عینی‌ترین شعرهای شاملو به‌شمار آورد.

باری، بر این «الواح سرسری» آبله‌های باران، به‌تردید، نشسته است یا دیده می‌شود، یا بر این «الواح سرسری» جوش‌های چرکی نمایان شده است، و این می‌رساند که این «الواح سرسری» نمی‌تواند الواح گور، یعنی سنگ قبر گور شهیدان باشد. گوئی این الواحی است که بر آن‌ها نوشته‌اند: آبله‌های باران. دیگر نه نامی در کار است و نه نشانی. فقط الواحی پراکنده‌اند، نه حتی «گورها»ی پراکنده، «آن‌ها» فقط «الواح سرسری»‌اند، همین. آیا این «الواح سرسری»، در بند سوم شعر، همان «برگ‌های بی‌عشوۀ خطمی» بند اول نیست که «آبدانه‌های چرکی باران تابستانی» شان دیگر بدل به «آبله‌های باران» شده و آن برگ‌ها به‌شکل الواح پراکنده درآمده؟ با آن که آبدانه‌ها بدل به آبله شده، و برگ‌های بی‌عشوۀ بدل به‌الواح سرسری، و این تصور گذشت زمان را به‌اندیشه می‌آورد، اما همچنان، در پایان شعر، می‌خوانیم. به‌ساعت پنج صبح، و زمان را حرکتی نیست.

باران این شعر چه گونه بارانی است؟
چنین بارانی را در هیچ يك از شعرهای شاملو نمی‌توان یافت. من از چنین «بارانی» در فرهنگ ادبیات فارسی چیزی به یاد ندارم.
این باران نه باران مرغ باران است با انگشت بلورینش (در هوای تازه)، نه باران شعر بارون است (در هوای تازه)، نه باران شعر من و تو، درخت و بارون است که ناز انگشتانش درختی را به جنگلی یگانه مبدل می‌کند (در آیدا درآینه)، نه باران تمثیل است که فریاد است و برکت (در مرثیه‌های خاك)، نه باران شعر باران است که بازیگوشانه می‌بارد تا خاك با همه گلویس سبز بخواند (در دشنه دردیس)، نه باران شبانه است که

به‌شیطنت گوئی

دره را

ریزوتند

در نظرگاه ما

هاشور می‌زند

در آیدا: درخت و خنجر و خاطره

نه آن باران است که زلالی چشمه ساران از اوست (همان جا)، و نه آن باران شعر مرثیه است که عطش زمین خاکستر را می‌نوشد (همان جا)، نه آن بانوی پر غرور است در آستانه نیلوفرها (شعر باران از باغ آینه)، نه باران میلاد است (در لحظه‌ها و همیشه)، و نه آن باران است که شاعر در گذرگاه آن سرودی دیگرگونه آغاز می‌کند (شعر من مرگ را... در لحظه و همیشه). - دریغا باران!
«باران» این شعر چه گونه بارانی است؟

باران این «فصل» است. «فصل» فریبی نو، فریبی دیگر. «فصل» فریب «خطیبان حرفه‌ئی».

این، باران زهر است: گیاهی نمی‌رویاند و خاك از آن به‌آوازی سبز مترنم نمی‌شود. چیزی است چرب و پلشت که هوا و زمین را چرکین و مسموم می‌کند. بارانی است که حضور ناگاهش تنها بر برگ‌های خشن و نازیبا و بی‌عشوۀ خطمی مشاهده می‌شود. - دریغا باران!

آیا به‌خاکی که بر آن از فواره‌های خون شهیدان امید جویبارها، رودها، دره‌های سرسبز و دریا‌های بی‌کران آزادی و حیات به‌دل نشسته بود، چنین بارانی می‌بایست مردارگاه و گورستانی بسازد؟

در قسمت آخر شعر آخر بازی، از همین شاعر، (که درواقع، از نظر زمانی، آخربازی آن گروه بود و شعر صبح، اول بازی یا صبح بازی این گروه است)

می خوانیم:

باش تا نفرین دوزخ از تو چه سازد
که مادران سیاه پوش
داغداران زیباترین فرزندان آفتاب و باد
هنوز از سجاده‌ها سربرنگرفته‌اند.

شهیدان آذربای سیمائی دیگرگونه دارند، آنان «یاس» اند و زیباترین فرزندان آفتاب و باد. اما از همین شهیدان در شعر صبح جز حفره خالی فریادها، و گلگون کفنی و خستگی و گوری نمانده است. پس آیا بهتر نیست که «مادران سیاه پوش داغدار» سر از سجاده‌ها برنگیرند و همچنان آن «یاس‌ها» و «زیباترین فرزندان آفتاب و باد» را نماز برند؟ اگر سر برگیرند چه خواهند دید؟ به جای یاس‌ها شان چه خواهند دید؟ برگ‌های بی‌عشوه خطمی را؟ به جای زیباترین فرزندان آفتاب و باد چه خواهند دید؟ آبدانه‌های چرکی باران تابستانی را؟ به جای هر غبار خاک تحقیر شده، که نفرین می‌کنند چه خواهند دید؟ «الواح سرسری» را؟

اما آن یاس‌ها، آن زیباترین فرزندان آفتاب و باد، آن گلگون کفنان و آن خستگان بدانند که:

شهیدای شهر!
آخرش یه شب
ماه میاد بیرون،
از سراون کوه
بالای درّه
روی این میدون
رد میشه خندون...
یه شب ماه میاد
یه شب ماه میاد.

[از شعر شبانه در هوای تازه]

۲. از شعر آخر بازی.

عروس سوم.

بوی تو می آید
از انتهای نخل‌های معاتیب^(۱).
بوی تو
بوی جزایر مأنوس
بوی تلاطم دریا
با من بگو ای یار
عشق از کدام سمت می‌وزد
تا بادبان برافرازم؟
جهاز راهی دریاست
و جاشوان دیگر
در انتظار من
با من بگو
عطر کدام بندر شرقی
با مهربانی تو می‌خواند:
ای یار
من می‌روم
و گیسوان تو
در نیمروز بدرقه
در اهتزاز نیست.
شاید
روزی که بازگردم،
با گوشواره‌ای از یاقوت
عروس سوم شیخی باشی
در انتهای جزیره.

حسنعلی کایدان

۱. نام منطقه‌ای در جنوب - کنار دریا.

«در زیر این حقیقت شفاف»

م - ع - سپانلو



انبوه عابران و فروشندگان
ظهر بهار و لحظه چشم انداز را
آکنده اند در همه سوی پیاده رو...
منشور آب میوه ها
در آفتاب الوان - تبخیر می شود!
بیکاره ها، مهاجرها، کولی ها
سربازها که خواب سفر دارند
باریش چند روزه و دمپائی
در معبر بخار گس چای
بین بساط دستفروشان

از نی فروش با نی سحرآمیزش
تا فالگیر، طوطی آینده
پیوسته در غبار بهاری
انبوه می شوند و رها می شوند
تا با عبور فوج مدارس
تصویر را بر آشوبد
صف‌های راه‌پیمایان
فریاد اعتصاب

اینک پرنده‌باز
با چرخدستی اش
یک آسمان پرندۀ خشکیده‌را
می آورد برای فروش فصل
و کودک محصل
می گوید: «السلام آقا پرنده‌ها!»

این آسمان تازه نفس می کشد
یک لحظه می نشیند باد
و آنگاه پرتلاطم‌تر می خواند
با برگ‌های نوری، با خرده‌ریز اعلان‌ها
با اهتزاز بیرق جمهوری جدید.
انگشت باد در کار است
پرپرزان به گشت می آید
بین کتاب‌های کنار پیاده‌رو؛
با حرکتی هم‌آهنگ
این چاپ‌های تازه ورق می خورند
یک لحظه، گاه، عکس شهیدی
لبخندزن نمایان می گردد
و روزهای سال ورق می خورند
در زیر این حقیقت شفاف.

۵۸/۱/۲۸

ارتش آزادبخش

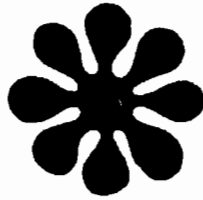
فریدون فریاد

سرباز سبزعلی
تیر خالی می کند
توی قلب ژنرال
و ژنرال سیاه
- غلامعلی -
می افتد
و خون سیاه
از او
بیرون
می ریزد.

مردم
خود را سرباز می دانند؛
از کارخانه می آیند
از مزرعه می آیند
و ارتش می سازند
و ژنرال های سیاه را
یکی
بعد از
دیگری
می کشند
و وطن را آزاد می کنند.
برای همین است که سربازان
گل می گیرند و
گل گریه می کنند.

سربازان
گل می گیرند و
گریه می کنند.
مردم به سربازان
گل می دهند
و سربازان
گل
گریه می کنند.

قوچعلی
دوستعلی
گدا علی
قربانعلی
حسن
حسین
اصغر
علی
از مزرعه آمده اند
از کارخانه آمده اند
آنها خود را گل دست مردم می دانند
آنها
خود را
مردم
مردم
برای همین



خودگردانی در تولید و مدیریت

ترجمه علی شاکری

توضیح مترجم

مقاله‌ای به ترجمه فارسی آن در اینجا از نظر خوانندگان می‌گذرد از انتشارات دوّمین مرکز بزرگ سندیکائی فرانسه «ت. اف. د. ت» («کنفدراسیون دموکراتیک کار فرانسه») است. مقاله برای استفاده مردمی نوشته شده که در ماوراء مبارزات روزمره خود علیه بیعدالتی‌های رژیم اجتماعی - اقتصادی در جستجوی رژیم اجتماعی دیگری هستند، که ضمن سپردن سرنوشت مردم در همه زمینه‌ها بدست خود آنان زمینه را برای دیکتاتوری بوروکراتیک دیگری هم آماده نکند.

نخستین سوابق چنین جست و جوئی به پیدایش رژیم سرمایه‌داری و و اولین مبارزات کارگری برضد آن برمی‌گردد. اما می‌دانیم تا کنون هر بار که «شوراها، این

ارگان‌های مردمی و کارگری قدرت به دنبال انقلاب در کشوری زمام کارها را بدست گرفته‌اند پس از مدتی از آنها رسماً یا عملاً سلب قدرت شده و بنابراین تجارب درازمدت اداره امور در همه سطوح بدست مردم و نمایندگان مستقیم آنها بسیار اندک و محدود بوده است. در متن حاضر از معروفترین این تجارب نامبرده شده است. ما اینجا فقط باین توضیح اضافی بس می‌کنیم مسئله که اداره کارخانه‌ها و سایر واحدهای تولیدی و خدماتی از طرف کارکنان آنها که در سال ۱۹۱۷ عملاً در روسیه پیش آمده بود در سال ۱۹۱۸ در جریان انقلاب آلمان، در سال ۱۹۱۹ در تورن (شهر صنعتی شمال ایتالیا) و در جریان انقلاب اسپانیا، بویژه در شهر بارسلون باشکال مختلف تکرار شد، و تداوم یافت. یوگوسلاوی اولین کشوری بود که در قوانین مربوط به سازماندهی و مدیریت کار اصول خودگردانی را وارد کرد (۱۹۵۰) و سپس تحت تأثیر مبارزات زحمتکشان آنها را تا حدودی تکمیل کرد (قوانین ۱۹۵۳).

بعد از انقلاب الجزایر نیز نخستین رهبران این کشور با الهام از همه تجارب یادشده بالا و بویژه دستاوردهای خودگردانی در یوگوسلاوی، قوانین خاصی مربوط به خودگردانی در پاره‌ئی از صنایع و بویژه برای اداره واحدهای کشاورزی متروک مانده از طرف صاحبان فرانسوی فراری آنها، بدست کشاورزان و کارکنانی که آنها را اشغال کرده بودند، بتصویب رساندند.

با این‌همه، در دو کشور مزبور دلایل متعدد و بویژه ضعف بنیه اقتصادی از یکطرف و وجود رژیم تک حزبی از طرف دیگر مانع از آن شد که خودگردانی اقتصادی و اجتماعی با شمول بر حیطة سیاسی توسعه و تحکیم یابد و نتایج مورد انتظار را ببار آورد.

در کشور فرانسه بحث و پژوهش تجربی و نظری درباره خودگردانی بویژه از ابتدای سالهای ۶۰ اشکال جدید بخود گرفت و رونق خاصی یافت. از دلایل مهم این اقبال سندیکالیست‌ها و متفکرین سوسیالیست فرانسوی به‌موضوع خودگردانی مبارزاتی بود که در پایه‌جامعه یعنی در صفوف کارگران و کارکنان مؤسسات مختلف صورت میگرفت و رگه‌های افکار خودگرانی روزبروز در آنها بیشتر دیده می‌شد. بهترین نمونه این تجارب اشغال کارخانه‌های معروف ساعت‌سازی «لیپ» (۷۳-۱۹۷۲) بود که مدت‌ها بدست کارکنان آن که می‌کوشیدند از ورشکستگی و تلاشی آن جلوگیری کنند بخوبی اداره شد و مورد پشتیبانی بسیار وسیع و بی‌نظیر مردم فرانسه قرار گرفت.

امروز جریان مشهور به «مکتب پاریس» که سرسلسله آن ژرژگورویچ فقید و سرجنابان آن هیئت تحریریه و نویسندگان مجله «خودگردانی و سوسیالیسم» هستند، از شهرت و اعتباری جهانی برخوردار است.

واژه خودگردانی را ما در سال ۱۹۷۵ اولین بار در پیشگفتار «آتش و انقلاب» در مقابل واژه فرانسوی (Autogestion) بکار بردیم. واژه اخیر که در اوائل قرن کنونی در زبان فرانسه بکار رفته بود در سالهای ۷۰-۱۹۶۰ بار دیگر در ترجمه واژه یوگوسلاو (Samoupravlenie) که بمعنای حکومت - کردن - بر - خود می‌باشد مورد استفاده قرار گرفت و از آن پس چنان رواج یافت که برخی از محققین انگلیسی زبان نیز

امروزه بجای اصطلاحات انگلیسی - امریکایی (Self-Government) و (Self - Management) از همین اصطلاح فرانسوی استفاده می‌کنند. در زبان آلمانی برخی از واژه (Selbstverwaltung) (مدیریت بر خود) استفاده می‌کند و عده‌ای دیگر که به بعضی متون مارکس مراجعه می‌دهند اصطلاح Selbsttaetigkeit را درست‌تر می‌دانند.

ع. ش.

ضرورت خودگردانی

امروزه بسیاری از مردم از خودگردانی (autogestion) سخن می‌گویند، چندانکه دیدن این واژه در روزنامه‌ها و یا شنیدن آن از رادیو و تلویزیون دیگر امری عادی شده است.

واژه خودگردانی گرچه در آغاز دشوار به نظر می‌رسد ولی معنای آن اکنون هر روز روشن‌تر می‌شود. در اواسط سالهای ۷۰-۱۹۶۰، هنگامی که این واژه در کانون توجه فدراسیون‌های ث. اف. د. ت (C. F. D. T.) قرار گرفت هنوز کمتر کسی مفهوم آن را می‌شناخت. می‌بایست وقایع مه ۱۹۶۷ پیش آید تا این واژه که از سوی ث. اف. د. ت تبلیغ می‌شد، فعلیت و قدرت روزافزون خود را به دست آورد.

حرکت از واقعیات روزانه

قرار گرفتن فکر «خودگردانی» در دستور کار ث. اف. د. ت. بخاطر جذابیت روشنفکرانه آن نبود. بلکه در نتیجه تفکر در فعالیت سندیکائی، در اقدام‌های روزمره سندیکاها، در وضع مزدگیران و مبارزه برای تغییر این وضع بود که این فکر پیدا شد و اندک اندک جای خود را باز کرد. فکر خودگردانی نوعی خیال‌پردازی بی‌پایه نیست؛ فکری است که ریشه آن در زندگی روزمره داخل مؤسسه تولیدی و در شرائط معیشت مزدگیران قرار دارد. زیرا در پاسخ این پرسش که بارزترین وجه مشخصه جامعه کنونی چیست باید گفت نظام جامعه کنونی نظامی است که يك جای اساسی آن لنگ است.

۱- مزدگیران در مؤسسه تولیدی* زیر سلطه قرار دارند و استثمار میشوند

از نظر کارفرما، مزدگیران قبل از هر چیز، در حکم نیروی کارند، نیروی کاری که خریده میشود، دارای هیچ حقی نبوده از هیچ اختیاری درباره محصول و شرایط انجام کار نیز برخوردار نیست.



کارفرما نه تنها برای افزودن بر ثروت خود بلکه همچنین در جهت حفظ قدرت و امکاناتش در اتخاذ تصمیم‌های مهم از این نیروی کار استفاده می‌کند. برای فهم این مطلب نیازی به توضیح اضافی نیست: مزدبگیران این وضع را خود هر روز احساس و با آن زندگی می‌کنند.

نتایج حاصل از این وضع عبارت است از: افزایش دائمی آهنگ کار، شرایط نامطلوب ایمنی در کار، کافی نبودن دستمزدها، نداشتن تأمین شغلی و مانند اینها. آنچه کارفرمایان می‌خواهند اینست که کار هرچه ممکن است «سودآور» تر شود آنچه برایشان تقدم دارد همین است و امور دیگر در ردیف بعد قرار می‌گیرد.

۲- مزدبگیران در زندگی روزمره از خود بیگانه میشوند.

میتوان گفت منطق سودجویی [که بر سیستم حاکم است] مزدبگیران را تا پستوی خانه‌هایشان هم تعقیب می‌کند. بدینگونه است که هر روزه چماق آگهی‌های تجارتي بر سرشان می‌خورد تا پودر رختشویی مارك «ایکس»، فلان نوع ماکارونی و یا بهمان مارك اتوموبیل را بخرند. آیا محصولاتی که صبح تا شب این همه مورد تبلیغ قرار می‌گیرند واقعاً به درد می‌خورند؟ آیا اینها کم خرج‌ترین محصولاتی است که می‌شود تولید کرد؟ آیا نیازهای واقعی را رفع می‌کنند؟ آیا پولی که خرج تولید و صرف تبلیغات تجارتي آنها شده نمیتوانست برای ساختن چیزهای مفیدتر و رفع نیازمندیهای فوری‌تر صرف شود؟

سخن اینجاست که سرمایه‌دارانی که این کالاها را بی‌بازار می‌آورند و رواج می‌دهند در وهله اول کاری باین ندارند که فایده آنها چیست، بل فقط سودی که از آنها می‌توان بدست آورد برایشان مطرح است؛ از اینجاست که بخاطر «پول در آوردن» همه چیز و «هرچه را که پیش آید» می‌فروشند حتی اگر سودمندی واقعی محصول مورد اختلاف و قابل بحث باشد.

از این راه‌هاست که سرمایه‌داران شکل و نحوه زندگی ما را تعیین می‌کنند. در مراکز شهرها خانه‌های پرتجمل می‌سازند زیرا این کاری پرسود است و کارگران را در حاشیه شهرها درون «قفس» های تنگ سکونت می‌دهند؛ ترجیح می‌دهند خروارها داروی پرسود بفروشند بجای اینکه ترتیب پیشگیری مؤثر از بیماریها را بدهند و شرایط زندگی بهتری را فراهم کنند...

۳- هیچگاه از مزدبگیران و مردم خواسته نشده که در این قبیل گزینش‌ها خودشان تصمیم بگیرند

کلیه این تصمیم‌ها (مثل تولید فلان چیز بجای چیز دیگر، ساختن مساکن تجملی



بجای مساکن اجتماعی و جز اینها) غالباً بطور سرّی گرفته میشود بدین معنا که تصمیم‌گیری بدور از انظار مردم و کارگران و بیرون از دسترس آنها انجام می‌گیرد. در این جامعه از مردم فقط خواسته میشود که «بار بکشند»، در مؤسسه تولیدی «دستورها» از «بالا» نازل میشود و بخصوص این مطلب که در کارگاه یا دفتر با این دستورها مخالفتی بشود و حتی بحث درستی درباره آنها صورت بگیرد، بهیچوجه مطرح نیست. در خارج از مؤسسه تولیدی نیز وضع تقریباً بهمین منوال است: باران تصمیم‌ها بر سر ما میبارد و ما چاره‌ای نداریم جز اینکه خود را با آنها تطبیق دهیم. بعنوان مثال ما کی توانستیم درباره برنامه‌های هسته‌ای فرانسه که برای آینده کشور آنقدر مهم است بحث کنیم؟ ما کی توانستیم درباره تخریب یا نوسازی فلان بخش از محله خودمان اظهارنظر کنیم؟ واقعاً آدم احساس می‌کند که يك پیاده شطرنج یا پیچ و مهره ماشین بیشتر نیست. کمترین اختیاری درباره هدف‌های کاری که انجام میدهم و شرایط حاکم بر زندگی روزانه خودمان نداریم.

آیا چنین وضعی رواست؟ آیا پذیرفتنی است اکثریت عظیم مردم بارها را بدوش بکشند بدون آنکه خود در تصمیم‌ها دخالتی داشته باشند. مسلماً نه. خودگردانی دقیقاً جواب بهمین مسئله است: باید سررشته تصمیم‌های مربوط بما در دست خودمان باشد.

و حقیقتاً تصمیم‌گیری کنیم

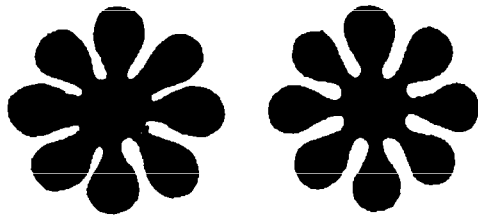
زیرا خودگردانی فقط «اندکی دموکراسی بیشتر» نیست، تغییری بنیادی در سازمان جامعه است. همچنین برای زحمتکشان و شهروندان وسیله‌ایست برای مداخله در وقایع مربوط به خود و زندگانی روزمره خویش.

مثلاً در يك جامعه خودگردان مسائل اشتغال بصورت کاملاً متفاوتی طرح میشود. شرایط حاکم بر کار دیگر تحمیلی نخواهد بود. بلکه تصمیم‌گیری درباره آن بصورت جمعی و بعد از برخورد نظرها و مباحثه‌های لازم صورت می‌گیرد. مصرف‌کنندگان امکانات لازم را در اختیار خواهند داشت تا بتوانند نه تنها انتخاب واقعی بعمل آورند، بلکه حتی برای تغییر احتمالی محصول نیز در برنامه تولید کنندگان آنها دخالت کنند.

در چنین جامعه‌ئی حق تصمیم‌گیری درباره کشیدن يك جاده یا مسائل عبور و مرور در يك بخش یا منطقه به‌تنی چند سپرده نمیشود بلکه حداکثر کسانی که مسئله بدانها مربوط است در اخذ تصمیم شرکت خواهند داشت...

آیا چنین چیزی اوضاع را بطور قابل ملاحظه‌ای دگرگون خواهد کرد؟ مسلماً در هیچ زمینه‌ای دیگر باین اکتفا نخواهد شد که «نظری» داده شود تا مگر رهبران، آنهایی که در امور «سررشته» دارند، آنها کم و بیش بحساب بیاورند... کارکنان و همه اهالی کشور حقیقتاً امور را اداره خواهند کرد و تصمیم‌ها را خود خواهند گرفت. آیا این بهترین راه برای آن نیست که نیازمندیهای مردان و زنان واقعاً بحساب آورده شود، منطق سودهای سریع و فوری مردود شود، شکوفایی فردی و جمعی انسان‌ها سرانجام به حقیقت پیوندند و بالاخره جامعه‌ئی که روی سر خود راه میرود روی پاهایش قرار بگیرد؟





میدهیم و بعد مدت یکسال، مدت دو سال... دیگر کاری بکارها نداریم تا کسانی که انتخاب کرده‌ایم همه کارها را بکنند»، نه. شرکت فعالانه همه مزدبگیران و مراقبت آنها در همه تصمیم‌هایی که به کارگاه و به مؤسسه مربوط است در هر لحظه لازم است. در هر مورد مهم میباید يك تصمیم‌گیری واقعی با شرکت همه صورت گیرد. ضرورت تام دارد که نمایندگان انتخاب شده تصمیم‌های خود را بطور پنهانی نگیرند.

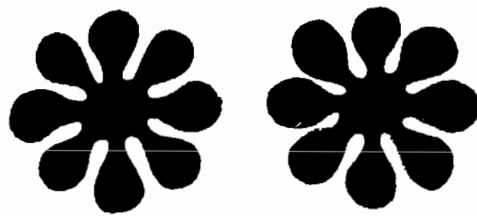
زندگی اجتماعی بسیار غنی خواهد شد
جامعه خودگردان در واقع جامعه‌ئی است يك دموکراسی شدید را در تمام سطوح و همه ستون زندگی بسط می‌دهد.

در چنین جامعه‌ای مزدبگیران خواهند توانست درباره کار خود مؤسسه (و محصول کارخود) بطور وسیع اظهارنظر کنند، و حتی در اظهار عقیده درباره نحوه کارکردن کارخانه، محله یا مؤسسه‌ای که هر روز محصولاتش را می‌خرند نیز ذیحق خواهند بود. فی‌المثل کار مزدبگیر يك کارخانه اتوموبیل سازی به‌خیلی‌ها مربوط میشود: نه فقط به‌راندگان بلکه به‌تمام کسانی که با مسائل عبور و مرور سر و کار دارند. و متقابلاً کار کارکنان کارخانه‌های مواد غذایی یا دارویی که کارگر محصولاتش را مصرف می‌کند به‌وی مربوط است.

بر این اساس پیش از اخذ تصمیم‌های مهم که بصورت خیلی روش‌تر از امروز از روی اطلاع بعمل خواهد آمد، گفت و گوها و مباحثات نیز باید انجام شود. زندگی اجتماعی دارای غنائی بمراتب بیشتر از امروز خواهد بود. شاید عده‌ای بگویند «وقت اینهمه کارها را از کجا بیاوریم در صورتیکه وقت ما از صبح تا شام بکلی گرفته است؟»

جواب مسئله اینست که این وقت لازم، این وسائل لازم را باید (با مبارزه) گرفت، مثلاً با تغییر و اصلاح شرایط کار، با تخصیص دادن درصدی از زمان کار به‌مباحثات، با توسعه دادن کار کردها و تجهیزات جمعی (مانند شیرخوارگاه‌ها، وسائط نقلیه عمومی و جز اینها)، و نیز از راه سازماندهی لازم جهت پرورش و افزایش اطلاعات مزدبگیران و مردم.

مسئله، اینهمه از همان هفته نخست در نهایت کمال جریان نخواهد یافت؛ اما اساس اینست که پویایی لازم پدید آید و از آنجا که حرکت ناشی از آن در جهت افزایش آزادیهاست. میتوان مطمئن بود که آهنگ پیشرفت آن نیز دائماً سریعتر خواهد شد.



آیا خودگردانی تا کنون در جایی بواقعیت پیوسته؟ آیا «الگوئی» برای آن وجود دارد؟

«ث. اف. د. ت» با دقت تمام تجربه‌هایی را که در جهان در زمینه خودگردانی انجام می‌شود دنبال می‌کند، زیرا تجارب مزبور موفقیت‌ها و دشواری‌های يك جامعه خودگردان را بصورت زنده در برابر ما قرار می‌دهد. ولی برای این سازمان در نظر گرفتن يك «الگو» برای خودگردانی و اقتباس از آن بهیچ روی مطرح نیست.

یعقیده «ث. اف. د. ت.» خواست و آرزوی خودگردانی می‌باید از واقعیت‌های موجود منبعث و بر آنها مبتنی باشد. عامل حرکت دهنده بسوی دگرگونی‌های آینده نیز همانا تمایل مشخص کارکنان به تغییر وضع در مؤسسه خود و در زندگی است. بنابراین تعیین و تثبیت يك الگوی نظری (تئوریک) برای آنکه گفته شود «این کار را باید بکنید» نمی‌تواند مطرح باشد. زیرا این طریقه در گذشته تحت عنوان نزدیک شدن هرچه بیشتر به «الگوی» مقرر موجب محدودیت آزادی‌ها شده است. و بخوبی می‌توان ملاحظه کرد که وقتی یکی از آزادی‌ها یا آزادی‌های گوناگون از میان رفت اعاده آنها جز با دشواری‌های عظیم و از خلال جریان‌های طولانی و دردناک ممکن نمی‌شود.

بعد از آنچه گفته شد باید افزود که «ث. اف. د. ت» درباره ارکان عمده‌ئی که بنای يك جامعه خودگردان باید بر آنها استوار باشد اندیشیده است:
خودگردانی بدون مالکیت اجتماعی و وسائل تولید و بدون برنامه‌ریزی دموکراتیک نمی‌تواند عملی شود. (نگاه کنید به شماره‌های ۶ و ۷)

خودگردانی يك امر دستوری نیست. اینکه مثلاً یکروز ناگهان بمردم گفته شود «از فردا صبح شما اداره جامعه را بصورت خودگردان در دست می‌گیرید» مطرح نیست. چنین حرکتی با راه و روش خودگردانی منافات دارد، زیرا در این راه و روش از اینکه بمردم آنچه باید بکنند تحمیل گردد امتناع می‌شود. برای نیل به آنچه «ث. اف. د. ت» پیشنهاد می‌کند بسیج لازم است و طلب آگاهانه مردم، نه يك جریان آمرانه و اقتدارآمیز. «ث. اف. د. ت» فقط در اثبات این مطلب کوشیده که رسیدن به خودگردانی نه تنها ضرورتی ناگذشتنی است بلکه از لحاظ فنی و اجتماعی عملی نیز هست.

آیا خودگردانی يك فكر نو ظهور است؟

خودگردانی اصطلاحی نسبتاً نو است. اما فکر آن باندازه خود جنبش کارگری قدیمی است. جنبش سوسیالیستی از همان ابتدای قرن نوزدهم می‌کوشید تا وضع کارگران را بهبود بخشد و خیلی زود متوجه شد که باید هدف خود را رهایی زحمتکشان قرار دهد چرا که در غیر اینصورت نتیجه مبارزاتش بشدت محدود خواهد ماند. زیرا آنچه بر دوش زحمتکشان سنگینی میکرد (و با وجود تغییراتی که در برخی از اشکال آن رخ داده، هنوز هم سنگینی میکند) عبارت از مجموعه يك دستگاه اجتماعی همبسته بود. فعالان سندیکائی و سیاسی هنگامیکه از زوال دولت حرف میزدند در واقع وابستگی خود را بهمین سنت و سابقه نشان میدادند و احساس می‌کردند که این خواست بصورت کم و بیش آگاهانه از ناحیه خود توده‌های کارگر بر می‌خیزد.

عزم کارکنان دایر بر برانداختن قیمومت دستگاه سرمایه‌داری و تشکل خود بمنظور گرداندن کارها و کسب حق تصمیم‌گیری بارها آشکار شده است. از آنجمله باید از کمون پاریس سال ۱۸۷۱ یاد کرد که تشکیل «اتحادیه‌های تعاونی کارگری» در کارگاه‌های رها شده کارفرمایان را پیشنهاد خود قرار داده بود. در منشور آمی یَن (Amiens) که در سال ۱۹۰۶ مبنای سندیکالیسم فرانسه را تثبیت کرد، از گروه‌های تولید و توزیع سخن رفته است. بعدها از «شوراهای کارگری» صحبت بمیان آمد. این گرایش بسیار غنی جنبش کارگری بعداً تا حدی بدست فراموشی سپرده شد، و تحت الشعاع گرایشی قرار گرفت که از طرف لنین گسترش یافت. گرایش تمرکز دهنده و اقتدارآمیز اخیر بجای تاکید بر نیروی ابتکار (زحمتکشان). انضباط را در مرتبه اول قرار میداد، براساس این طرز تفکر مسئولیت دگرگونی جامعه بیش از آنکه برعهده خود کارکنان باشد به يك «پیش‌آهنگ» مرکب از انقلابیون حرفه‌ای تعلق می‌گیرد.

گرایش نامبرده نخست در اتحاد شوروی و سپس در کشورهای شرقی بسط یافت و جامعه‌ئی مبتنی بر تمرکز قدرت و بوروکراسی (قدرت مفرط مدیران دولتی و افراد حزبی) که در آن دایره ابتکار زحمتکشان و مردم بسیار تنگ است پدید آورد. این گرایش از جانب احزاب کمونیست (و سندیکاهای نزدیک بآنها) که جنبش کارگری را در تنگنای این بینش زندانی کرده بخش مهمی از دستاوردهای آن را عقیم ساختند اقتباس گردید. با اینهمه، هر بار که طبقه کارگر به کشف یا کشف مجدد امکانات عظیمی که در آزادی نهفته است نائل میشود می‌کوشد تا خود را سازمان دهد و اداره کارها را بدست خود بگیرد. بدین ترتیب بود که شوراهای کارگری در روسیه (۱۹۱۷)، در آلمان (۱۹۱۸) در ایتالیا (۱۹۱۹)، در جمهوری اسپانیا، در مجارستان (۱۹۵۶) و در



چکوسلواکی (۱۹۶۸) بوجود آمدند. و چه بسیار سخن‌ها دربارهٔ ماه مه ۱۹۶۸ فرانسه باید گفت که طی آن این خواست بار دیگر به نحو درخشانی زنده شد. زنده‌تر از همیشه

نظرسنجی‌های اخیر نشان می‌دهد که فکر گرداندن کارها از طرف خود کارکنان بسیار زنده است و جای خود را هر روز بیشتر باز می‌کند. از طرف دیگر مردم متوجه میشوند که عملی کردن خودگردانی امروزه آسانتر از یک قرن پیش است و این هم چند دلیل دارد:

۱- پیشرفت‌های فنی قابل ملاحظه‌ای که حاصل شده:

این پیشرفت‌ها امکانات تصمیم‌گیری جمعی برای اداره کارها را فراهم آورده است. فی‌المثل علم «اطلاعات» (انفورماتیک) امکان جمع‌آوری مقادیر انبوهی از داده‌ها (اطلاعات)، بررسی نتایج گزینش‌ها و برآورد حدود اشتباهات ممکن را پدید آورده است. دیگر نمیتوان گفت «همهٔ اطلاعات در کلهٔ کارفرماست». افزارها و مصالح اولیه موجود است. گو اینکه در دستگاه اجتماعی کنونی این وسائل به افزایش قدرت تنی چند تکنوکرات کمک می‌کند، اما فردا میتوان از آنها بنفع گزینش‌های دیگر بمنظور گرداندن کارها «برطبق عقل سلیم» استفاده کرد.

۲- هم مؤسسه‌های تولیدی، هم مردم و هم جامعه رویهمرفته خصلت جمعی بیشتری یافته‌اند.

امروزه کمتر میتوانیم پیشه‌وری را با چیزی که بدست خودش ساخته باشد مشاهده کنیم. امکان اخذ تصمیم‌ها بصورت جدا جدا و مستقل از بخش‌های اقتصادی دیگر کمتر شده است. ارتباط تولیدات مختلف و کارهای مربوط بآنها با هم مثل ارتباط سنگ‌های يك بناست که روی هم چیده شده باشند. این دگرگونی می‌تواند اخذ تصمیم‌های جمعی را تسهیل کند.

۳- امروزه کارگران پرورش یافته‌ترند.

اگرچه نظام پرورشی کنونی معایب فراوانی دارد معیناً امروز سطح فرهنگی زحمتکش‌ان رویهمرفته بالاتر از يك قرن پیش است. این وضع بخصوص مولود آنست که آنها میتوانند بیشتر از گذشته اطلاعات در اختیار داشته باشند. ولی بدین جهت نیز هست که سازمان‌های سندیکائی همواره در صدد فراهم کردن وسائل چنین پرورشی بوده‌اند.

وقتی تاریخ گذشته و واقعیت‌های حال را بررسی می‌کنیم. متوجه میشویم که

خودگردانی بهیچوجه يك «مدینه فاضله» یا يك رؤیای شیرین نیست زیرا وسائل لازم برای آنکه فردا در يك جامعه سوسیالیستی بدل به واقعیت گردد از هم اکنون فراهم است.

مقصود از خودگردانی بطور دقیق چیست؟

خودگردانی برای زحمتکشان و شهروندان عبارت از اینست که امور خود را خود بگردانند و در گزینش‌های مربوط بآنها خودشان تصمیم‌گیری کنند. معنای این امر دقیقاً همانا «تصمیم گرفتن» است و نه تنها «اظهارنظر». چگونه میتوان باین مقصود رسید؟ برای این منظور باید سه اصل یا سه جهت حرکت را قبول کرد:

اول) همه تصمیم‌ها باید در غیر متمرکزترین سطحی که رعایت منافع عمومی در آن میسر باشد، یعنی در نزدیکترین سطح به اشخاصی که تصمیم بآنها مربوط میشود اتخاذ گردد.

دوم) مراجع مسئول در تمام سطوح انتخابی بوده، تحت نظارت قرار داشته باشند. آنها باید سیاستی را اجراء کنند که بطور جمعی مقرر شده باشد.

سوم) در مورد هر مسئله‌ای میان همه مراجعی که تصمیم بآنها مربوط میشود (مانند برزن، بخش، مؤسسه...) تقابل و تبادل آراء صورت گیرد. آیا ساختن «زمین‌بازی» لازم است؟

مثال‌هایی انتخاب کنیم با قید اینکه مقصود از آنها گرفتن يك رد پاست و نه الگویی که جزء به جزء آن قابل تقلید باشد: در يك جامعه خودگردان چنین تصمیمی (ساختن يك زمین بازی) باید در عین حال هم از طرف شورای محله گرفته شود و هم از طرف شورای شهر. در هر صورت برای اجتناب از دو خطر زیر تبادل نظر میان شورای محله و شورای شهر لازم است:

- خطر اینکه شورای محله فقط منافع آنی محله را در نظر بگیرد بدون آنکه منافع عمومی بخش، توسعه آتی آن و مانند اینها را بحساب بیارود بطوریکه موجب برخی دوباره کاریها و عدم تعادل‌ها بشود.

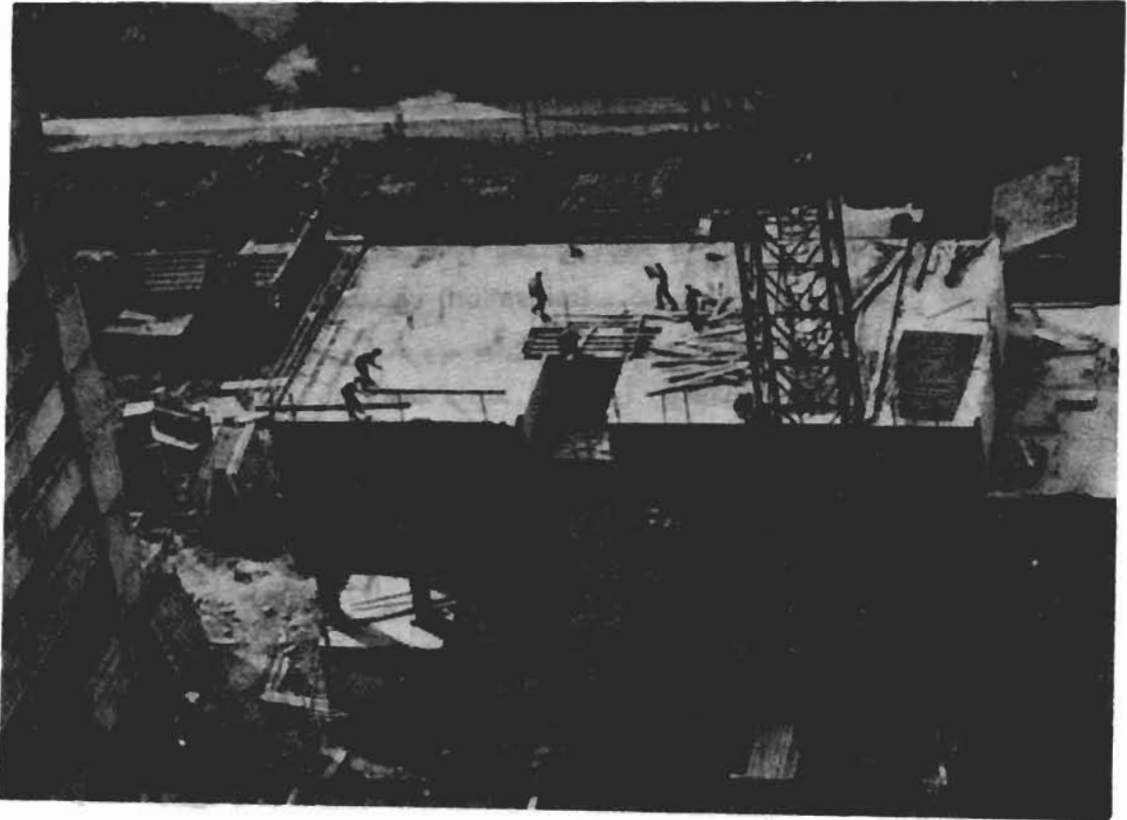
- این خطر که شورای شهر نیازهای واقعی ساکنان محله را در نظر نگرفته تجهیزاتی را به محله تحمیل کند که ساکنان محله درباره آن بحثی نکرده باشند (مثلاً ممکن است برای يك محله، احداث يك باغ عمومی یا يك سالن سینما بر ایجاد يك زمین ورزش اولویت داشته باشد).

در چنین موردی شوراهای مزدبگیران موسسه‌های تولیدی اصلی محله که کارکنان آنها ممکن است نیازمندی‌هایی اجتماعی داشته باشند یا بتوانند نظر بدیعی درباره نحوه



سروسامان دادن به محله خود ارائه دهند باید قادر باشند در تصمیم‌گیری شرکت کنند. در اینجا به یکی از خصائص مهم نظام سوسیالیسم خودگردان میرسیم: در این نظام يك مؤسسه تولیدی دیگر در لاک خودش باقی نمی‌ماند و برخلاف امروز در غل و زنجیر کارفرما گرفتار نخواهد بود. فی‌المثل آیا نمیتوان تصور کرد که يك کتابخانه در عین حال هم به کمیته مؤسسه متعلق باشد و هم به محله؟ (مضافاً اینکه چنین حالتی امکانات کتابخانه را وسیع‌تر خواهد کرد...)

در هر مؤسسه، در باره شرایط و سازماندهی کار در سطح کارگاه و واحدهای خدماتی (در شوراهای کارگران) بحث شده، تصمیم‌هایی اتخاذ خواهد شد. در این سطح است



که اثرات هر تصمیم بفوریت محسوس میشود و مزدبگیران اغلب در می‌یابند که «کجای کار خراب است.» در همینجا هم هست که آنها میتوانند آزادانه‌تر حرف خود را بزنند در حالیکه در مجامع بزرگ اغلب این احساس در شخص بوجود می‌آید که باید به سخنان کسانی که «بلدند خوب حرف بزنند» گوش کند. برای یافتن چگونگی ادغام سازماندهی احتمالی جدید کار در يك برنامه کلی، گفت‌وگو با سطح مرکزی (مدیریت مرکزی) مؤسسه البته لازم است.

بدین‌سان بعضی از جنبه‌های اداره کار مؤسسه میتوانند غیرمتمرکز شوند... اما نه همه آنها، زیرا، با پیشبرد عدم تمرکز تا حد نهائی آن گردش کار مؤسسه غیرممکن می‌گردد. بدین دلیل است که باید زمینه نظارت مجموعه کارکنان بر اداره مؤسسه را فراهم آورد و گسترش داد. (ادامه دارد)

آرنولد هاوزر
Arnold Hauser

ترجمه
ج. بهروزی

بیگانگی

۱. مفهوم بیگانگی

هیچ مفهومی بهتر از بیگانگی مبین سرشت و خاستگاه بحران‌های فرهنگی زمانه ما نیست. این مفهوم - اگر چه همیشه با همین کلمه بیان نمی‌شده - از پاسخ روسو به پرسش معروف آکادمی دیژون تا کتاب فروید به نام «تمدن و ناخشنودی‌های آن» با خطر تهدیدکننده یا از پیش موجودی همراه بوده است. هگل اولین کسی بود که کلمه «بیگانگی» یا «بیگانگی با خود» را به معنای انتقاد از فرهنگ جدید به کار برد، و این کلمه حتی زیرنام «کالاشدن» (reification) - که مارکس آن را چنین نامیده - و «والایش غرایز» - نامی که فروید به آن داده - به طور کلی معنای اصلیش را حفظ کرده است؛ نظر فروید درباره بازده فرایند (پروسه) بیگانگی بسیار مثبت‌تر از نظر متقدمانش بود، اما با اینهمه سرکوبی انگیزه‌های غریزی را تاوان گزافی می‌دانست که می‌بایست در قبال حمایتی که تمدن برای ما دست و پا می‌کند پرداخته شود.

در آثار جدیدی که درباره فلسفه تاریخ و فرهنگ نوشته‌اند آن قدر مفهوم «بیگانگی» را به کار برده و بدهم به کار برده‌اند که معنی آن اندکی نامفهوم شده است، و دقت خاصی لازم است که کلاف سردرگم سطوح گوناگون معنی آن باز شود، و نکات اساسی در جنبه‌های گوناگون آن منظم شود. از ریشه کنده شدن فرد، سردرگمی او، و گم کردن گوهر خویش، بنیاد این تصور بیگانگی است و خواهد بود، و این حس جدا ماندن از جامعه و بی‌تعهدی به کار، نومی‌دی از مدام هماهنگ کردن آمال و معیارها و آرزوهای اوست.

شاید زمان کشف بیگانگی، چون یک پدیده فرهنگی و چون سرنوشت انسان متمدن، به روسو برسد، و شاید اولین تعریف معتبر این مفهوم را، که کمابیش هنوز هم معتبر است، مدیون هگل باشیم، اما یقیناً «بیگانگی» با کشف آن، نامیدن یا تعریف آن آغاز نشده است، خود اگرچه واقعاً بی‌زمان نباشد. و همین که هرگاه که با جهان عینی رابطه‌تی برقرار کردیم ناپدید نشود، چنان که هگل بر این عقیده بود. بیگانگی از زمانی وجود داشته است که انسان از زندگی در یک وضع طبیعی دست کشید و تمدن آغاز شد، یعنی از زمانی که شروع کرد که به قراردادهای و سنت‌ها گردن نهد، با نهادها کنار بیاید و با واژگان عینی بیندیشد؛ خلاصه، از وقتی که از حالت طبیعت درآمد و موضوع تاریخ شد. اما خاستگاه «بیگانگی» - در معنای محدودتر این کلمه که مادر این مبحث به آن

می‌پردازیم - از عصری است که در آن وحدتِ اعضای (organic unity) جهان معنوی اندک اندک بدل به کثرت جنبه‌ها و علائق و بندها شد. البته این هم يك فرایند (پروسه) بسیار کهن است، چون که در حدود قرن ششم پیش از میلاد آغاز شد، و فقط اندک پیوندی با «بیگانگی» دوران فرهنگی خود ما دارد. در فرایند پر دامنه یکپارچه تکامل که از آن زمان تاکنون صورت گرفته، چند درنگی بوده که آسایش و فراغت آورده، مثلاً در قرون وسطی، و نیز چند جهش ناگهانی انقلابی هم بوده است، که برجسته‌ترینش همان است که در قرن شانزدهم اتفاق افتاد. انسان غربی يك چنین جهش ناگهانی دیگری را در قرن نوزدهم، یعنی با بالاترین مرتبه سرمایه‌داری جدید، تجربه کرده است. از آنجا که زمان ما به فرایندهای حاضر و آماده آگاهی یافته، این دو دوره از اهمیت خاصی برخوردار است، و نه فقط به تغییراتی که به‌طور عینی رخ می‌دهد بعد جدیدی داده، بل که معنای نوی هم به آن‌ها بخشیده است.

«بیگانگی» به شکل دانسته‌اش اول بار به‌صورت بحران رنسانس ظاهر شد، و نتیجه‌اش آن قدر انقلابی و همه‌گیر بود که مفهوم بیگانگی تنها مشخصه مشترک ممکن صورت‌های گوناگون آن «آشوب» است که در هر حوزه فرهنگی تأثیر کرد. بهر سو که نگاه کنیم همان پدیده را می‌بینیم، یعنی پدیده انسان‌هایی که ناگهان حس می‌کنند که، گوئی، از آن چیزهای آشنا که پیش از این معنا و مقصودی به‌زندگانی‌شان می‌داد جدا و پرت افتاده‌اند. شاید آنان قبلاً مقهور حاکمان جبار بوده‌اند، اما اکنون خود را مقهور نیروهائی می‌بینند که با آن‌ها بیگانه‌اند. از این چیزها بود که آن‌ها با کارشان بیگانه شده بودند، یعنی استفاده از روش‌های ماشینی تولید، جایگزین شدن نیروهای شخصی بازار و بازی بفرنج نیروهای اقتصادی به‌جای رابطه پدرسالاری با اربابان، (و نیز) تبدیل وضع و اداره امور، اقتصاد و جامعه، عدالت و نظام سپاهگیری به‌دستگاه‌های خودکار بیرحمی که باعینیت غیرانسانی عمل می‌کردند. زندگی تا آنجا جوهر مادی به‌خود گرفته بود (یا کیفیت کالائی به‌خود گرفته بود reification) که «غمنامه فرهنگ» گئورگ زیمل (Georg Simmel) واقعیتی ملموس شده بود. انسان اشیا، شکل‌ها و ارزش‌ها را آفرید، و به‌جای آن که مخدوم‌شان شود، خود بنده و خادم‌شان شد. و چنان که مارکس گفته است، آثار دست و اندیشه‌اش هر يك به‌اختیار خود شدند، از او مستقل شدند، اما او به آن‌ها متکی شد، و در این بستگی، انسان معنا، ارزندگی و اعتبارشان را باز شناخت، یا کوشید که مالک آن‌ها باشد بی‌آن که هرگز بتواند آن‌ها را به‌چنگ بیاورد. «بیگانگی» به‌معنای قدیمیش - که هم هگل و مارکس، و هم کیرکه‌گور و اگزیستانالیست‌های جدید با آن آغاز کردند - به‌معنای «رها شدن از خویش» و فقدان ذهنیت بود؛ [یعنی] يك بیرون ریختن شخصیت بود، تجسم بیرونی و بیرون ریختن چیزی بود که بایست در درون بماند، با این نتیجه که آن چه به‌این طریق بیرون ریخته می‌شود سرشتی کاملاً متفاوت از «خود» به‌خود می‌گیرد، با آن بیگانه و دشمن می‌شود، و آن را به‌زوال و نابودی تهدید می‌کند. «خود» در این میان خود را در عینیت دادن‌هایش (objectification) گم می‌کند، و در آن‌ها با يك صورت بیگانه‌شده خود روبه‌رو می‌شود.

اما، مهم‌تر از همه، بیگانگی به معنای فقدان کلیت است، یا چنان که مارکس گفته است از دست دادن «سرشت کلی» (یعنی، طبیعت جهانی) انسان است. انسان‌هایی که جهان‌شان هنوز همگون و تقسیم‌ناشده است آن‌ها هنوز بیگانه نشده‌اند و همچنان «کل» مانده‌اند، اما آن‌هایی که آن کلیت را گم کرده و با پدیده‌های فرهنگی مستقل و خودمختاری روبه‌رو شده‌اند که از وحدت زندگی مجزا شده، - یعنی پدیده‌هایی چون دولت، اقتصاد، علوم، و هنر، که خود هیچ واقعیت ملموسی ندارند - تبدیل به «تجریقاتی» (در معنای مارکسی این کلمه) شده‌اند این برای آن‌ها مترادف بیگانگی و فقدان کلیت است. فیلسوفان فرهنگی، هم پیروان کیرکه‌گور و هم پیروان مارکس، یا به عبارت دیگر، هم آن‌ها که عقل را اصل نمی‌دانند و هم آن‌ها که می‌دانند، در بحث از بیگانگی بر فقدان تماس با واقعیت تأکید بسیار می‌کنند. به این معنا، تمام این جهت به‌خلاف هگل می‌رود، چه برای او بیگانگی بیش‌تر پذیرش واقعیت ملموس است تا نقطه عزیمتی از آن.

مراد هگل از «عینیت دادن» يك كُنش بیگانگی با خود است، و بیگانگی را هم فرایندی می‌داند که شناسنده (subject) یا ذهن در آن بدل به موضوع شناسائی (object، یا عین) می‌شود. او موضوع اساسی فلسفه فرهنگی زیمل را پیشگویی می‌کند، چرا که در این موضوع بر آن بود که ساخت‌های روانی با معنا، یا چنان که خود می‌گوید، شکل‌های روح عینی (objective spirit یا، جان عینی) خود را از خالق‌شان جدا کرده، بدین‌گونه با او بیگانه می‌شوند. او این را چنین بیان می‌کند که انسان در آفریده‌هایش، یعنی در آثار هنری، فلسفه‌ها، ادیان، علوم و مانند این‌ها، گم می‌شود و در جهانی بیگانه زندگی می‌کند که معنای ناواقعی و خیالی است. يك اثر هنری، فلسفه، یا علم، به‌آفریننده‌اش تعلق دارد و ندارد. هر اثری از این نوع عنصر بیگانگی در خود دارد، که بی‌آن جان (mind)، در حالتی انفعالی، در صورتی از «تنها برای خودبودن» ادامه می‌یابد. درست به‌همان شکل که خدا جهان را با کنش «با خود بیگانه‌شدن» آفرید، چنین است جان انسان که در آفریده‌هایش با عنصر بیگانه روبه‌روست. هگل در این راه ارزش مثبتی از بیگانگی دارد، که نه فقط به‌هر چیزی که برای انسان عینی است می‌انجامد، بل که نماینده مرحله ضروری و گریزناپذیر جان است در سفر به‌خود [= بازگشت به‌خود]. تنها از طریق بیگانگی است که جان به‌خود آگاهی می‌یابد.

۱. به عقیده هگل، جان (Geist) یا ذهنی (سوپرکتیو) است یا عینی (ابزکتیو)، و یا مطلق است. جان‌ذهنی همانا جان در شکل روابط آن با خود آن است، یعنی در شکل روان، طبیعت، دانستگی (یا، شعور) و شخصیت فردی. جان عینی همانا جان در شکل واقعیت است. این واقعیت بیش از هر چیز جامعه انسانی، یعنی ملت، اخلاق و رسوم آن است. و در این جامعه آزادی جنبه لزوم موجود به‌خود می‌گیرد. جان مطلق عبارت است از جان در حقیقت مطلق آن در وحدت «به‌خودی خودبودن» و «برای خود بودن»، و این وحدت نیز به‌طور جاودان از خود جان به‌وجود می‌آید. آن مطلق به‌شکل نگرش در هنر، به‌شکل احساسات در مذهب، به‌شکل اندیشه یا مفهوم در علم و فلسفه نمایان می‌شود (کتاب جمعه).

زیرا جان بنا بر قوانین دیالکتیک، در عینیت دادن [چیزی] دیگر می‌شود فقط برای آن که خود را بار دیگر مستقر کند و از نو تحقق ببخشد. جان با واقعیت بیگانه شده بالاتر می‌رود و با آن مخالفت می‌کند و برای خود جهانی دیگر (یا، ثانوی) می‌سازد. اما این جهان عالی‌تر خودآگاهی، تنها در تضاد با جهان بیگانه شده می‌تواند به‌هستی آید^(۱۱). بنا بر این، بیگانگی شرط لازم، و به‌زبان دیگر، بهای «خودشناسی» (self realization) نهانی جان است. «زیرا «خود» فقط پس از دیگرشدن واقعی است»^(۱۲).

منریسم (mannerism) نه فقط از طریق معنایی که از بیگانگی به‌دست می‌دهد بل که با نظریه‌اش در آن باره هم بسیار به‌ما نزدیک است، و کامپانلا (campanella) این را به‌وضوح‌ترین شکلش به‌ما نشان داده است، و هم او کاملاً از نظر لغوی کاربرد هگلی این واژه را، چون یک اصل شناخت‌شناسی (epistemology: دانش‌شناسی)، پیشگونی کرده است. او آن‌گاه که می‌گوید هر شناختی عبارت از تجربه تأثرات بیرونی است هنوز به‌نظریه «تقلید»ی قرون وسطائی و رنسانس وفادار است. او در عین حال مبتکر و انقلابی است در آنجا که می‌گوید که در فرایند شناخت، شناسنده (یا، ذهن) با خود بیگانه می‌شود، که (او) چیزها را آن‌گاه درک می‌کند که آن (چیزها) او [= جان، شناسنده] را پرکنند، که او در این فرایند سرشت حقیقی خود را از دست می‌دهد و به‌جای آن سرشتی بیگانه به‌خود می‌گیرد، کامپانلا، تا آنجا در شناخت‌شناسی پیش می‌رود که هرگونه تفاوت میان دانش و شیدائی، و شناخت و دیگرشدن را نفی می‌کند. می‌نویسد: «شناختن، یعنی با خود بیگانه شدن، و با خود بیگانه شدن یعنی شیدا شدن، بودنِ خود را از دست دادن و بودنی بیگانه به‌خود گرفتن».

۲. مفهوم بیگانگی از نظر مارکس

هم از نظر مارکس و هم از نظر هگل، بیگانگی یعنی از دست دادن کلیت که بی‌آن، انسان، دیگر انسان نیست. اما این دو فیلسوف از یک نظر، که مهم است، با یکدیگر اختلاف دارند، زیرا که از نظر هگل، بیگانگی یک فرایند فراتاریخی است که در هر

۲. هگل در «فنومولوژی جان» چنین می‌گوید «قلمرو جان در این مقام به‌دو منطقه قسمت می‌شود. یکی که جهان واقعی است، (یعنی جهان «بیگانگی با خود»، دیگری (جهانی) است که جان آن را در اثیردانستگی (= شعور) ناب برای خود می‌سازد. (و این جهان) خود را بالاتراز (جهان) اولی قرار می‌دهد. این جهان دوم، که در مخالفت و تضاد با آن بیگانگی ساخته شده، درست به‌همان دلیل از آن زادن نیست؛ (بل که) برعکس، فقط شکل دیگری از همان بیگانگی است، که دقیقاً عبارت از وجودی دانسته (یا، آگاه) به‌دو نوع جهان داشتن است، و هر دو را در بر می‌گیرد...» (بخش جان (یا، روح)، «جهانِ جان در بیگانگی باخود») (کتاب جمعه).

3. Hegel, *Phänomenologie des Geistes, Der Entfremdete Geist. Die Bildung* (روح بیگانه شده، تصویر)

تماس میان شناسنده و واقعیت عینی رخ می‌دهد، و با چنین تماسی تکرار می‌شود؛ حال آن که از نظر مارکس، بیگانگی از نظر تاریخی مشروط است، یعنی می‌توان گفت که نخستین بار با مالکیت خصوصی آغاز شد، و به معنی محدودتر این کلمه، خاستگاهش در سرمایه‌داری است، یا، دقیق‌تر بگوئیم، در تقسیم کار است. پیشرفت عظیمی که مارکس به تاریخ این اندیشه داد، عمدتاً در این بود که مفهوم هگل «بیگانگی» را از کلیت مجرد و متافیزیکی و بی‌زمان بودنش آزاد ساخت، و آن را از نظر تاریخی تعریف کرد، یعنی حدود زمانی به آن داد. مارکس، فرایند بیگانگی را از خلاء منطق و شناخت‌شناسی به واقعیت تاریخ می‌آورد، به این معنی که می‌کوشد که کل این پدیده را از جدائی کارگر از محصول کار استنتاج کند، یعنی محصول کاری که واقعاً متعلق به او نیست و برایش هیچ معنی واقعی ندارد. او بیگانگی را که بنا بر نظر هگل نوعی گناه‌الاولین^۴ است که به روح انسان بسته شده و هنوز باید از آن نجات یابد، بدل به فرایندی کرد که حدود تاریخی دارد و وابسته به اوضاع تاریخی است. مارکس معتقد است که بیگانگی با ماشینی شدن تولید همراه با تقسیم کار - یا به زبان امروزی‌تر، گرایش به تقسیم کار - به وجود آمده، و باز با آن از میان خواهد رفت.

نظریه مارکس درباره بیگانگی هرچند که شاید از نظرهایی نارسا باشد، اما مبتنی بر این فرض درست است که خصلت کالائی محصولات کار است که الگوی اساسی جهان بیگانه شده را ساخته است، و این در هیچ جا آشکارتر از قلمرو هنر نیست. آثار هنری قبلاً برای مقاصد خاصی به وجود می‌آمد که آن مقاصد از مناسبات شخصی خاصی پیدا می‌شود و خاص خریداران بخصوصی بود که شخصاً برای هنرمند آشنا بودند. حالا این آثار موضوع دادوستد تجاری شده است، یعنی کالائی شده که در بازار ارزش دارد، و بدین‌گونه گویای رابطه احتمالی و نامشخص هنرمند و هواخواهان اوست که این چنین آشکارا او را از هنرمند دوره‌های ماقبل متمایز می‌کند.

ذات هر «کالا»، در این معنا، آن وضع (یا، محیطی) است که در نتیجه نادیده گرفتن کیفیت نابرابر کار مصرف شده - یعنی کاهش آن تا به حد یک شاخص عام مجرد، یعنی به کار محض - آن کالا بدل به یک جنس تجارتمی‌شود که ارزش دادوستدی دارد. مارکس نشان می‌دهد که چه‌گونه کارگر در نتیجه بیگانگی با محصول کار، که تبدیل به کالا می‌شود، و بیگانگی با کار، که فقط برای دیگران انجام می‌گیرد، هرچه را که مردمی است و در او هست از خود بیرون می‌گذارد، و عینیت می‌بخشد، و بتدریج، تمام صفات شخصیش را در ارتباط با دیگران و نیز در رابطه با خود از دست می‌دهد، و مثل هر چیز دیگری که در اطراف اوست یک ارزش مبادله‌ئی پیدا می‌کند و بدل به تابعی از (یا، عملکرد) پول می‌شود.

کارگر هر چه بیش‌تر از خود مایه بگذارد، به همان نسبت هم سخت‌تر کار می‌کند و

۴. original Sin گناه‌الاولین: میل به گناه که از روز آلت در نهاد انسان هست و این از نمرود آدم، ابوالبشر، پیداشده است. (کتاب جمعه).

تولید می‌کند، هرچه پیش‌تر به جهان بیگانه و عینی‌تری که بالای سر و ضد خود می‌سازد نیرو برساند، به همان نسبت هم فقیرتر می‌شود و کم‌تر چیزی برایش می‌ماند. او زندگی را روی کار می‌گذارد، اما این زندگی دیگر زندگی او نیست بل که تعلق به چیزی دارد که تولید می‌کند. «کارگر آن وقتی حس می‌کند که در خانه است که مشغول کار نباشد، و وقتی که کاری کند در خانه نیست... کارش کار اجباری است.» بنابراین، معنی بیگانگی او با ساخته دست‌هایش، نه فقط این است که کارش به چیزی بیگانه بدل شده است و زندگی آن از زندگی او جدا و مستقل است، بل که این را می‌رساند که دست ساخت او بلای جان‌ش شده است.

اگر، از نظر مارکس، بیگانگی کارگر فقط به این معنی می‌بود که کار یک فعالیت اجتماعی است که برای دیگران انجام داده می‌شود، یا به این معنی که آن محصول کار، خصلت تأسف‌آور کالایش را از آن مناسبات اجتماعی می‌گیرد که متضمن کار است، (این بیگانگی) چیزی جز یک کار پیش‌یا افتاده نمی‌بود. زیرا، از زمانی که انسان از حالت طبیعت بیرون آمد، یعنی از آن حالت که فقط برای (رفع) نیازهایش تولید می‌کرد، یعنی از زمانی که شرایط ساده زندگی روبنس گروزوئه‌وار را پشت سر گذاشت، کار دیگر خصلت اجتماعی داشته است، یعنی که کار، کاری برای دیگران بوده است. تفاوت میان آن شرایط اولیه و این شرایطی که مارکس آن را وصف و انتقاد می‌کند در این است که در این شرایط، محصولات کار فقط (جزو) دارائی دیگران بوده و هست، و سهم کارگر در تملك محصول کار به همان اندازه است که سهم او در موادخام و ماشین‌آلات - [یعنی، هیچ] چه این‌ها خود مستملك کارفرماست. محصول در هیچ مرحله‌ئی مال کارگر نیست، و آن را از آغاز تا پایان کار با این شناخت تولید می‌کند که میان او و محصول پیوندی نیست. بیگانگی او با محصول کار تا حد زیادی با یک ویژگی جدید تولید افزایش می‌یابد که با سرآغازهای سرمایه‌داری جدید، یعنی با تقسیم کار، نمودار می‌شود، که مارکس آن را در توسعه اقتصادی جدید یک عامل قطعی به‌شمار می‌آورد. برای کسی که اغلب فقط مسئول بخشی از کار است، آن هم یک بخش بسیار ناچیز و بی‌اهمیت، یعنی قسمتی که همیشه نمی‌تواند حتی سهم خود را نیز در آن تشخیص دهد، ممکن نیست که با کارش هیچ‌گونه همبستگی احساس کند. در این شرایط، انسان به‌ناگزیر خود را برده کار خویش حس می‌کند.

البته در قرن شانزدهم هنوز تقسیم کار، به‌معنایی که آدام اسمیت می‌گوید، وجود نداشت و مثال مشهور او، یعنی، سنجاق‌سازی، به‌آینده مربوط می‌شد. اما از پایان قرن پانزدهم، در نتیجه عرضه ماشین (یعنی ابزارهای ماشینی)، ماشینی شدن روزافزون کار به‌وجود آمده است.

قرن شانزدهم را می‌توان در تمام رخدادهای آغاز عصر فنی و عصر گرایش به کار ماهرانه به‌جای کارناماهرانه دانست، اما نباید از نظر دور داشت که هنوز خیلی مانده بود که کار صنعتی تا حد وظایف ساده، ماشینی و تکراری تنزل داده شود.⁵ اما برای

5. Cf. Hengrk Grossman, *Meckanistische Philosophie und Manufaktur*.
Zeitschrift fur Sozial Forschung.

(فلسفه مکانیستی و مانوفاکتور، پیش درآمدی بر پژوهش اجتماعی)

پدید آمدن بیگانگی کارگر با کار، نیازی به تفسیم کار نبود، یعنی تقسیم کار در معنای دقیق آن، یعنی به شکلی که اول بار در قرن هیجدهم پیداشد؛ برای این کار همان ماشینی شدن تولید و بی ارزش کردن صنعتگری ماهرانه کاملاً کافی بود. در اهمیت ماشینی کردن کار نمی توان غلو کرد، حتی اگر این کار را با این نظر مجاز بدانیم که ماشینی اختراع نشد مگر وقتی که به آن نیاز بود و فرصت ایجاد آن هم وجود داشت. در هر صورت، شك نیست که رشد سریع سرمایه داری در قرن شانزدهم، پیوند محکمی با پیشرفت فنی داشت. این فرایند با چنان سرعت و در چنان جبهه وسیعی پیش رفت که به آسانی می توان آن را به نخستین انقلاب صنعتی وصف کرد. کمی پس از آن که ماشین، و همراه با آن، سازمان کم یا بیش جدید و راسیونالیزه^۶ کار، به پارچه بافی راه یافت در معدنکاوی، چاپ، و شیشه گری و کاغذسازی نیز مورد استفاده قرار گرفت، و این نسبت منجر شد به تمرکز تولید در چند دست، و نیز به استفاده شدیدتر از کار و امحای تدریجی تولیدکننده خرده پا انجامید.

مارکس، به خلاف خردگرایی (راسیونالیسم) بنیادی روش ها و برخوردش [بامسائل]، در توصیف فرایند بیگانگی نمی تواند در برابر رمانتیکی کردن گذشته [یعنی، ویژگی یا تعبیر رؤیائی به گذشته دادن] مقاومت کند، و پیداست که این کار برای آن صورت گرفته که سرشت تحمل ناپذیر شرایط جدید برجستگی بیش تری پیدا کند. او به خاطر هر نیروی مؤثر دوران ساز سرآغازهای ماشینی شدن و تقسیم کار، نمی بایستی این واقعیت را ندیده بگیرد و از آن به سکوت بگذرد که کار حتی در دوره های پیشین نیز برای اغلب انسان ها نمی توانسته است با هیچ لذتی همراه بوده باشد. همیشه امکانش بوده و هست که شخص خود را با کارش یکی بداند فقط به این شرط که این کار، کاری فردی و تاحدی خلاق باشد. ناموفق بودن انگیزه درونی در برانگیختن به کار، مسلماً اول بار با تولید سرمایه داری جدید شروع نشده است؛ و هر وقت که کار کردن فقط برای کسب معاش باشد، و تولید برای مصرف شخصی نباشد، بل که برای کسب وسائل مبادله باشد، بیگانگی با کار هم می تواند پیدا شود. برده، سرف، و خدمتکار نیز کار می کردند چون که مجبور بودند و بیش از آن چه می بایست کار بکنند نمی کردند؛ نه فقط سرف، بل که صنعتگر قرون وسطائی هم - که اینهمه اغلب از روی بی توجهی حالت شاعرانه ئی (رمانتیک) به او داده اند - بی شك به طور کلی خود را بیش از يك کارگر صنعتی که با تسمه نقاله کار می کند با کارش یکی نمی داند. با این حال، توسعه سرمایه داری جدید و ماشینی شدن تولید تغییر عمیقی در این جنبه به وجود آورد، زیرا در دوره های تاریخی گوناگون همیشه موقعیت های مشابه نتایج یکسان نداشته است. صبری که لازمه تحمل کار است، وابسته به موقعیت تاریخی است. در عصر سرواژ، یعنی وقتی که کل جامعه فتودالی فقدان آزادی را کم یا بیش مسلم پنداشته بود، هر چند که کار اغلب بسیار

۶. rationalized: راسیونالیزه کردن یعنی به کار گرفتن روش های جدید و علمی، مثلاً در صنعت، در کشاورزی، و مانند این ها، برای بازده بهتر و ایجاد موازنه بهتر میان زمان و کار و تولید. (کتاب جمعه)

پرزحمت‌تر و بی‌روح‌تر از اعصار بعد بود، اما آن قدر ظالمانه و تحقیرکننده حس نمی‌شد که بعد از آزادی دهقانان، و گسترش اندیشه‌های درباره حقوق شخصیت انسانی، و سست شدن تازه دیوارهای بین طبقات اجتماعی احساس می‌شد. حیوان بارکش، بیش از انسان، و انسان اولیه بیش از انسان متمدن تحمل کار جسمانی می‌کنند. در هر دوره درباره احساس تحمل‌پذیر بودن چیزها نسبیتی وجود دارد. در انسان چنین است که تمایل و توانائی دست زدن به هر کاری بستگی دارد به توانائی توقع او از آن کار درست همان طور که انگیزه درونی ترقی در مدارج اجتماعی فقط وقتی پیدا می‌شود که دیوارهای میان طبقات شروع به ریختن کند، و انقلابات اجتماعی وقتی آغاز نمی‌شود که طبقات زیر ستم در بدترین شرایط باشند، بل که وقتی شروع می‌شود که موقعیت این طبقات با طبقات بالاتر مقایسه‌پذیر شود، حس بیگانگی با کار نیز، اگر نه واقعیت بیگانگی، بندرت واقعاً ظالمانه می‌شود مگر وقتی که آزادی حرکت کارگر بهبود وضع او را امکان‌پذیر کند، بنابراین با ظهور سرمایه‌داری جدید عمدتاً از نظر ذهنی اوضاع برای کارگر بدتر شد. در دوره‌های تاریخی پیشین وضع کارگر به‌طور عینی و مادی بهتر نبود، بل که به‌فلاکتباری سرنوشتش کم‌تر آگاه بود.

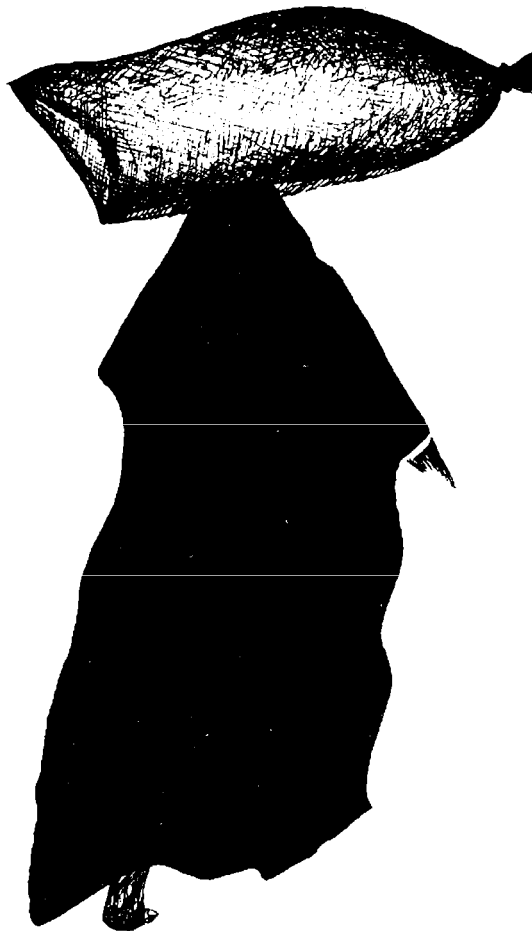
همچنین مارکس با این فرض که ماشینی شدن و توجه محض به ماشین منجر به سترونی روحی کارگر شد و می‌بایست بشود مجرم به‌رمانتیک‌ی کردن گذشته بود. در واقع کار با ماشین، از نظر روانی، پرزحمت‌تر از شیار کردن زمین با گاوآهن بود و نیاز به هوش بیش‌تری داشت تا به دست گرفتن بیل و کج بیل، یا انجام دادن کار بسیاری از صنعتگران در املاک اربابی، یا در جوامع کوچک روستاها. اما هرچه کارگر در طول زمان ماهرتر شود به همان نسبت هم فرایندهائی که لزوماً یکنواخت و تکراری و وابسته به کار-برد ماشین است، کسالت‌آورتر احساس می‌شود، اگرچه مسلماً این فرایندها مستلزم هوش است و با پیچیده‌تر شدن روزافزون ماشین بیش از پیش به آن (به هوش) نیاز است. اگر تمام وسائل جدید برقی را کنار بگذاریم، یک چرخ ساده بافندگی، مثل همان‌هائی که در نخستین مراحل صنعت نساجی به کار می‌بردند، بسیار پیچیده‌تر بود و مسلماً نیاز به دقت بیش‌تری داشت تا ابزارهای که کارگر روزگار قدیم سرواژ در ملک اربابی به دست می‌گرفت. اما در نهایت امر، بیگانگی کارگر با کار متأثر از این نیست. عامل اساسی این است که با تغییر به تولید ماشینی جدید، با وجود ماهیت پرزحمت‌تر کارش، هرگونه ابتکار و امکان نوآوری و تغییر از او سلب می‌شود. در بررسی این مسأله که آیا در هر دوره تاریخی بیگانگی هست یا نه، و اگر هست تا چه درجه‌ئی افزایش یافته، عامل قطعی فاصله‌ئی است که بین کارگر و کار وجود دارد؛ و این تا آن اندازه که به کلیت وضع او بستگی دارد به ماهیت کارش ندارد. یعنی، به رابطه بین منابع اقتصادی او، فرصت‌های او در بازار کار، حقوق اجتماعیش، خودآگاهی و میزان هوشش از یک طرف، و به کار عملی‌ئی که انجام دادنش از او خواسته می‌شود از طرف دیگر بستگی دارد. مارکس، با آن که نیازی را که تولید ماشینی به قابلیت‌های کارگر دارد، دست کم گرفته و به همین دلیل دچار خطا شده، اما در اتهامی که به ماشینی شدن کار وارد می‌آورد کاملاً محق است.

اگرچه در نظر مارکس مهم‌ترین علامت بیگانگی «عینیت‌شبح‌وار»ی است که محصولات کار به خود گرفته است، یعنی محصولاتی که در نتیجه ماشینی شدن و تقسیم کار عصر سرمایه‌داری بدل به کالا شده، اما خوب می‌داند که تجارت کالا خیلی قدیم‌تر از سرمایه‌داری جدید است. با اینهمه او به‌درستی از مفهوم «فتیشیسم کالاها» که تا آن زمان ناشناخته بود، سخن می‌گوید، یعنی از سلطه جدید مفهوم کالاها در زندگی، هدایت [یا، کاناله کردن] اندیشه به مقولات کالائی، متحول شدن روابط انسانی، که اکنون تحت حکومت تولید و فروش کالا است. چیزی که در دوره‌ئی که موضوع بحث ماست. تازه بود، این نبود که هم محصولات کار و هم ساعت کار تولیدکنندگان آنها، کالاهای قابل فروش شدند، چون این مسأله حتی به اغراق‌آمیزترین شکلش نیز نمی‌توانست آن تأثیر انقلابی را داشته باشد که مارکس آن را به چیزی که او آن را به «کالاشدن» (reification) تعبیر می‌کرد، نسبت داد؛ آشوب دوران‌ساز عبارت از این واقعیت بود که مفهوم کالا مقوله بنیادی زندگی اجتماعی شد و بهر حوزه کوشش انسانی شکل و اسلوب تازه‌ئی داد. در مناسبات اجتماعی انسان هر عنصر کیفیت یک کالا به خود گرفت؛ و صرفاً نه به این معنی که آن عنصر مثل هر کالای دیگری خریدنی یا فروختنی شد، یا این که وقت کارگر یک جنس بی‌اثر تجاری شد که با معیارهای عمومی قابل سنجش شد و با وقت کارگر دیگر مقایسه‌پذیر گشت، (بل که) نتیجه‌اش این بود که خود کارگر قدرت و ظرفیت کاریش را فقط یک شئی قابل فروش پنداشت. جوهر مطلب، چنان که مارکس به ما نشان داده است، در این واقعیت است که «یک ساعت از وقت هر انسان مساوی با یک ساعت از وقت یک انسان دیگر است.» یا «ارزش کار دوتنی که یک ساعت کار می‌کنند، با یکدیگر مساوی است.» در این جا، با چیزی بنیادی‌تر از فروش زمان کار و محصول کار مواجهیم؛ ما نه تنها با ضایع شدن کار و وقت، بل که با فقدان شخصیت و هویت فرد روبرو هستیم. نه تنها زندگی و کار، صفت انسانیش را از دست داد و شئی شد (با، عینیت یافت)، بل که خود کارگر هم انسان بودنش را از دست داد، و به همین شکل تبدیل به «شئی» شد. و این ما را به درک میزان تهاجم مفهوم کالا به کل زندگی قادر می‌کند، و نشانی به دست می‌دهد که به عمق بحران‌های معنوی که این در آن به وجود آمده راه یابیم. زیرا شرایطی که منجر شد انسان در یک عصر آزادی اجتماعی این‌گونه سقوط کند باید در حوزه‌هائی بسیار وسیع‌تر از شخصیت کارگر صنعتی، و لذتی که از کارش می‌برد، تأثیر گذاشته باشد؛ در حقیقت دامنه تأثیر انقلابی آن به همه شکل‌های زندگی و اندیشه، به تمام سطوح جامعه، و تمام مناطق فرهنگی کشیده شد. روش تفکر کل جامعه مبتنی بر ایدئولوژی کالاها بود. هیچ شکلی از مناسبات انسانی یا فعالیت‌های انسانی نبود که دست این ایدئولوژی به آن نرسیده و تهدیدش نکرده باشد.

این دوره در واقع دوره‌ئی بود که هنرمند خود را به قاطع‌ترین شکل از صنعتگر متمایز کرد و بیش از پیش در رفتار فردی امتیازاتی به او داده شد. در هر صورت، محصول کار

او از «سفارشی» بودن افتاد و تبدیل به کالائی شد که برای انبارها و یا برای عرضه به بازار آزاد تولید می‌شد. گرچه فردیت بزرگ‌ترین آثار آن عصر از آثار هر یک از اعصار پیشین آشکارتر مشخص بود، با این حال، می‌بایست به‌طور کلی منجر به غیرشخصی شدن تولید هنری شود. البته آثار هنری دوره‌های پیش نیز خرید و فروش می‌شد، اما این حقیقت که در اواسط قرن شانزدهم شاهد تولد واقعی دادوستد هنری هستیم و نشانه بی‌نهایت مهمی برای آینده است. این نه تنها برای فروشندگان و جمع‌کنندگان آثار هنری، به‌معنای جدید آن، بل که برای هنرمند جدید هم ساعت تولدی به حساب می‌آمد. هنرمند جدید برای آن که استقلال بیش‌تری داشته باشد می‌بایست در قبال آن دستخوش ناامنی بیش‌تری شود، و ارزش او با ارقامی ارزیابی می‌شد که قبلاً هرگز نمی‌شد.*

* بخشی از يك گفتار، از کتاب Mannerism.



در استادبوم سانتیاگو اتفاق افتاد...

ویکتور خارا - گیتاریست، شاعر، آهنگساز و آوازخوان شیلیائی - از چهره‌های مبارز نهضت «وحدت خلقی» سالوادور آینده - رهبر و رئیس جمهوری شیلی - بود. پس از کودتای سازمان جاسوسی «سیا» در شیلی (سپتامبر ۱۹۷۳)، او را همراه پنجاه هزار تن از جوانان مبارز آن کشور در استادبوم بزرگ سانتیاگو زندانی کردند. رئیس زندان که سرودهای هیجان‌انگیز «خارا» را شنیده بود به‌هرمند گرفتار نزدیک شد و از او پرسید آیا حاضر است برای رفقاییش گیتار بزند و سرود بخواند؟ - پاسخ ویکتور خارا مثبت بود: - البته که حاضرم!

رئیس زندان به یکی از گروه‌بانان گفت: - گیتارش را بیار!

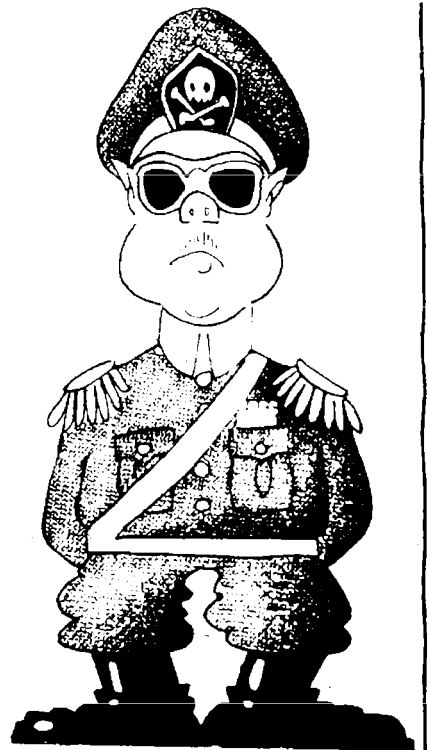
گروه‌بان رفت و تیری با خود آورد و هر دو دست ویکتور را با آن قطع کردند. آنگاه رئیس زندان به طعنه گفت: - خوب، بخوان! چرا معطلی؟

ویکتورخارا، در حالی که دستان خونریزش را در آسمان حرکت می‌داد از همزنجیران خود خواست که با او همصدائی کنند، و آنگاه آواز پنجاه هزار دهان به‌خواندن «سرود وحدت خلق» که ویکتور خارا تصنیف کرده بود در استادبوم سانتیاگو طنین افکند:

مردمی یکدل و یکصدا
هرگز شکست نخواهند خورد...

هنوز سرود به‌پایان نرسیده بود که گروه‌بانان جسم نیمه جان ویکتور خارا را به گلوله بستند.

طرحی که در صفحه مقابل آمده است، اثری است از «پلاتنو» - کاریکاتوریست فرانسوی - که انگیزه آن جنایت وحشیانه استادبوم سانتیاگو است.





اسطوره‌های خورشید و ماه

باجلان فرخی

خورشید و ماه، همچون پدیده‌های دیگر در اساطیر و افسانه‌های جهان جای ویژه‌ای دارد که کیفیتش در هر دوره، با چگونگی زندگانی و معیشت انسان مربوط می‌شود. شکل گرفتن این اسطوره‌ها از زمانی آغاز می‌شود که انسان از معیشت مبتنی بر شکار به کشاورزی روی می‌آورد. بدین سان ارزشمندی آب و خاک و نور برای انسان از «دورهٔ نوسنگی» آغاز می‌شود و چنین است که با توجه به ترکیبات و اجزاء هر اسطوره می‌توان به‌زمان شکل گرفتن آن پی برد. اگرچه زمان و مکان این اسطوره‌ها متفاوت است، اما هم از همانندی‌های خاصی برخوردارند. علت این همانندی‌ها را باید در شرایطی جست‌وجو کرد که هر اسطوره در آن بوجود می‌آید. به‌نظر می‌رسد که اشکال سادهٔ این اسطوره‌ها زمانی هستی یافته باشد که انسان به‌جهان پیرامون خویش و نیایش عناصر مورد نیاز و اعجاب‌انگیز توجه کرده باشد. اما اشکال پیچیدهٔ این اسطوره‌ها زمانی پیدا شد که از دورهٔ «مفرغ» تا دورهٔ «آهن»، «دولت شهر» های بزرگ شکل گرفت و انسان به‌تدریج از «چند خدائی» به «یک خدائی» روی آورد. به‌عبارت دیگر، دیگرگونی و تنوع اشکال اسطوره‌های خورشید و ماه و نیز شباهت نسبی این اشکال نزد اقوام متفاوت تابع شرایط مادی و نیز تحولات زندگانی اجتماعی آن‌هاست. برای شناخت تطبیقی اسطوره‌های خورشید و ماه، بهترین راهنما توجه به‌همانندی‌ها و تفاوت‌های این اسطوره‌ها در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت است.

هند نزد هند و آریائی‌ها به‌روزگار آغاز کشاورزی در توجه به «انیمیزم»^۱ و حالات مختلف خورشید در آسمان، در «ودا»^۲ها سه خدای خورشیدی وجود دارد که عبارتند از: «سوریا»^۳؛ «سویتری»^۴ و «ویوسوت»^۵. در اسطوره‌ای «سوریا» پسر «ویاتوس»^۶ - زمین - و در اسطوره‌های بعدی پسر «برهماست» در اسطوره‌ای «سوریا» دارای سه چشم و چهار دست و گیسویی زرین است و در اسطوره‌های دیگر، که زمان آن پس از اختراع گردونه است، گردونه‌ئی دارد که هفت اسب یا اسبی هفت سر و در جایی دیگر ماهی یا نهٔ مادیان آن را می‌کشند.

«ویوسوت» خورشیدی است که از افق برخاسته و خدای خورشیدی دیگری است که مویی زرین دارد و «سویتری» نیز خورشیدی است که از افق شرق برآمده و به‌افق

1. Animism جان‌گرایی و زنده‌پنداری
2. Surya
3. Savitri
4. Vivasvat
5. Dyaus

غرب نرسیده است. پس از این «سویتری» نیز گردونه‌ئی دارد که دو اسب رخشان و نیرومند آن را می‌کشند و بودن «سویتری» در آسمان سبب تباهی بیماری‌ها، و طول عمر انسان و جاودانگی دیگر خدایان است، و شبانگاه نیز آرامش پرندگان و گله و انسان‌ها را در آشیانه و آغل و کلبه فراهم می‌سازد. در اسطوره‌های ودائی بعد از این دوره از «ویوسوت» و «سویتری» خبری نیست و تنها از يك خدای خورشیدی، یعنی از همان «سوریا»، یاد می‌شود و نقش دو خورشید - خدای دیگر بدو تفویض می‌گردد. در اینجا باید از دو خدا بانو نیز به نام‌های «اوشا» و «رتری» یاد کرد که نقش آنها به «سویتری» واگذار شده بود، و این احتمالاً در دوره پدرسالاری رخ داده است، و این دو بعدها یاور «سوریا» می‌گردند.

«اوشا»، که زیباترین خدایانوی سپیده دم است، دختر «دیاوس» و خواهر «آگنی» و «سوریا» - و بعد زن «سوریا» - است و همچون «آگنی» - خدای آتش - تولدی سه‌گانه دارد، یعنی در ابرها، دریا و آسمان، و گردونه‌ئی او را هفت گاو سرخ می‌کشند. «اوشا» پیراهنی سرخ فام با حاشیه‌ای زرین دارد - که این تمثیلی از طبیعت است - و اوج زیبایی او هنگامی است، که بامدادان شوی خود «سوریا» را در آغوش می‌کشد. «اوشا» جاودانه جوان است و دم و زندگانی موجودات از اوست و اوست که خفتگان را از خوابی مرگ مانند بیدار می‌کند و مردان را به کار روانه می‌کند. برای انسان «اوشا» در بردارنده ثروت و نور است و اگرچه خود همیشه جوان است پدید آورنده گذر عمر بر انسان‌ها است. «اوشا» خواهری دارد به نام «رتری» که خدایانوی شب است و جامه‌ئی سیاه با پولک‌های زرین دارد، و هم اوست که مردم و پرندگان و حیوانات را برای آرمیدن به کلبه و آشیان و آغل روانه می‌کند.

ماه نیز در هند باستان اسطوره‌های خاص خود دارد که در دیگر گونی‌های تاریخی شکل آن در دو نقش «سومه» ۱۰ و «چندره» ۱۱ نمایان می‌شود. «سومه» که بی‌شک خدائی گیاهی است نخست عصاره شیرگون گیاه «سومه» و بخشی از لوازم قربانی برای خدایان «ودا» ئی و نوشابه خدایان و مایه قدرت آنان است. «آگنی» به «سومه» بسیار رغبت دارد و به همین دلیل «سوریا» در رقابت با «آگنی» و در جستجوی قدرت «سومه» را به همسری می‌گیرد و «سومه» در نقش شوهر خورشید یا «سوریا» ماه یا خدای ماه ظاهر می‌شود. در این اسطوره «سوریا» شوهرش را با آب اقیانوس غذا می‌دهد و «سومه» در نقش ماه نگهدارنده نقش پیشین خود خوراک خدایان است و گیاهان و موجودات دیگر نیز از او تغذیه می‌کنند. بدینسان زندگی گیاهان از «سومه» و نور اوست و بدر و محاق ماه ناشی از مصرف شدن و تغذیه‌ئی او از آب اقیانوس است و در این فاصله ۳۶۳۰۰ خدا از تن «سومه» نیرو می‌گیرند.

در اسطوره دیگری - که احتمالاً از دوره پدرسالاری است - بدر و محاق ماه ناشی از رفتار ماه با همسران اوست. در این اسطوره ماه هفت زن دارد و از این میان تنها

6. Usha

7. Ratri

8. Agni

10. Suma

11. Chandra

به یکی از آن‌ها به نام «روهینی»^{۱۲} التفات دارد. همسران دیگر ماه که همه دختران «دکشه»^{۱۳} اند به پدر شکایت می‌برند و او دامادش را نفرین می‌کند و ماه زایل می‌شود و باز به خواهش همین دختران پدر نفرین خود را پس می‌گیرد و از آن هنگام است که ماه در هر ماه تنها پانزده شب دیده می‌شود. «سومه» یا ماه برای آن که از نفرین پدر زن خلاص شود و صاحب فرزند گردد فدیة می‌دهد اما پیش از آن که خلاص شود خطای دیگری از او سر می‌زند، به این معنی که «تارته»^{۱۴} زن آموزگار خدایان و فرزانه بزرگ را می‌دزدد و بدین گونه دستخوش خشم خدایان می‌شود و در نبردی که پیش می‌آید «شیوا»^{۱۵} ماه را با نیزه‌اش به دو نیم می‌کند و از آن زمان به بعد است که در هر پانزده روز نیمی از ماه دیده می‌شود. «تارته» از ماه صاحب پسری می‌شود و با وجود آن که به یاری خدایان به خانه شوهر بازگردانده می‌شود فرزندش «بودا» را به خانه شوهر قبلی می‌برد و ماه هم از مجلس خدایان رانده می‌شود. از این پس ماه آواره می‌شود و آن قدر سفر می‌کند که چهره‌اش بی‌رنگ می‌شود و در این سفر گردونه‌ئی سه چرخه دارد که مال بند آن طناب سرخ رنگی است و در یک اسطوره اسبی سفید و در اسطوره‌ئی دیگر پازنی رنگ پریده آن را می‌کشد.

پس از این، «سومه» با نام «چندره» نمایان می‌شود که این احتمالاً مربوط به پس از رواج کشاورزی، و در دوره گله‌داری است. «چندره» منشأ فراوانی و حاصلخیزی است و در اسطوره دیگری کره اقیانوس شیر است و چنین به نظر می‌رسد که اسطوره «سومه»، همچون خدای گیاهی و خدای ماه، از اسطوره «چندره» کهن‌تر باشد.

در جای دیگر از «ودا»ها، با گذشت زمان خورشید وسیله کار «وارونه»^{۱۶}، پاسدار قانون جهان و فرمانروای جهان است، و از او به عنوان چشمان «وارونه» یاد می‌شود. در «اوپانیشاد» (upanishad)ها ماه جایگاه ارواح مردگان است و در این دوره ارواح پس از طی مراحل مختلف به‌مه‌ما می‌روند و در صورت دلبستگی به زندگانی و کردارشان - کردار دم مرگ - بار دیگر به زمین باز می‌گردند و در کالبد موجودی نو نمایان می‌شوند و اگر از کردار رهائی یافته باشند از ماه به خورشید و از آنجا به بارگاه «برهمن» که روشنائی ناب و خورشید مطلق و جلوه تازه‌ئی از خورشید پیشین است راه می‌یابند.^{۱۷}

ایران در اساطیر هند و ایرانی خورشید و ماه با گذشت زمان شکل‌های گوناگون به خود می‌گیرند و با تحول زندگانی انسان در نقش‌های مختلف نمایان می‌شوند. بعد از گسترش آیین زرتشت در ایران اسطوره‌های خورشید و ماه شکل تازه‌ئی به خود می‌گیرند، و نقش‌های پیشین آنها را می‌توان در آثار زرتشتی باز یافت. خورشید در «یشت» ششم یعنی در خورشید یشت، یکی از ایزدان زرتشتی است و در این «یشت» اگر خورشید بر نیاید دیوها همه چیز را در هفت کشور نابود می‌کنند و در همین «یشت» آمده که میان خورشید و ماه بهترین دوستی‌ها برقرار است: «می‌ستائیم دوستی‌ها، آن بهترین دوستی

12. Rohini

13. Daksha

14. Tarta

15. Shiva

16. Varuna

17. Indian Mythology V.Ions, Larousse Mythology, Larousse World Mythology.

را که در میان ماه و خورشید موجود است»^{۱۸}، و هم در این «یشت» خورشید با اتکای بر «انیمیسیم» صفاتی از قبیل جاودانگی، شکوهمند، تیزاسب و غنی دارد: «ما خورشید فناپذیر و باشکوه و تند اسب را خشنود می‌سازیم»^{۱۹}. در تقویم کهن ایرانی روز یازدهم هر ماه «خورشید روز» نام دارد و «ابوریحان بیرونی» ماه دهم سال یعنی دی ماه را «خورشید ماه» می‌خواند. گزنفون از گردونه خورشید در اعیاد ایرانی و «کرتیوس» از اسب خورشید بلورین فراز خیمه‌های شاهی در جنگ‌ها سخن می‌گویند و به گفته «هرودت» ایرانیان مبتلا به برص را در خارج از شهر نگه می‌داشتند و معتقد بودند که بیمار درباره خورشید مرتکب جرمی شده است.

خورشید در ایران پیش از «زرتشت» و نیز پیش از پیدائی «میترائیسیم» یا «مهر» پرستی از خدایان بزرگ ایرانی است. با گسترش آیین «زرتشت» خورشید از مسند خدائی به زیر می‌آید و در خورشید «یشت» به یکی از ایزدان تبدیل می‌شود، و از آنجا که همزمان با ظهور زرتشت «مهر» پرستی در بخش عظیمی از آسیا گسترش یافته بود در آیین زرتشتی هم ویژگی‌های خورشید خدای پیشین به «ایزد مهر» زرتشتی تفویض می‌شود. «مهر» در اساطیر زرتشتی در واقع جلوه معنوی خورشید است که در «مهر یشت» جای خورشید رامی‌گیرد و ویژگی تازه‌ئی متناسب با آیین زرتشتی می‌یابد.

«مهر پرستی که ریشه آن به دوره‌ی مفرغ و پیدائی «دولت شهر» ها باز می‌گردد نخستین گام‌های یکتاگرایی انسان در هماهنگی با زندگی خویش است. «مهر» در اساطیر زرتشتی در برخورد با این آیین به صورت مظهر روشنائی، ایزد عهد و میثاق و جنگ و سرانجام داور پس از مرگ اعمال انسان جلوه‌گر می‌شود. بدینسان، همچنان که مسیحیت بعد از این بخش عظیمی از «مهر» پرستی را در غرب جذب می‌کند، آیین زرتشتی نیز بسیاری از جلوه‌های آیین مهر پرستی را نگه می‌دارد و در واقع این هر دو آئین بنای خود را بر این آیین استوار می‌کنند. و چنین است که مهر زوز یعنی شانزدهم مهرماه در آیین زرتشتی به جشن مهرگان و روز بیست و پنج دسامبر، یعنی روز تولد «مهر»، روز تولد عیسی اختصاص می‌یابد.

«اهورمزدا به اسپنتمان زرتشت گفت ای اسپنتمان هنگامی که من مهر دارنده دشت‌های فراخ را بیافریدم او را شایسته ستایش بودن، مساوی در سزاوار نیایش بودن، مساوی با خود من که اهورمزدا هستم بیافریدم»^{۲۰}. در هفت قسمت از اوستا کالبد «اهورمزدا» همانند خورشید ترسیم شده و در جایی دیگر، خورشید چشم «اهورمزدا» است. همچنان که سرانجام در هند «سوریا» چشم «وارونه» و «میترا» می‌شود در ایران نیز این ویژگی خورشید با گذشت زمان در آیین زرتشت به «اهورمزدا» منتقل می‌شود چنان که پیش از این، این ویژگی در «مهر پرستی» به «مهر» جلوه معنوی خورشید است. انتقال یافته بود...

ماه نیز چون خورشید در اساطیر ایرانی و آیین زرتشت نقش خاصی دارد. در آیین زرتشتی ماه به پاسدار ستوران تبدیل می‌شود، و هفتمین یشت را به آن اختصاص

۱۸ و ۱۹ یشت‌ها ج ۱. گزارش پوردوود ص ۳۱۱

۲۰. مهر یشت، گزارش پوردوود.

داده‌اند: «ماه حامل نژاد ستوران، گوش یگانه آفریده را، چهارپایان گوناگون را خشنود می‌سازیم».^{۲۱} «ابوریحان بیرونی» می‌گوید ایرانیان می‌پندارتند که گردونه‌ی ماه را گاوی از نور که دو شاخ زرین و ده پای سیمین دارد می‌کشد و این گردونه در شب دهم دی ماه يك ساعت نمایان می‌شود و هر کس که آن را ببیند اگر حاجتی بخواهد روا شود.^{۲۲} روز دهم هر ماه در تقویم کهن ایرانی «ماه روز» نام دارد و در اوستا از ماه نیایش که سه بار در ماه انجام می‌شد یاد شده است. در آیین زرتشتی هم، مانند اساطیر ودائی، ارواح پاك به‌ماه راه می‌یابند و در صورت منزّه بودن به‌خورشید می‌روند و اگر پاك باشند به «اهورا» می‌پیوندند و تنها تفاوت میان اسطوره زرتشتی و «ودا»ئی نبودن «چرخ زائیده شدن» در اسطوره زرتشتی و تبدیل ماه به گردونه مرگ است که ناشی از بدر و محاق و انوار سرد ماه و رخسندگی آن در شب است.

هنوز هم در ایران بازمانده باورها و اسطوره‌ها، مراسم و آیین‌های نیایش خورشید و ماه را می‌توان باز یافت. به احتمال زیاد نوروز و جشن نوروز بازمانده بزرگداشت خورشید و نیایش خدایان گیاهی است. برافروختن چراغ و شمع در مراسم نوروزی و پاك داشتن خانه و پرورش سبزه یادگاری از زمانی دوره و سخن خیام در این زمینه نیز گویای همین نکته است: «... آفتاب از سرحمل برفت و آسمان را بگردانید و تاریکی از روشنائی جدا گشت و شب و روز پدیدار شد و آن آغازی شد مرتاریخ این جهان را... چون آن وقت را دریافتند سلطان عجم از بهر بزرگداشت آفتاب را و از بهر آن که هر کس این روز را در نتوانستندی یافت نشان کردند و این روز را جشن ساختند و عالمیان را خبر دادند تا همگان آن را بدانند و آن تاریخ نگاه دارند...»^{۲۳}. در سیلان نیز هنوز هر سال ۱۳ و ۱۴ «آوریل» را که مقارن باز شدن گل‌ها و شکوفه‌هاست جشن می‌گیرند و جشن با پایان سال کهنه و پیش از آغاز سال نو شروع می‌شود و چنین است که در خانه‌ها به‌هنگام تحویل سال چون ایران چراغ روشن می‌کنند و همه کارها متوقف می‌شود و با آغاز ورود خورشید به برج نو جشن نیایش خورشید آغاز می‌شود.^{۲۴}

در بسیاری از مناطق روستائی و شهری ایران و نزد عامه خورشید و ماه زن و مردند و خواهر و برادر و دل‌داده یکدیگر: در گیلان و مازندران خورشید زن است و ماه مرد و لکه‌های چهره ماه اثر دست خورشید است بر چهره ماه، در افسانه‌ئی در آغاز درخشندگی ماه بیش از خورشید است و خورشید از روی حسادت دست گل‌آلود خود را در وقت کار به صورت ماه می‌کشد و از آن زمان نور ماه کمتر از خورشید می‌شود؛ و باز اینجا و آنجا می‌شنویم که خورشید و ماه عاشق یکدیگرند و هیچگاه مگر در روز رستخیز (رستاخیز، قیامت) - به هم نمی‌رسند که اگر چنین شود دنیا به آخر می‌رسد. نزد روستائیان مازندران سیزده روز اول «کرچه ماه»^{۲۵} میان - خورشید (= عزیز) و ابر (= کرچه) - نبردی در می‌گیرد که اگر خورشید پیروز شود آن سال خشکسالی می‌شود و

۲۱. ماه یشت، گزارش پوردود. 24. The Sun and the Moon V. Vitharana Nugegodal Vedin Transition V.S.

۲۲. آثارالباقیه، ابوریحان بیرونی. 25. Kerçe, Korçe

۲۳. نوروزنامه، ص ۱۵۶ خیام نیشابوری، به‌کوشش علی حصوری، انتشارات طهوری.

اگر ابر پیروز شود آن سال بارانی خواهد بود. نزد مردم گیلان و مازندران در قسمت‌های کنار دریا خورشید از دریا بر می‌خیزد و در دریا غروب می‌کند، و نزد برخی از گروه‌های ترکمن خورشید از ظلمات بر می‌خیزد و به زیرزمین یا ظلمات می‌رود. در يك افسانه لری خورشید و ماه دلدادۀ یکدیگرند و در افسانه دیگری چنین گفته شده که: «ماه دلدادۀ خورشید است و هر دو در آسمان به‌کار خود مشغولند. همیشه ماه در این خیال است که سحرگاه راه خورشید را ببندد و با او هماغوش شود، که خواب بر او غلبه می‌کند و کاری از پیش نمی‌برد. سرانجام ماه ستاره‌ئی را به خدمت می‌گیرد و از او می‌خواهد که سحرگاه وقتی که خورشید به او نزدیک می‌شود بیدارش کند و عاقبت نیمه شبی ستاره ماه را بیدار می‌کند و ماه با دلبری و بیان عشق با خورشید هماغوش می‌شود. خورشید و ماه کار خود را فراموش می‌کنند و آن شب بلندترین شب سال می‌شود. از آن زمان تا به حال هر سال یکبار در زمستان ماه و خورشید به‌وصال یکدیگر می‌رسند و آن شب بلندترین شب سال یعنی شب یلدا است.»^{۲۶} در «قشم» علت تف و گرمی خورشید نفرین مادر خورشید به سبب نافرمانی فرزند اوست. در بسیاری از مناطق ایران خورشید و ماه از دریا، چاه یا کوه برمی‌آیند و در دریا، چاه یا کوه غروب می‌کنند و افسانه‌های کم و بیش مشابهی در این باره وجود دارد. سوگند به خورشید و ماه هنوز در بسیاری از مناطق روستائی و شهری ایران رایج است و از آن جمله است: «به این چشمه آفتاب سوگند. به ماه سرفسید سوگند. به خورشید زیبا و عزیز سوگند. به انوار خورشید سوگند. به ماه سوگند که چون گل طلاست بر «سربند» زنی. به آفتاب چهل تیر سوگند. به آفتاب خسته سوگند. به ماه قسم، به روز روشن خسته قسم، و مانند این‌ها، و همه این باورها و روایت‌ها یادگار زمان‌های دور است.

سیلان در سیلان و در فرهنگ «سینهالا»^{۲۷} خورشید و ماه هنوز هم از تقدس خاصی برخوردارند و نزد قوم «ودا» که در مناطق دور و جنگلی سیلان به صورت جمعی و از راه کشاورزی - شکار زندگی می‌کنند خورشید مورد نیایش است، و در بسیاری از جزایر هم ماه را نیایش می‌کنند. نام خدای خورشیدی در این دیار «ایرادوی‌یو»^{۲۸} و نام خدای ماه «هاندا دوی‌یو»^{۲۹} و «سوما» است. «لوتوس» (نوعی نیلوفر آبی) در این سرزمین نیز مثل هند نماد خورشید است و در تندیس‌های متعدد «بودا» را نشان داده‌اند که درون گل نیلوفر است و گوئی که از درون این گل زائیده می‌شود، همچنان که در هند نیز چنین است، و در يك اسطوره مصری نیز خدای خورشیدی «را»^{۳۱} از درون «نیلوفر» پا به جهان می‌گذارد. و چنان که پیش از این اشاره کردیم روز ۱۳ و ۱۴ آوریل در سیلان روزهای نیایش خورشید و انجام مراسمی کم و بیش شبیه مراسم نورزی ایرانیان است.^{۳۲}

سومر، اکد، بابل، آشور

در «سومر» و «اکد» و بعد در «بابل» و «آشور»، «سین»^{۳۳} خدای ماه پیرمردی است با

۲۶. بروجرد، چال گودرزی، به روایت علی خاص.. 27. Sinhala 28. Veda

29. Iradeviyo 30. Handadevio 31. Ra
32. The Sun and the Moon V.V. 33. Sin

ریش انبوه و بلند که شب‌ها با نور خود بدکاران را نشان می‌دهد و هم اوست که بعدها به دستور «مردوک»^{۳۴} زمان را اندازه می‌گیرد. او فرزانه بزرگی است که آخر هر ماه خدایان با او به مشورت می‌نشینند و زن او «نینگوال»^{۳۵} نام دارد.

خورشید در اساطیر «سومر» و «اکد» و «بابل» و «آشور»، «شمش»^{۳۶} نام دارد و خدائی است که خاستگاه او از کوهسار شرق است. هر بامداد مردان عقربی کوهستان شرق و پاسدار «شمش» دروازه‌ی کاخ خورشید را می‌گشایند و خورشید زرین موی بر درگاه می‌ایستد و با ارة درخشان خود، که کلید کوهسار شرق است - بر ازابه می‌نشیند و آسمان و زمین را غرق در نور می‌کند و غروب ارا به‌اش در کوهستان غربی ناپدید شده به ژرفای زمین می‌رود و تمام شب را در زیرزمین در راه است و بامداد از دروازه شرق دیگر بار طلوع می‌کند. با گذشت زمان «شمش» چون خورشید ایرانی در هیأت خدای عدالت و داوری نمایان می‌شود و سایه‌ها را می‌راند و خطاکاران را کیفر می‌دهد و انوار او تور بزرگی است که بدکاران را به دام می‌اندازد. او قاضی آسمان و زمین است و معبد «شمش» در بابل خانه قضاوت جهان نام می‌گیرد. «شمش» در اوج اقتدار «دولت شهر»های بابلی و بزرگی دیگری می‌یابد که همانا آگاه بودن از آینده است و از درگاه او پیشگویی می‌طلبند برای او قربانی می‌دهند، و یا با ریختن قطرات روغن بر آب و تفسیر نقش‌های روغن بر سطح جام و نیز دیدار اشکال و نقوش جگر حیوان قربانی شده از آینده آگاه می‌شوند. زن شمش در اساطیر بابل و آشور «ایا»^{۳۷} نام دارد و از این دو قاضی و قانون تولد می‌یابند.^{۳۸}

کنعان و فنیقیه

در اسطوره‌های «کنعان» و «فینیقیه» ازدواج خدای ماه «یره»^{۳۹} و زن او «نیکال»^{۴۰}، مانند مراسم ازدواج اعراب و روستاهای کنونی غرب ایران است. پدر عروس - پادشاه «سومر» - برای رضایت دادن به این ازدواج تحفه‌ها و هدایای بسیاری از ماه دریافت می‌کند که شامل ده هزار پاره طلا، هزار پاره نقره و گوهرهای مختلف است، و ازدواج در پایان ماه نو انجام می‌گیرد.^{۴۱}

مصر

در مصر «را» خدای خورشیدی پیش از پیدائی، در اقیانوس «نو» یا «نون»^{۴۲} نامتعیین و «اتوم» نام دارد. «اتوم»^{۴۳} به «را» بدل می‌شود و جهان را شکل می‌دهد. در این اسطوره «را» در نقش خورشید - خدا هر روز بامدادان پس از شستشو در نیل آسمانی بر قایق می‌نشیند و دوازده قلمرو خود را که نماد ۱۲ بخش روز است طی می‌کند. اسطوره خورشید - خدای، «را»، کاملترین اسطوره خورشید مصر، و اسطوره‌ئی ترکیبی است که با طی مراحل مختلف به یگانگی می‌رسد. خورشید و بعدها در زمان «آمنوفیس» چهارم همچون مبدأ یگانه است و سرود خورشید «اختاتون» در ستایش خورشید یکی از

34. Marduk

37. Aya

39. Yera

42. Nu, Nun

35. Ningual

38. Neareastern Mythology J. Gray. Hamlyn

40. Nikal

43. Atum

36. Shamash

41. Near Eastern Mythology

زیباترین سرودهاست^{۴۴}. پیش از این خورشید-خداها در دوره‌های مختلف و مناطق مختلف مصر با نام‌های مختلف نمایان می‌شوند و هر يك اسطوره‌ئی خاص زمان خود دارد، که از آن جمله است «هرخت»^{۴۵}، «هر ماخیس»^{۴۶}، «هور»^{۴۷}، و «خپری»^{۴۸}... که هر يك شکل خاصی دارد. خورشید، در اسطوره مصری، تخم يك غاز غول پیکر و آسمانی است که هر روز يك تخم می‌گذارد و در اسطوره‌های بعدی، که احتمالاً از دوره ی گله‌داری است، خورشید گوساله‌ئی است که هر روز بامداد از مادرزاده می‌شود و سرخی آسمان بامدادی ناشی از خون ماده‌گاو به‌هنگام زادن است. این گوساله می‌بالد و بزرگ می‌شود و هر غروب مادرش آن را می‌خورد و بامداد دیگر باز از مادر متولد می‌شود. در اسطوره دیگری خورشید گوی بزرگ و غلتانی است که سرگین گردانی غول پیکر، یعنی «خپری»، - آن را در آسمان می‌گرداند و حرکت خورشید از اوست و در اسطوره‌های بعدی، در روزگار مفرغ، خورشید چشم راست عقابی به‌نام «هور» است که تن آدمی و سر عقاب دارد، و ماه هم چشم چپ اوست در یکی دیگر از این اسطوره‌ها «را» دختری دارد به‌نام «هاتور»^{۴۹} که خدا بانوی آسمان است و خورشید هر شب به‌دامان او پناه می‌برد.

ماه نیز در اساطیر مصر نام‌های گوناگون دارد، که از آن جمله است «آه»^{۵۰}، «خونوس»^{۵۱} و «تحت»^{۵۲}. «تحت» پسر مردی است سخنور و سخندان و حامی هنرمندان، که در دوره مفرغ با تن آدمی و سر لك لك نمایان می‌شود و در یکی از اسطوره‌های این دوره تنی چون تن سگ و سری چون سر میمون دارد، و در آخرین اسطوره‌ها پسر «را» است، و در جای دیگر پسر «نوت»^{۵۳}، یعنی آسمان، و «گب»^{۵۴}، یعنی زمین، است که ۳۲۳۶ سال بر زمین فرمان راند و بعد به آسمان و قلمرو «را» رفت^{۵۵}.

چین

خورشید در يك اسطوره چینی پسر خاقان «شون»^{۵۶} است. در اسطوره دیگری در آغاز ده خورشید وجود دارد که هر يك به نوبت در آسمان نمایان می‌شوند. در این اسطوره، هر بامداد یکی از خورشیدها از دره روشنائی بر می‌خیزد و پس از آن که مادرش او را در دورترین دریاچه‌ئی که در کرانه شرق قرار دارد شستشو داد، بر بالهای درخت «فوسانگ»^{۵۷} می‌نشیند و از آنجا سوار بر ارا به‌ئی می‌شود که چند اژدها آن را می‌کشند، و سپس راهی آسمان می‌شود، و غروب در دورترین منطقه غرب گردونه او بر قلّه کوه «ین - دزو»^{۵۸} بر درختی فرود می‌آید و از آنجا، از راه زیرزمین، عازم شرق می‌شود. در این اسطوره به‌هنگام زوال هر دودمان خاقانی یا مرگ خاقانی بزرگ گاه به‌جای يك خورشید چند خورشید نمایان می‌شوند و از آن جمله است در زمان انتقال فرمانروائی از دودمان «شیا»^{۵۹} به دودمان «شانگ»^{۶۰} که دو

45. Herakhte	46. Hermakhis	47. Hor	48. Khepri
49. Hathor	50. Aah	51. Khofs	
52. Thoth	53. Nut	54. Geb, Seb	
55. Egyptian Mythology Larousse Mythology. Hamlyn			56. Shun
57. Fusang	58. Yen Tzu	59. Hsia	60. Shang

خورشید در آسمان نمایان می‌شود؛ و در موردی دیگر به‌زمان انتقال خاقانی از خاقان «یائو»^{۶۱} به‌خاقان «شون» ده خورشید بر آسمان نمایان می‌شود و «شون» برای رهایی زمین از نابودی از «یی»^{۶۲} کماندار آسمانی یاری می‌گیرد و «یی» نه خورشید اضافی را شکار می‌کند و با هرتیری که به‌جانب خورشید رها می‌کند کلاغی سه پارا که در سینه خورشید نهفته است بر زمین می‌افکند و بدینسان خورشیدها از چند خورشید به یک خورشید کاهش می‌یابد. در یک اسطوره کهن‌تر، خورشید به‌شکل خروس زرنی است که هر روز آسمان را در می‌نوردد و جهان را پر از نور می‌کند. ماه نیز در اسطوره‌های چینی نه یک ماه که دوازده ماه است و هر یک به‌نوبت در یک ماه از سال بر آسمان نمایان می‌شوند. در این اسطوره‌ها تن ماه از آب، یعنی عنصر مادینگی «یین»^{۶۳} و تن خورشید از «یانگ»^{۶۴}، یعنی آتش و عنصر نرینگی، است. در چین در آغاز سال نو برای خورشید قربانی می‌کردند و یکی از این قربانی‌ها خاص روز تولد خورشید بود. چین برای ماه نیز قربانی‌های فراوان می‌کردند و جشن ماه هنوز هم در چین یکی از جشن‌های بزرگ سه‌گانه است که در پانزدهمین روز و شب هشتمین ماه سال، به‌وقت بدر، به‌پا می‌شود. در چین جشن ماه به‌زنان و کودکان اختصاص دارد، که در آن زنان و کودکان خرگوش‌های عروسکی و سربازی را که به‌شکل خرگوش است با میوه و نوعی شیرینی و شاخه‌هایی از گل تاج خروس به‌ماه نثار می‌کنند. مردان چینی در این جشن شرکت نمی‌کنند، و این از آنجاست که خرگوش در چین نماد تزویر و ریا است. و خاستگاه این اندیشه این اسطوره است که: وقتی «یی» کماندار آسمانی نه خورشید آسمانی را شکار کرد خدایان او را به‌پاداش معجون جاودانگی دادند و زن او «هنگ - او»^{۶۵} یا «چنگ - او»^{۶۶} معجون را از شوهرش دزدید و به‌ماه گریخت و در آنجا در کنف حمایت خرگوش قرار گرفت و از آن زمان «هنگ - او» در ماه ساکن شد.^{۶۷}

یونان

در اساطیر یونان «هلیوس»^{۶۸} خدای خورشید، جوانی است که در نبرد عمویش او را در دریا غرق می‌کند، و او پس از آن به آسمان می‌رود و هر روز با اراپه‌اش در آسمان نمایان می‌شود. در اسطوره دیگری «هلیوس» هر بامداد سوار بر گردونه از شرق دور و باتلاق «اتیوپین»^{۶۹} برمی‌خیزد و اراپه‌ی او را اسبان بالدار سفیدی که از دم‌شان شعله‌های آتش می‌بارد می‌کشند، و او غروبگاه به‌سرزمین «اسپریدس»^{۷۰} فرود می‌آید. شخصیت این خدای خورشیدی کم و بیش همانند «شمس»، خورشید خدای بابلی - آشوری است. او در اسطوره دیگری کشتی بزرگی به «هرکول» هدیه می‌دهد تا سیب‌های زرین را به‌چنگ آورد؛ نقش این خورشید خدا بعدها به «آپولو» واگذار می‌شود.

61. Yao

62. Yi

63. Yin

64. Yang

65. Heng-o

66. Chen-o

67. Larousse Mythology, Chinese Mythology Hamlyn

68. Heios

69. Ethiopians

70. Hesprides

ماه در اساطیر یونان «سلن»^{۷۱} و نیز «منه»^{۷۲} نام دارد، او خواهر «هلیوس» و روشنائی شب از تاج اوست. «سلن» هر شامگاه به گردونه می‌نشیند و راهی آسمان می‌شود و در برخی از اسطوره‌ها ارابهٔ او را تنها اسب یا استری، و گاه ورزائی درخشان می‌کشد. او گاه خواهر «هلیوس» گاه دختر «هلیوس» یا «ژئوس» است. ژئوس در اساطیر این دیار عاشق «سلن» است و از او صاحب سه فرزند می‌شود. در اسطورهٔ دیگری در یکی از شبهائی که «ادیمیون»^{۷۳} پادشاه «الیس»^{۷۴}، خسته از شکار روزانه در کوه به خواب رفته است «سلن» او را می‌بوسد «ژئوس» «ادیمیون» را به خوابی جاودانه فرو می‌برد، و هم از آن زمان است که «سلن» هر شب در آسمان نمایان می‌شود تا جهان خفتگان و مردگان را روشن کند.^{۷۵}

روم

در «روم» اسطوره‌های ماه و خورشید سرانجام در وجود «ژوپتر» متمرکز می‌شوند. ژوپتر خدای روشنائی و ماه و خورشید و پدیده‌های آسمانی است، و سرانجام با گسترش مهرپرستی که از آسیای صغیر توسط سربازان رومی به «روم» راه یافت این ویژگی‌ها به «مهر» انتقال یافت. در اساطیر «روم» «مهر» از صخره‌ئی متولد می‌شود و با خورشید به زور آزمائی می‌پردازد و خورشید پرتوی از نور خود را به او می‌بخشد و از آن پس مهر و خورشید باهمند، و چنان‌که پیش از این اشاره کردیم، با رواج مسیحیت ویژگی‌های «مهر» و خورشید به این آیین راه می‌یابد.

اسلاو

در اساطیر «اسلاو»، خورشید، یعنی «دتسبوغ»^{۷۶} و آتش، یعنی «سفرگیچ»^{۷۷}، فرزندان «سفرگ»^{۷۸} یعنی آسمان‌اند، و آسمان همه‌ی قدرتش را به دو فرزندش می‌بخشد. در این اسطوره کاخ خورشید در شرق، در سرزمین تابستان جاودانی قرار دارد و هم از این کاخ درخشان است که خورشید بر گردونه می‌نشیند و راهی آسمان می‌شود و گردونهٔ او را اسبان سفیدی می‌کشند که از دم‌شان آتش می‌بارد. در يك افسانهٔ لهستانی چرخ گردونهٔ خورشید از الماس است، و دوازده اسب سپید با یراق‌های زرین گردونه را بردشت آسمان می‌کشند، در يك افسانهٔ دیگر این سرزمین، گردونهٔ خورشید را سه اسب می‌کشند که یکی از آنها از نقره، دیگری از طلا و سومی از الماس است. در یکی از اسطوره‌های «صرب»^{۷۹} ها خورشید پادشاه جوانی است که دو ستاره صبح و شامگاه چون دوباکرهٔ آسمانی، و هفت سپاره در نقش هفت قاضی، و نیز ماه او را خدمت می‌کنند، که این انتقال الگوی زمینی به آسمان است.

در يك اسطورهٔ دیگر «اسلاو»، خورشید دوازده قلمرو در آسمان دارد به نشانهٔ ۱۲ بخش روز- که هر روز از آنان سرکشی می‌کند؛ تولد و مرگ او چون انسان‌هاست،

- | | | | |
|---|---------------|-------------|----------|
| 71. Selene | 72. Mene | 73. Edymion | 74. Elis |
| 75. Larousse Mythology. Hamlyn, Larousse, World Mythology, Greek Mythology R. Patrick Octpus, Theplanets P. Moore Luscombe. | | | |
| 76. Dazhbog | 77. Svarogich | 78. Svarog | 79. Serb |

بدینسان که هر بامداد چون کودکی به جهان می آید و نیمروز به جوانی می رسد و شامگاه چون پیرمردی نزار می میرد و باز بامدادی دیگر متولد می شود.

ماه در یکی از اساطیر اسلاو «میسیات»^{۸۰} نام دارد، و اگرچه غالباً در افسانه‌ها از او به عنوان مرد یاد می شود، اما در این اسطوره زنی زیباست که در آغاز هر تابستان با خورشید ازدواج می کند و در آغاز زمستان از یکدیگر جدا می شوند، و از ازدواج این دو ستارگان پدیدار می شوند و اگر خورشید و ماه با هم به ستیز برخیزند زلزله بزرگی به وجود می آید.

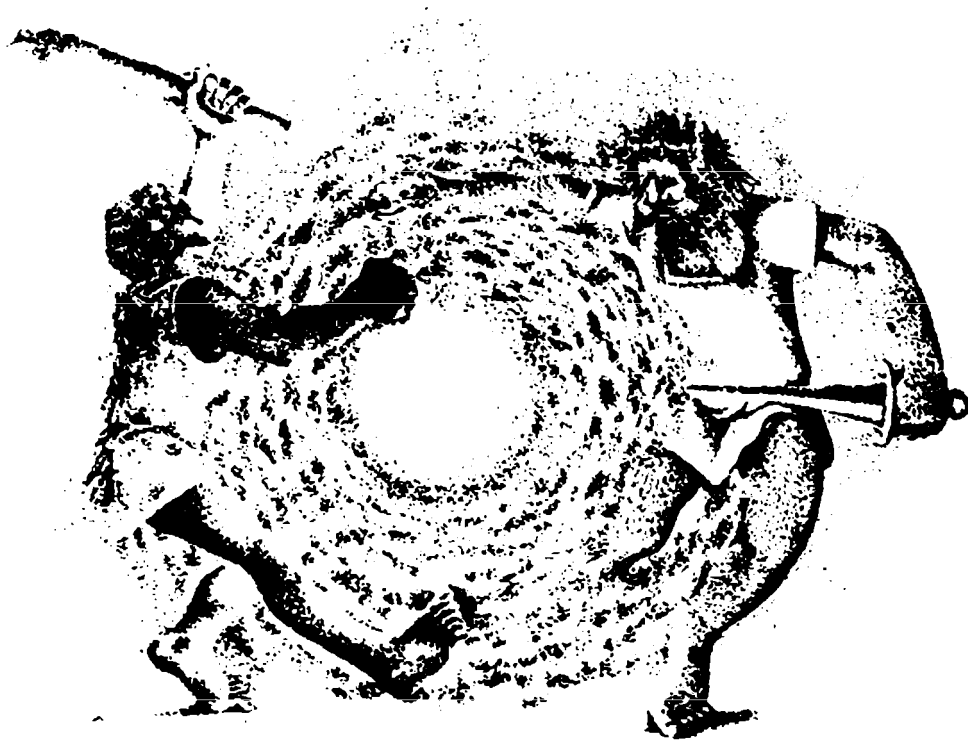
اُکراین

در يك افسانه اُکراینی خورشید مرد و ماه زن، و ستارگان فرزندان آن دو هستند. خورشید در این افسانه سرنوشت ساز و نقشی چون نقش «شمس» بابلی دارد، و بامداد و شب دو ستاره صبح و شام در هیأت دو باکره آسمانی دروازه شرق و غرب را بروی او می گشایند و هنوز هم در بسیاری از مناطق روستائی برخی از بیماری‌ها را ناشی از خشم خورشید نسبت به بیمار و خطای بیمار نسبت به خورشید می دانند. در همه این افسانه‌ها و اسطوره‌ها نقش‌های تاریخی خورشید و ماه را می توان باز یافت.^{۸۱}

(ادامه دارد)

80. Myesats

81. Larousse Mythology. Hamlyn



پهلو در داستان

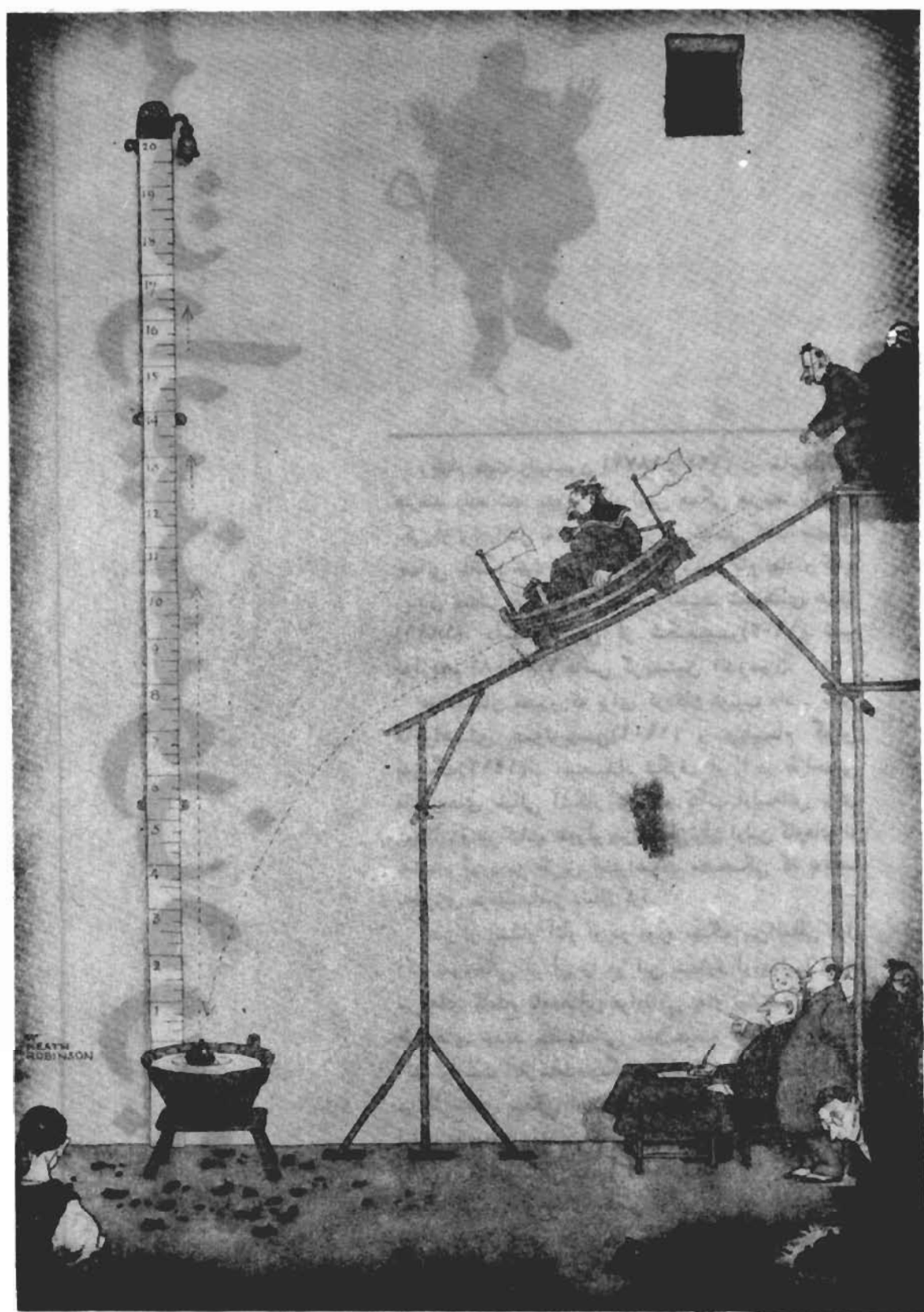


ویلیام هیت رایبسون (۱۸۷۲-۱۹۴۴) در خانواده‌سی هنرمند زاده شد. پدر و برادرانش همگی هنرمند بودند و یکی از برادرانش به نام چارلز در هنر نقاشی کتاب شهرتی جهانی یافت. خود او نیز در همین رشته گام نهاد و کتب زیادی منتشر کرد که از آنجمله است شب‌های عرب (۱۸۹۹)، داستان‌هایی از شکسپیر (۱۹۰۲) شب دوازدهم (۱۹۰۸) و هانس کریستین آندرسون.

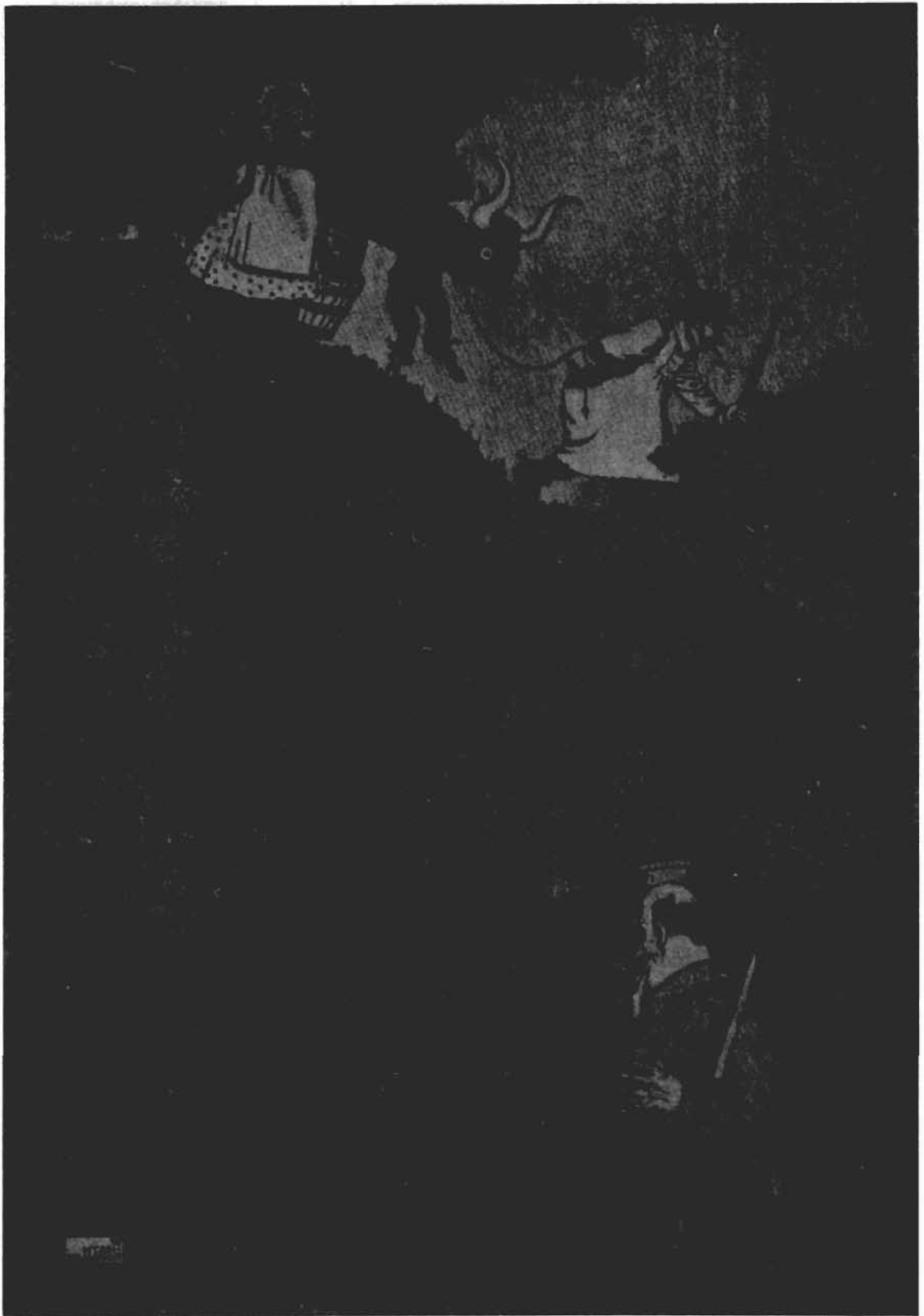
دو داستان مصور که برای کودکان ترتیب داد - یعنی ماجراهای عمولوبین (۱۹۰۲) و ویلیام گوش به‌زنگ (۱۹۱۲) - استعداد شگرف او را در طراحی ماشین‌های خیالی آشکار کرد. دو کتاب اولیه‌اش برای کودکان و نیز کتاب عمولوبین را می‌توان اولین گام‌های او به‌شمار آورد در طریق اختراعات مضحکی که بعدها به‌طرزی موفقیت‌آمیز دنبال کرد.

پس از انتشار آثار او در مورد جنگ بین‌المللی اول [که نمونه‌هایی از آن را در این شماره آورده‌ایم] افراد نیروهای مسلح نامه‌های فراوانی به او نوشتند و برای طرح‌های جدید پیشنهاداتی به او عرضه کردند که بر اثر آنها توانست آثار متعدد دیگری خلق کند. در پاره‌ئی موارد نیز طرح‌های جنگی او عکس‌العمل‌های عصبی افسران ارتش را به دنبال داشت که مدعی بودند این طرح‌ها دشمن را از وضعیت نظامی کشور آگاه می‌کند!

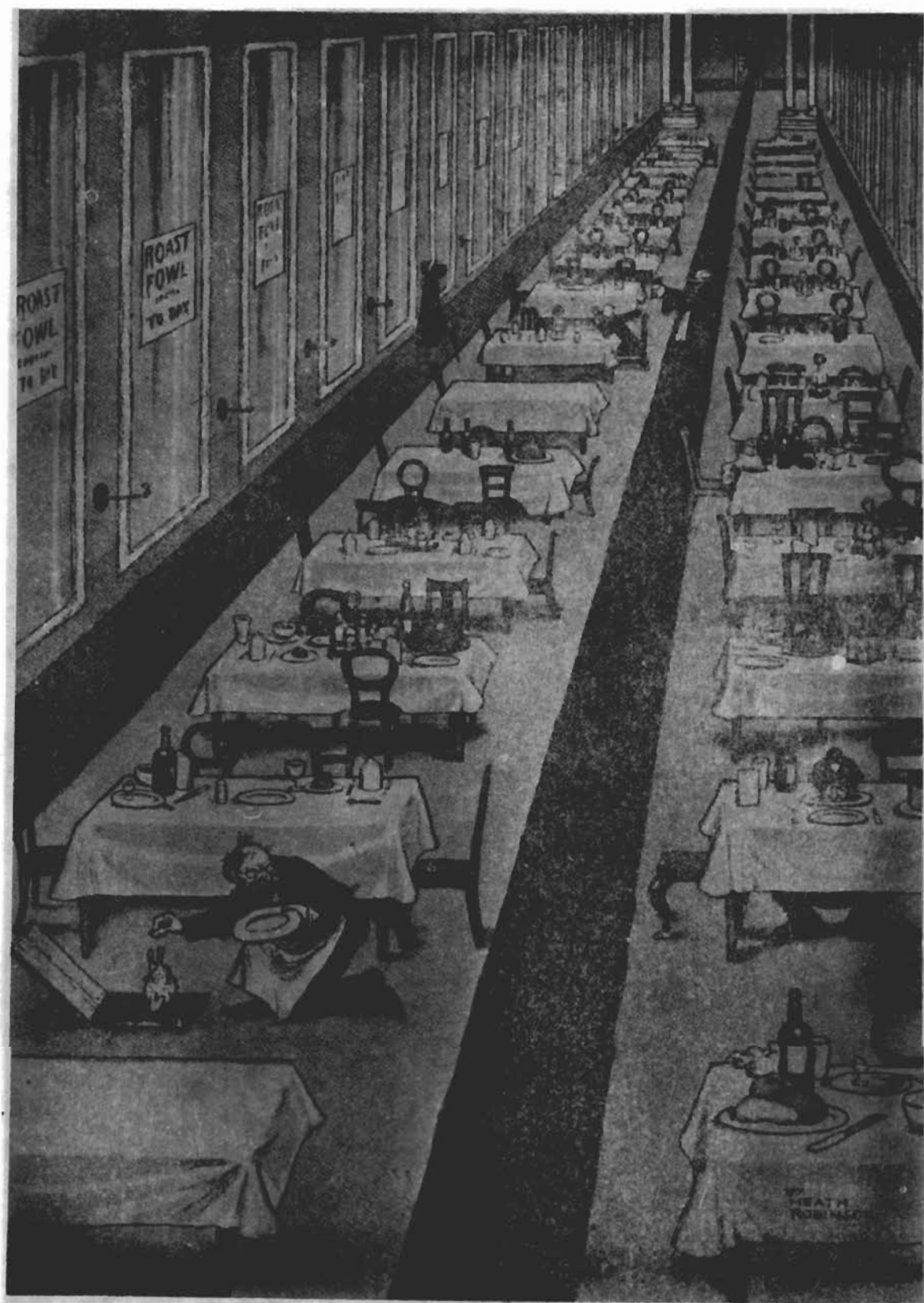
اثر عمومی طرح‌های نظامی او این بود که ماشین‌آلات جنگی و نیز نفس جنگ را به‌ریش‌خند می‌گرفت و از ابهت پوشالی نظامیان می‌کاست.



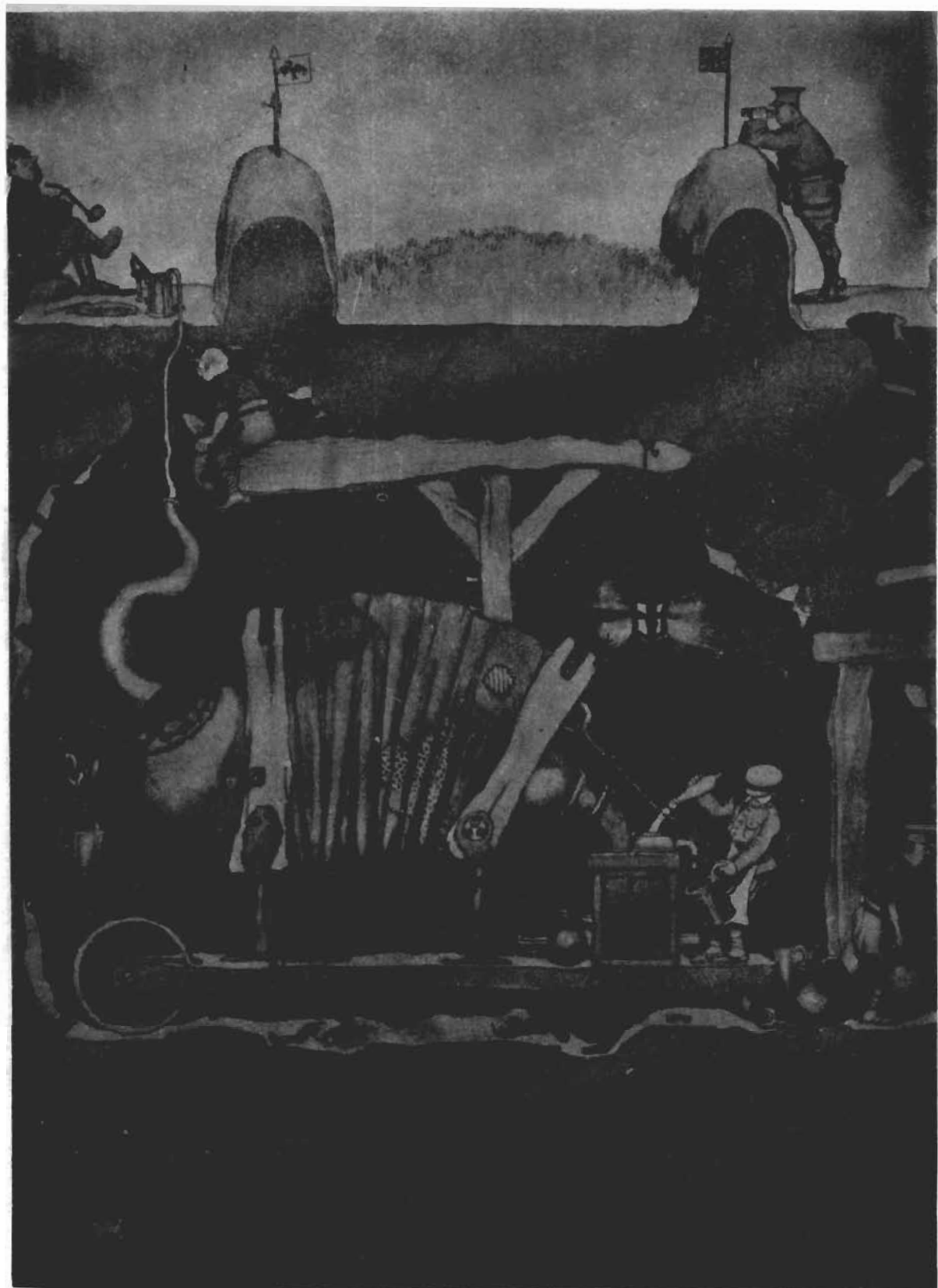
تسلیحات. - آزمایش مین‌های دریائی در انگلستان!



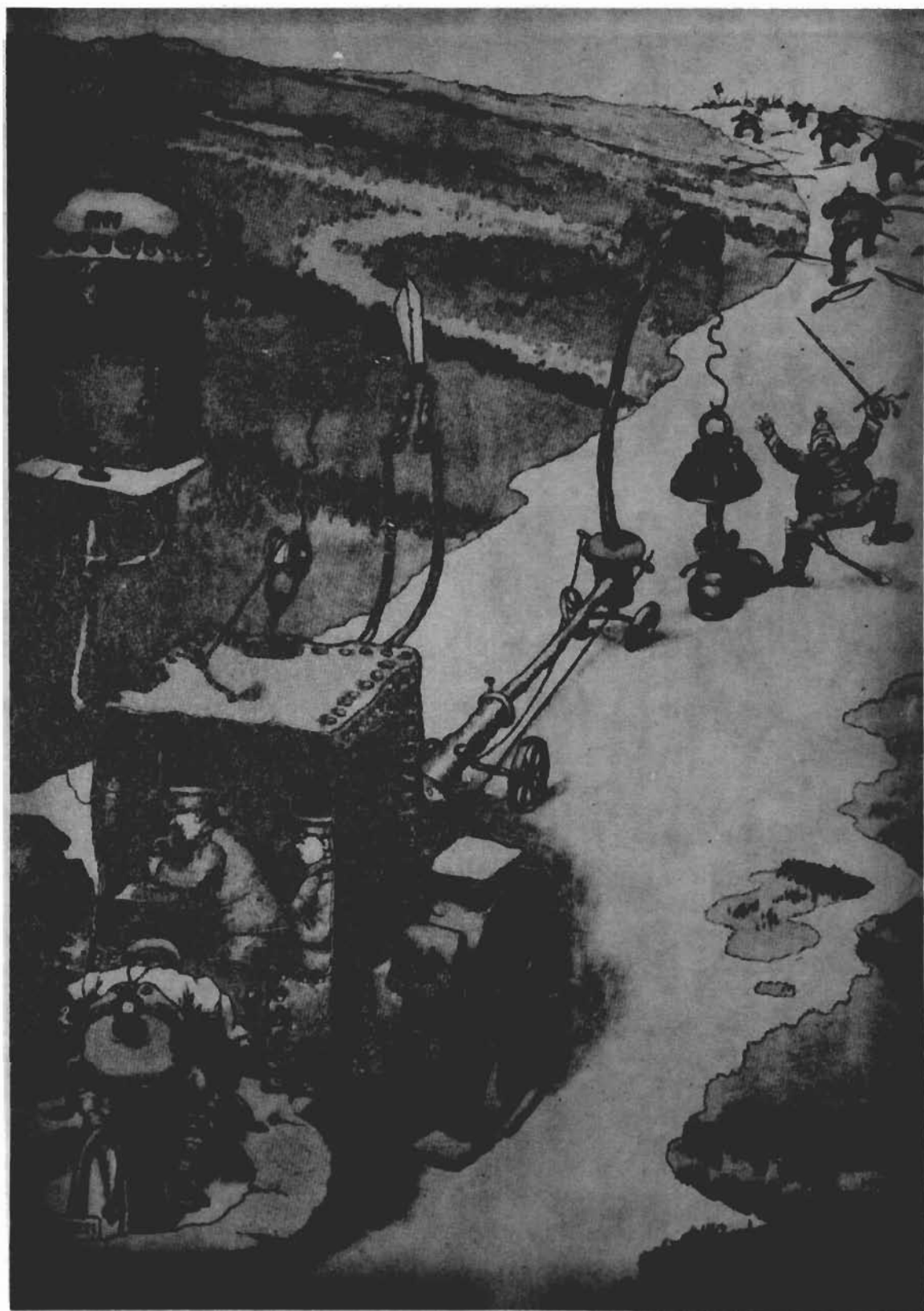
یک نیرنگ فیر کانه... چگونه دو افسر آلمانی توانستند توپچی را از خطوط انگلیسی ها عبور دهند!



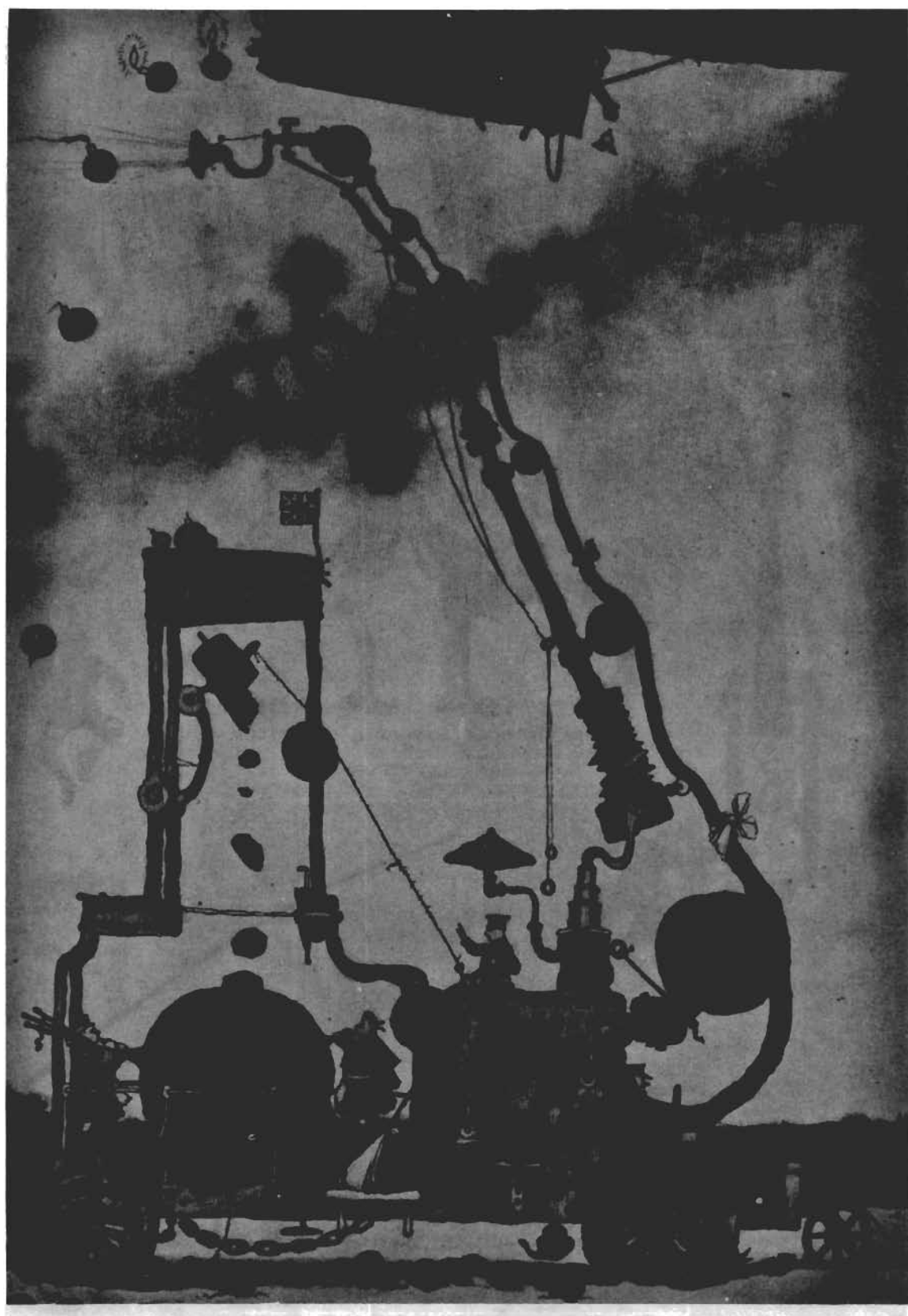
دشمن در میان ما - يك فوق آژدان ويژه، در حال گرفتن مچ يك گارسون آلمانی كه دارد انبار
اسلحه‌نی را بی می ریزد.



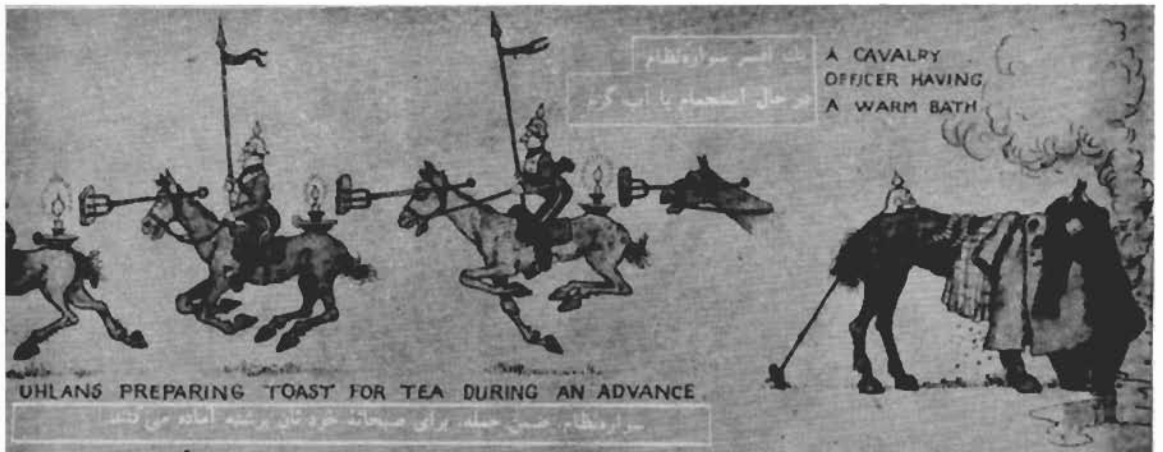
برای هیأت اختراعات نظامی.. - تلمبه مخصوص برای خالی کردن لیوان آبجو آلمانی‌ها!



برای هیأت اختراعات نظامی... زرهپوش خرمن کوب، برای خود کردن پای سربازان دشمن!



برای هیأت اختراعات نظامی. - بمب فوت کن، برای خاموش کردن فتیله بمب‌های زیپلین.



یک افسر سواره نظام
در حال استحمام با آب گرم

A CAVALRY
OFFICER HAVING
A WARM BATH

UHLANS PREPARING TOAST FOR TEA DURING AN ADVANCE

سواره نظام، چینی حمله برای صبحانه خودشان برشته آماده می کنند



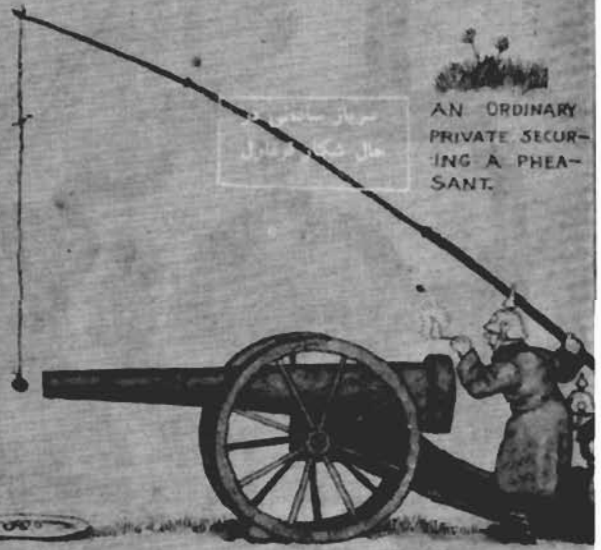
BROTHER GENERALS HAVING A QUIET CUP OF
TEA AT THE FRONT.

افراد لشکر، در جبهه، به خوشی مشغول استن. چای هستند



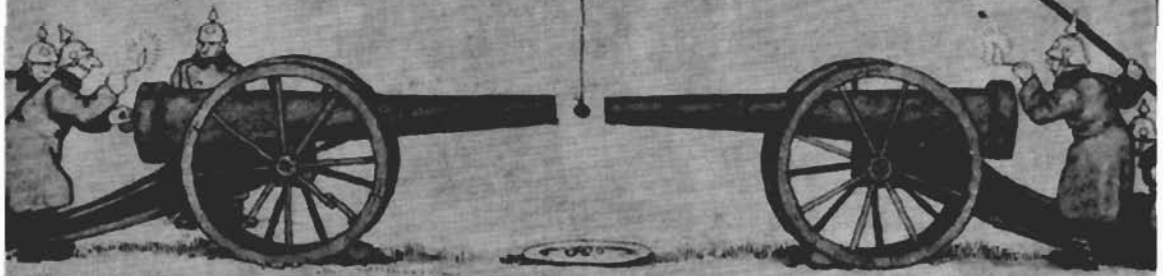
A NEW MORTAR FOR SENDING
LUNCHEON BASKETS UP TO AEROPLANES.

توپ جدیدی برای ارسال سبد ناهار برای هواپیماها



AN ORDINARY
PRIVATE SECUR-
ING A PHEA-
SANT.

سرباز ساده‌نهاد
محل شکار پرنده



CRACKING NUTS FOR THE OFFICERS' MESS

سگس گزین برای صرف پانکده افسران

W. HEATH
ROBINSON

استراحت جنگجویان. - یادداشت‌هایی دربارهٔ یک پاسگاه آلمانی.

اسناد تاریخی

يك سند درباره زمین‌های گرگان و...

این روزها از مال‌اندوزی‌های غاصبانۀ خانواده پهلوی سخن بسیار می‌رود. سند زیر، با توجه به این نکته که از بایگانی دولتی بریتانیا به دست آمده، به مثابۀ مدرکی غیرقابل انکار نشان‌دهندۀ منابع اصلی ثروت بیکران خانوادۀ پهلوی است؛ سندی است که می‌تواند در اثبات غارتگری‌های «رهبر خردمند مملکت» (به قول آقای کارتر) برای ضبط نقدینۀهای او که در بانک‌های خارج مملکت برهم انباشته شده است مورد استفاده قرار بگیرد.

طبعاً اشارات سفیر بریتانیا در ایران به «زمینداران بزرگ» نباید بدین معنی گرفته شود که زمین‌های غصبی خانوادۀ پهلوی تنها از این طبقه مصادره شده است، زیرا دهقانان خرده پا خرده مالکان بی‌پناه ارتباطی با سفارت قحیمۀ انگلستان نداشتند و نمی‌توانستند یا نمی‌دانستند که از شر شاهنشاه عظیم‌الشأن خود می‌توانند گریان و دادخواه بدان سفارت متوسل شوند. از آن گذشته اراضی بسیاری از همین «زمینداران بزرگ» نیز یا به‌انحاء گوناگون از جنگ دهقانان و کشاورزان خرده پا بیرون کشیده شده بود یا زمین‌های خالصتی بود که با انواع زدوبندها به‌بهائی ناچیز از دربار قاجاریه خریداری شده بود.

به‌ر حال سند حاضر روشنگر این نکته است که زمین‌های گرگان و ترکمن صحرا و دیگر نقاط کشور از آن خانوادۀ پهلوی و غارتگران وابستۀ آن نیست، و صاحبان اصلی آن‌ها بی‌گمان دهقانان و زحمتکشانی هستند که سال‌های متمادی بر این زمین‌ها جان کنده‌اند و گرسنگی خورده‌اند.

سفارت بریتانیا،

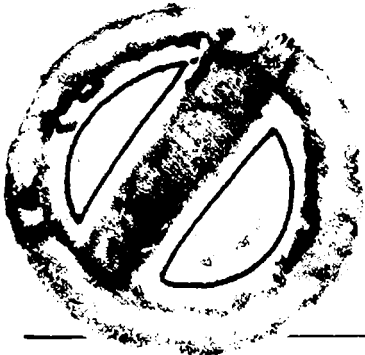
تهران

۲۸ نوامبر ۱۹۳۵

شمارۀ ۵۲۲

جناب سرساموئل هور، وزیر خارجه
آقا،

- ۱- ولع زمین‌خواری اعلیحضرت [رضاشاه] از پیش معروف حضورتان هست و شاید مرا نیازی نباشد که بر موضوع خارق‌العادۀ حرص به‌مال پادشاه تأکید مجدد کنم. معذک اکثراً مواردی از این ولع سیری‌ناپذیر زمین‌خواری توجه مرا جلب کرده است و من افتخار دارم که آن موارد را در این گزارش ثبت کنم. از يك سو این جریان [زمین‌خواری] نضج و شتاب می‌گیرد، و از سوی دیگر، با ادامه بیشتر این وضع، نارضائی طبقه‌ئی که املاکشان مصادره می‌شود حادثتر و خطرناک‌تر می‌گردد.
- ۲- دهکده سیاه دهن تقریباً در بیست مایلی (۳۴ کیلومتری) قزوین، در سر دوراهی تبریز - همدان واقع شده است. در زمستان گذشته شنیدم که شاه کل این دهکده را به مبلغ یکصد هزار تومان (۱۲ هزار و پانصد لیره) خریده است. این ملکی وسیع و غنی است که سالی پانزده هزار تومان (۱۸۷۵ لیره) درآمد دارد. در آخر اکتبر گذشته انجام این معامله تأیید شد، گیرم این که شاه پولی هم بابت آن پرداخته باشد مورد تردید است. فردی به نام ابراهیم تاجرباشی به‌سراغ دبیر امور شرقی [سفارت]



آمد و خودش را یکی از زمینداران دهکده سیاه دهن معرفی کرد و اظهار داشت ملکش که بیست هزار تومان (۲ هزار پانصد لیره) ارزش دارد از طرف مأموران شاه تصرف شده بدون این که دیناری بابت آن پرداخت کرده باشند. وی گفت که دیگر زمینداران سیاه دهن نیز گرفتار همین وضع شده‌اند. مأموران شاه همین طور دارند ملک را توسعه می‌دهند و مهمانسرای بزرگی هم درجاده اصلی بنا کرده‌اند.

۳- حسن مشار (معروف به مشارالملک، که نامش در فهرست شخصیت‌های ایرانی، در ردیف ۳۹ قرار دارد) برطبق اطلاعاتی که به‌من رسیده یا در زندان به‌سر می‌برد یا در خانه خودش تحت نظر است. او سابق بر این صاحب سه ملک بود. یکیش در نقطهٔ پرارزشی مجاور یکی از میدان‌های مهم تهران قرار داشت که تقدیمش کرد به‌شاه و حاضر نشد بابت آن پولی بگیرد. این ملک در حال حاضر بخشی از وزارت تجارت است و ادارهٔ املاک سلطنتی بابت آن کرایهٔ هنگفتی دریافت می‌کند. ملک دومش کنار یکی از املاک شاه در مازندران واقع شده بود که آن را هم بلاعوض تقدیم کرد. سومین ملکش زمین زراعی با ارزشی است نزدیک دهکدهٔ فری‌کنار، در ساحل بحر خزر، حدود مشهد سر ۳. مشار تاکنون حاضر به تسلیم این ملک نشده است.

۴- نمایندهٔ کنسولی پیشین بریتانیا در گرگان (استرآباد سابق) - حسینقلی آقا مقصدولو - اخیراً شکایت نامیدی به‌این سفارت تسلیم کرده طی آن اظهار داشته است که مأموران شاه ملک او را در اطراف گرگان ضبط کرده خودش را به‌عنوان تبعیدی به‌سمنان فرستاده‌اند. آن طور که از گفت‌گوهای دبیر امور شرقی سفارت با یکی از فرمانداران سابق گرگان دستگیر من شده، به‌احتمال زیاد ماجرا بدین قرار بوده است: در گرگان ملک پرارزشی وجود داشت که قبلاً جزء املاک خالصه بوده است. وزارت دارائی تصمیم می‌گیرد که آن را از طریق مزایدهٔ عمومی بفروشد، و با توجه به‌این که قیمت پیشنهادی مأموران املاک شاه رضایتبخش‌تر از دیگران بود، ملک به‌شاه فروخته شد، منتها در مورد حدود و ثغور این زمین ابهاماتی وجود داشت، و همین ابهامات منجر به‌آن شد که املاک حسینقلی آقا را هم ضمیمهٔ آن کنند. - در حال حاضر تمام منطقهٔ گرگان ملک خصوصی اعلیحضرت است.

۵ - اینها موارد نادری نیستند. همه کس این را می‌داند که بسیاری از زمینداران و مالکان مازندران، به‌جرم این که نخواسته‌اند ملک خودشان را از دست بدهند به‌زندان افتاده‌اند. - املاک پرارزش شاه در استان کرمانشاه و در فریمان نزدیک مشهد (که این آخری را به‌قیمت یک شیشکی به‌دست آورده) می‌باید برای او درآمد کلانی داشته باشد. محصول گندم کرمانشاهش را کامیون‌های ارتشی مجاناً به‌تهران حمل می‌کنند و در آنجا با سود سرشار فروخته می‌شود. برای کشیدن جادهٔ چالوس (که

۱. اشاره به لیستی است که انگلیسی‌ها از عناصر صاحب نفوذ ایران تهیه می‌کردند و در آن، سوابق، خصوصیات، علائق، و نزدیکی و دوستی یا مخالفت‌شان با انگلستان ذکر می‌شد.

۲. فریدون کنار(؟)

۳. بابلسر کنونی

۴. این کلک را در موارد دیگر نیز می‌زدند. ادارات دارائی محل به‌اشارهٔ رؤسای املاک شاه وادار به‌این کار می‌شدند و البته همیشه شاه برندهٔ مزایده می‌شد!



اکنون «جاده مخصوص» نامیده می‌شود) مخارج هنگفتی می‌شود که احتمالاً بودجه‌اش افزایش هم پید کرده است. این جاده از گردنه کندوان به ارتفاع ده هزار پا عبور می‌کند و لاجرم در سراسر زمستان پوشیده از برف است. در واقع هزینه کلانی که به بودجه عمومی تحمیل شده به‌مصرف ساختن جاده‌ئی می‌رسد که به‌سختی می‌تواند از نظر اقتصادی قابل توجیه باشد، اما کوتاه‌ترین راه به‌سوی املاک سلطنتی در مازندران است.

در همین روزها شایعاتی به‌گوش می‌رسد دربارهٔ محاکمه فریب‌الوقوع سرلشکر آیرم، رئیس سابق نظمی. می‌گویند او از مسافرائی که عازم حج بودند و علاقه داشتند به‌هر قیمتی که شده ویزا به‌دست آرند رشوه می‌گرفته، زندانیان را می‌دوشیده و از قمارخانه‌ها مبالغ کلانی اخاذی می‌کرده است. ظاهراً سرلشکر آیرم با آسودگی خاطر در برلن می‌گردد و آن قدرها از بابت محاکمه در دادگاه‌های تهران نگرانی ندارد. انتظار می‌رود یکی دیگر از اتهاماتی که علیه او عنوان کنند این باشد که تیمورتاش و [سردار] اسعد [بختیاری] را مسموم کرده است.

دریافت من این است که تقی‌زاده نیز در برلن به‌سر می‌برد. وگرنه او وجه مشترک زیادی با آیرم ندارد. این قدر هست که دوتائی‌شان می‌توانند حسابی برای سفارت ایران در برلن اسباب زحمت فراهم کنند. داستان از این قرار است که تقی‌زاده به‌دوستی در تهران پیغام فرستاده که به‌عقیده پزشکان، آب و هوای [زندان] قصر قجر، بیشتر به‌خاطر آمپول‌هایی که در آنجا به‌اشخاص تزریق می‌کنند، بامزاج او سازگار نیست. - که این، اشارتی است به‌آنچه در تهران شایع است، که برحسب آن، تیمورتاش و [سردار] اسعد با تزریق آمپول استریکین به‌قتل رسیده‌اند.

ملاحظات رایج دربارهٔ اقدامات غاصبانهٔ شاه عبارت است از:

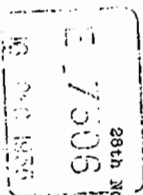
(۱) این که او اکنون املاک دیگران را به‌همان شیوه‌ئی غصب می‌کند که مالکان قبلی برای غصب زمین‌ها به‌کار می‌بردند.
(۲) این که او، اراضی کشاورزی را با کارائی بیشتری نسبت به‌صاحبان پیشین آن‌ها توسعه و رونق می‌بخشد.

(۳) این که سراسر کشور به‌هر حال به‌شخص شاه تعلق دارد.

نتیجه این شده است که بر تعداد زمینداران ناراضی افزوده شده، در حالی که شایع است درآمد سالانهٔ [خانواده] سلطنتی به‌ده میلیون تومان (۱,۲۵۰,۰۰۰ لیره) بالغ می‌شود.

با تقدیم احترامات فائقه
چاکرترین و کوچکترین خدمتگذار شما
امضاء سفیر در تهران





Sir,

His Majesty the Shah's craving for land is already well known to you and there is perhaps no need for me to harp upon the theme of the extraordinary acquiescence of the sovereign. But several instances of this insatiable land-hunger have recently come to my notice, and I have the honour briefly to record them in this despatch. On the one hand, the process seems to be accelerating; on the other hand, the longer it continues the more dangerous and significant will be the dissatisfaction of the expropriated class.

2. The village of Siohdehan, some twenty miles on the Hamadan side of Kazvin, is situated at the junction of the road to Tebriz and that to Hamadan. I heard last Remans 100,000. winter that the Shah had paid one hundred thousand Tomans (£12,500. twice thousand five hundred pounds) for the whole village - a vastly rich property which brings in over Tomans 15,000. fifteen thousand Tomans (one thousand, eight hundred and £1,875. seventy five pounds) revenue yearly. At the end of October last we received confirmation of this rumour, except that it seems doubtful if the Shah ever paid at all. An individual named Ibrahim Tajir Bashi called on the Oriental Secretary and introduced himself as a landowner Tomans 20,000. from Siohdehan whose property, valued by him at twenty £2,500. thousand Tomans (two thousand, five hundred pounds) had been seized by the Shah's representatives without any

The Right Honourable

/payment

Sir Samuel Courie, Bart., G.C.S.I..

etc., etc., etc.,

The Foreign Office.

Berlin, and though he had little in common with General Ayrom the two of them may well give a good deal of anxiety to the Iranian Legation there. The story goes that Toghizadeh sent a message to a friend in Tehran to the effect that his doctors thought that the climate of the Qasr-i-Qajar would not suit his constitution any more than the well-known injections which were obtainable there; an allusion to the story, now current in Tehran, that Teymourtsche and Assad were killed by strychnine injections. 8. The stock observations concerning the Shah's acquiescence are, first, that he is only getting land in the way that the previous proprietors got theirs; second, that he is developing the land much more efficiently than the previous owners did; and third, that the whole country belongs to the Shah in any case. The net result is that an increasing number of landowners are discontented, while Tomans 10,000,000the Royal income is said to touch ten million Tomans per £1,250,000. annum (one million, two hundred and fifty thousand pounds).

I have the honour to be with the highest respect,

Sir,

Your most obedient,

humble servant,

برنامه حکومت جمهوری اسلامی آقای بنی صدر

سید عبدالله نذیر

دکتر در اقتصاد

پیشگفتار:

در فردای انقلاب خونین مردم ستمدیده و قهرمان ایران، هر کلمه‌ای در باب سرنوشت انقلاب، بار سنگین خون هزاران قربانی و قهرمان از پاک‌ترین جان‌ها و مسئولیت انتظار میلیون‌ها انسان رنج دیده را به‌دوش می‌کشد. پس مباد که کلمه‌ای حامل باری چنین سنگین ابزار خودنمایی و ملعبه گرفته شود که واسطه تلاش جان سوز برای تحکیم و تعمیق ثمره‌های انقلاب است.

پاسداری و به‌ثمر رساندن انقلاب، به‌روشن‌بینی و هوشیاری کامل در جهت شناخت علمی مسائل جامعه ما و تشخیص دقیق قدم‌های ضروری در راه حل آن‌ها نیاز مبرم دارد. در این رهگذر، اندیشه‌های مبهم، ذهن را کدر و عمل را کرخت می‌سازند و نیروهای سازنده را در وادی حیرت از تاب و توان می‌اندازد و این به‌زیان انقلاب است.

مسئولیت در قبال انقلاب حکم می‌کند که نظرها و پیشنهادهای مربوط به سرنوشت انقلاب در پیشگاه جویندگان پاکدل به‌ترازوی علم سنجیده شوند تا به‌پشتوانه همت و صمیمیت آنان، درست از نادرست تمیز داده شده و از تلف شدن نیروهای انقلاب احتراز شود.



آقای ابوالحسن بنی‌صدر در هشتم فروردین ماه ۱۳۵۸، «نتیجه سالها مطالعه و مبارزه» خود را با عنوان «برنامه حکومت جمهوری اسلامی» در هشت صفحه و بیست و چهار ستون نشر دادند.^۱ سؤالی که در بدو نظر مطرح می‌شود اینست که آیا این سند، بدان‌سان که عنوان شده، «برنامه حکومت جمهوری اسلامی» است یا یک طرح پیشنهادی برای برنامه حکومت جمهوری اسلامی، که از طرف مقام غیر مسئولی عرضه می‌شود؟ در شق اول، لازم است که مسئولیت رسمی «برنامه‌گذار» و ضمانت اجرایی مطالب مورد طرح معلوم شود.

در این «برنامه» مسائل امروز جامعه ما در چهار «وجه» طرح و نظر مذهب در مورد هر کدام جایه‌جا به‌مقایسه گذاشته می‌شود. این چهار وجه عبارتند از وجه سیاسی، وجه اقتصادی، وجه اجتماعی و وجه فرهنگی.

۱. در وجه سیاسی

- «قدرت سیاسی جانبدار موازنه مثبت قوا با کشورهای دیگر است».
- «قدرت سیاسی جانبدار تمرکز قدرت در شخص شاه بمثابة مظهر زور است».
- «قدرت سیاسی جانبدار استبداد سیاسی یعنی نظامی است که در آن گروه‌بندیهای حاکم در سلسله مراتب رده‌بندی می‌شوند».
- «قدرت سیاسی خود را قیم جامعه می‌داند و شاه را مصدر بیم و امید می‌داند و مخالف شرکت مردم در سرنوشت خویش است».
- «قدرت سیاسی حمله به‌خارج و یا دفاع در برابر مهاجمات نظامی را وظیفه خود می‌شمارد».
- «قدرت سیاسی موافق ایجاد مرزهای گوناگون نژادی و قومی و ملی و مذهبی است».
- «قدرت سیاسی نیروهای فعال جامعه را به‌زور تبدیل می‌کند».
- «قدرت سیاسی هیچ منزلت ثابتی را برای احدی برسمیت نمی‌شناسد».
- «قدرت سیاسی قضاوت را ابزار اعمال قدرت می‌کند».
- «قدرت سیاسی آدمی را در رابطه با مظهر قدرت سیاسی تعریف می‌کند».

۲. وجه اقتصادی:

- «قدرت سیاسی مظهر این قدرت را مالک زمین و زمان و جان «رعیت» می‌شناسد».
- «قدرت سیاسی جاندار استبداد اقتصادی است و موافق شمارش در طول تاریخ ایران همواره ۴۶ روش و شیوه در استثمار مردم بکار می‌رفته است و این غیر روش‌های قانونی بوده‌اند».
- «قدرت سیاسی در جهت دادن به‌فعالیت‌های اقتصادی، تمرکز و رشد قدرت را ملاک قرار می‌دهد».
- «قدرت سیاسی مصرف هرچیز را که با توقعات تمرکز و رشد قدرت و زورمداری و تشخیص سازگار باشد روا می‌داند».
- «قدرت سیاسی بخش عمده‌ای از مازادهای تولید اقتصادی نیروی کار را به‌تولید فرآورده‌ای تخریبی می‌گمارد».
- «قدرت سیاسی نه تنها بخش مهمی از مازادها را بصورت گنجینه از فعالیت‌های تولیدی خارج می‌کند بلکه اگر آنها را به‌نیروی تخریبی بدل نکند، خنثی می‌کند و فقدان منزلت‌های پایدار موجب می‌گردد که این رسم عمومی گردد».
- «قدرت سیاسی خود را اصل و مردم و زمین و منابع آن و نسل‌های آینده را فرع می‌داند و هر وقت موجودیت خویش را در خطر ببیند در تخریب انسان و طبیعت و منابع آن ذره‌ای درنگ نمی‌کند».

۳. در وجه اجتماعی:

- «قدرت سیاسی وابستگی را اصل و لیاقت را فرع می‌شناسد».
- «قدرت سیاسی پاسدار ضابطه‌های مادی طبقه‌بندی اجتماعی است و برنامه را بر اساس وظیفه و

هر گروه طبقه‌بندی می‌کند».

- «قدرت سیاسی نه تنها شاه و «سران کشور» را از نژاد ویژه می‌شناسد، بلکه تبعیض‌های نژادی و قومی و ایلی و طایفه‌ای و خاندانی را از شرایط استواری نظام اجتماعی می‌داند».

- «قدرت سیاسی محصول و هم پاسدار یک رشته گروه‌بندی‌های اجتماعی است که از رابطه پیوندهای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی افقی و عمودی بوجود آمده است».

- «قدرت سیاسی جانبدار دوگانگی‌های اجتماعی، جانبدار پرو یا قرص «شیء جنسی» شمردن زن است و زن را وسیله ایجاد و بریدن پیوندها و اسباب رفع نیازهای آنی و روزمره قدرت و تولید نسل تلقی می‌کند».

۴. در وجه فرهنگی:

- «قدرت سیاسی جانبدار مبدأ زور بعنوان منشأ حق است».

- «قدرت سیاس عقیده را تابع متغیر نیازهای رشد خود می‌داند».

- «قدرت سیاسی بر دوام کوشیده است اختیار قانون‌گذاری را بدست آورد و به‌سختن دیگر کوشیده است به‌بی‌ثباتی منزلتها جنبه قانونی بدهد».

- «قدرت سیاسی بر اساس مدار قرار دادن (دادن؟) جانبدار جبر است(؟). نشانه از خودبیگانگی هر ایدئولوژی و تبدیلیش به‌بزار قدرت سیاسی، همین گرایش به‌جبر است».

- «قدرت سیاسی تنها بزور اسلحه و چماق نمی‌تواند اندیشه و عمل را مهار کند (و) محتاج ذهنی کردن پلیس است».

- «قدرت سیاسی خودکامه به‌حکم خودکامگیش عمل و اندیشه آدمیان را در مدار بسته‌ای محبوس می‌کند».

- «قدرت سیاسی زور را با تمام نمودهایش ارزش می‌کند».

تا اینجا طرح کوتاه شده‌ای است (با حفظ کلمات و ترکیبات عبارات) از مسائل جامعه ما. می‌بینیم که محور اصلی هر چهار وجه مسائل، مفهوم انتزاعی و شناخته نشده‌ای با عنوان «قدرت سیاسی» است ۲. این عامل در سراسر «برنامه» شناخته نشده و بی‌چهره باقی می‌ماند و منشأ اجتماعی آن دانسته نمی‌شود با این حال برشماری عوارض و جلوه‌های مشخص (و درواقع نامحدود) «قدرت سیاسی» به تفصیل انجام می‌پذیرد و سبب تکرار، تداخل و پریشانی مطالب می‌شود. بعنوان مثال وقتی می‌گوئیم «قدرت سیاسی مبدأ زور را منشأ حق می‌داند» این را نیز گفته‌ایم که «قدرت سیاسی قدرت قانون‌گذاری را خاص خود می‌داند» زیرا مبنای قانون، حق است. نیز گفته‌ایم که «قدرت سیاسی جانبدار جبر است» زیرا وقتی زور منشأ حق و حق منشأ قانون بود، اعمال قانون که وظیفه قدرت سیاسی است اعمال جبر خواهد بود. همچنین تکرار این مورد نیز زائد خواهد بود که «قدرت سیاسی خود را ارزش می‌کند» زیرا بنا به‌همان تعریف اول حق و قانون و جبر را طفیل «قدرت سیاسی» تعریف کرده‌ایم. به‌همین ترتیب پرسش‌های متعددی در ذهن خواننده «برنامه» درباره «قدرت سیاسی» طرح می‌شوند که همه بی‌پاسخ می‌مانند نظیر اینکه: آیا «قدرت سیاسی» در هر جامعه‌ئی لزوماً «جانبدار تمرکز قدرت در شخص شاه به‌مثابه زور است»؟ آیا «قدرت سیاسی» چون دارای گروه‌بندی است، استبدادی است؟ و آیا به‌این ترتیب همه قدرت‌های سیاسی جهان استبدادی‌اند؟ آیا حکومت ملی مرحوم دکتر مصدق بدون گروه‌بندی بود و یا به‌حکم دارا بودن گروه‌بندی استبدادی بود؟ و آیا هر «قدرت سیاسی» موافق ایجاد مرزهای گوناگون نژادی، قومی، و ملی و گروهی و مذهبی است؟ یا قدرت سیاسی خلفای راشدین با قدرت سیاسی امویان، و قدرت سیاسی دولت موقت انقلاب اسلامی با قدرت سیاسی آریامهر عصر رستاخیز هم سرشت‌اند؟ و هزاران نظائر اینها.

ولی برخورد به‌عارضه‌ها به‌بهای غفلت از قانون‌مندی‌های عام و اصولی به‌مورد «قدرت سیاسی» محدود نمی‌شود و در «برنامه» با پیگیری مصرانه‌ای تکرار می‌شود. مثال دیگری بدهم؛ «برنامه» در

برخورد به وجه اقتصادی مسائل کشور می‌گوید: «قدرت سیاسی جاندار استبداد اقتصادی است و موافق شمارش در طول تاریخ ایران همواره ۴۶ روش و شیوه در استعمار مردم بکار می‌رفته‌اند و این غیر روشهای قانونی بوده‌اند».

این مطلب را بشکافیم: استعمار، یک مفهوم دقیق علمی در اقتصاد است و عبارت است از خرید نیروی کار به قیمت عادلانه بازار بتوسط مالک ابزار تولید به منظور تولید کالا که انگیزه‌اش برداشت سود است. در این معامله، حداقل قیمت نیروی کار و ارزش کار را که در کالای تولید شده تجسم می‌یابد، مقدار استعمار تشکیل می‌دهد. این عمل در جریان تولید انجام می‌شود و نه در جریان توزیع.

ملاحظه می‌کنیم که یک جریان عینی و واقعی در سیستم تولید کالا بطور متعارف عمل می‌کند که نام آن بنا به قرارداد علم اقتصاد، استعمار است. ولی شیوه عمل آن ۴۶ نیست بلکه بی‌نهایت است زیرا به تعداد پروسه‌های کار در نظام سرمایه‌داری، شکل یا شیوه استعمار وجود دارد. همچنان که در علم مکانیک یک قانون عام سقوط اجسام وجود دارد و میلیونها چیزی که در شرایط گوناگون سقوط می‌کنند، مشمول همان یک قانون علمی هستند. بعلاوه پدیده‌هایی نظیر رشوه دادن و گرفتن، کم فروختن، تقلب در معاملات و نظائر آنها (که برنامه‌گذار در سخنرانی رادیویی برای استعمار مثال زدند) با آنکه از معمولیات نظام سرمایه‌داری هستند نام دیگری دارند و در شمار استعمار نیستند. به این دلیل که اینها در عرضه توزیع ارزش عمل می‌کنند و دیناری به کل ارزش موجود در سیستم اضافه نمی‌کنند. بطوریکه اگر هزاران نفر همدیگر را در معاملات مغبون کنند، با آنکه بعضی‌ها دارا تر و بعضی دیگر نادارتر می‌شوند دارائی کل آن هزاران نفر از طریق این بده و بستان‌ها افزایش نمی‌یابد. در صورتی که در عرصه تولید و به برکت عملکرد قانون استعمار است که مجموعه ارزشهای موجود در سیستم هم در سطح واحد تولید، و هم در سطح کشور و جهان فزونی می‌گیرد.

و از این رو کلیه تفکیک‌ها و شمارش‌ها ثمره سرگردان شدن در سایه روشن مفاهیم مجرد و فارغ از زمان و مکان، و مغایر دانش علمی است.

در صورتیکه اگر مثلاً بجای بر شمردن عارضه‌ها و صور مشخص (کنکرت) بروز قدرت سیاسی، به تعریف علمی «قدرت سیاسی» و تشخیص نوع قدرت سیاسی حاکم بر جامعه ایران می‌پرداختیم، هم گرفتار پرگوتنی بی‌مورد نمی‌شدیم و هم با روشن کردن تعریف عام موضوع مورد بحث، هزاران جلوه ناگفته و تغییرپذیر آن را نیز می‌شناختیم. مثلاً می‌گفتیم:

قدرت سیاسی از همسویی اراده جمع پدید می‌آید و هم سوتی اراده از همگونی و سازگاری علائق ناشی می‌شود که به نوبه خود ثمره اشتراك مسائل و الزامات پایگاه‌های اجتماعی است و از آنجا که تجانس پایگاه‌ها، قشر و طبقه اجتماعی را به وجود می‌آورند قدرت سیاسی، بنا به سرشت خود طبقاتی است. گاه مجموعه وسیعی از اقشار و طبقات يك جامعه در ضمن دارا بودن خواست‌هایی که از حیث جهت و برد تاریخی با هم متفاوت و ناهم سوند با سد مشترکی روبرو می‌شوند و همین مشکل مشترك مایه نزدیکی عمل و اندیشه کلیه آن اقشار و طبقات در آن مورد مشخص می‌گردد و نیروهای طبقاتی بصورت نیروی ملی در می‌آید.

بطوریکه قدرت پهلوی بویژه در سالهای پس از ۱۳۵۳ از اشتراك علائق اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی قشر حاکم سرمایه‌داران بوروکرات ناشی می‌شد. این قشر به علت مسلط بودن بر ماشین سیاسی، اقتصادی و نظامی مملکت، دیگر اقشار سرمایه‌دار را به طفیل خود بدل کرده بود و از طریق سلسله مراتب مجموع صاحبان زمین و سرمایه، قسمت عمده نیروهای فعاله و ثروت و منابع کشور را در اختیار خود گرفته بود. منافع این قشر حاکم سرمایه‌دار سیاسی - نظامی، و در رأس آنها خانواده پهلوی، با منافع تراست‌ها و کارتل‌های چند ملیتی امریکائی، اروپائی و ژاپنی تجانس داشت ولی با منافع و علائق مردم زحمتکش وطن ما بطور کلی، و با منافع و علائق سرمایه‌داران غیر انحصاری و غیر بوروکرات جامعه ما تا حدودی ناسازگار بود. و به همین سبب اراده جمعی مردم

زحمتکش، که قلب و خون انقلاب بودند، به هم سوئی اقشار سرمایه‌داران ملی در مجرای نفی و سرنگونی استبداد، به‌عنوان دژ استعمار و سد راه تکامل ملی ایران، جریان یافت و با شکستن سد استبداد، هدف‌گیری بعدی‌اش ریشه کن کردن پایه‌های اقتصادی، سیاسی، نظامی و فرهنگی استعمار خواهد بود.

در ادامه چنین تعریفی می‌توان از کلیه مسائل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جامعه‌مان تحلیل دقیق علمی و مورد به‌موردی بدست داد. سرشت اجتماعی قدرت سیاسی کنونی را بازشناخت و مسائل آبی و آبی آن را پیش‌بینی و چاره‌اندیشی کرد و برنامه‌های عمل مشخص را تدوین نمود.

تا به‌اینجا مربوط به‌طرح مسئله است، حال بپردازیم به‌راه حل‌هایی که «برنامه» برای حل مسائل مطروحه پیشنهاد می‌کند:

۱. از لحاظ سیاسی:

«الف - در رابطه با قدرتهای جهانی: «باید وحدت بزرگی از طریق اسلام برای کسب استقلال و آزادی بوجود آید و در برنامه خود... بگنجانند:

- ایران مستقل از نظام سلطه‌گر و رها از مناسبات زور

- موازنه منفی قوا در ایران و بازگرداندن مرکز تصمیم به ایران

- آزاد کردن سازمان اداری و ارتش از رابطه سلطه

دقت کنیم: تا کنون پیروزی انقلاب ایران در گرو وحدت عمل کلیه نیروهای ملی و آزادی خواه بوده که در سرنگونی سلطنت وحدت کلمه داشتند زیرا راه استقلال ایران و آزادی مردم ایران فقط با سرنگونی سلطنت به‌عنوان شرط مقدم آن قابل حصول است. و دیدیم که چگونه مردم ایران اعم از ترک و فارس و کرد و عرب و لر و بلوچ، مسلمان و مسیحی و کمونیست، زن و مرد، عارف و عامی از درون خلق چگونه در عمل اتحاد و یگانگی آفریدند و به‌رهبری انقلاب دل سپردند و دژ محکم استبداد را درهم کوبیدند. اکنون این وحدت عمل و وحدت کلمه بیش از پیش ضرورت دارد و باز باید چنین وحدتی براساس هدف مشخص عامی همچون استقلال و آزادی - که هدف انقلاب بود - پدید آید و حفظ شود. ولی افزودن شرط دیگری بر این وحدت، در عمل عمده کردن يك عامل فرعی است که می‌تواند به‌تجزیه نامطلوب و غیر ضروری قوای درگیر و در نهایت به‌سود دشمن بیانجامد. مثلاً چرا خلق‌های ایران بر اساس هدف‌های مشخصی چون استقلال و آزادی متحد نشوند و شرط اتحاد بر روی این هدف‌های سترگ انقلابی را از مجرای اسلام تنها جست و جو کنند. آیا از همراهی هموطنان و هم‌زمان ایرانی استقلال خواه و آزادی طلب مسیحی و کلیمی و سوسیالیستی و دیگران بی‌نیاز شده‌ایم؟ چه دلیل هست که مرز بین استقلال خواه، آزادی طلب و بیگانه‌پرست را به‌درون خلق‌های مبارز انتقال دهیم و با ایجاد يك مرزبندی مصنوعی در بین خواهران و برادران همسنگر تفرقه بیندازیم. آیا این به‌سود دشمن نیست؟

«نظام سلطه‌گر و مناسبات زور» را چه کسی باید تعریف و مشخص کند. آیا این وظیفه «برنامه» نیست که با دادن تعاریف دقیق و معلوم نمودن مصادیق عینی آنها راه عملی رهایی از مناسبات سلطه و زور را پیش‌پای دستگاه اجرایی بگذارد؟ پس چگونه است که «برنامه» حتی يك رابطه سلطه و يك رابطه زور را بطور مشخص معلوم نمی‌کند و با این کوتاهی تا حد يك وعظ غیرفنی عملی تنزل می‌کند؟

برگردیم به‌بند ب از راه حل‌های سیاسی «برنامه» که به‌داخل کشور می‌پردازد:

- «دولت با انتقال عناصر سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی مؤلف دولت به‌داخله، و موازنه کردن‌شان به‌موازنه عدمی، رابطه سلطه با مراکز سلطه را می‌برد و بدینسان دولت حامل نیروی محرکه تجزیه جامعه و ایجاد کننده سلسله مراتب اجتماعی، جای خود را به‌رهبری سیاسی حامل نیروی محرکه جامعه در جهت استقلال

کامل و در نتیجه صبر و استقامت جامع توحیدی خواهد سپرد... «لازمه این کار چنین است:
- «استقرار حکومت ملی به عنوان مقدمه حکومت اسلامی
- ویرانی کلیه پایگاه‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی سلطه خارجی
- آزادی قشون از روابط طبقاتی، بنابراین از وظایف خویش به عنوان ابزار سرکوب
ملت»

آنچه از مجموع این مبحث طولانی (در متن «برنامه») و نا روشن فهمیده می‌شود این است که:
دولت اسلامی يك مرحله گذار برای رسیدن به حکومت مردمی اسلامی است که آن حکومت
مجری طرح استقلال و رهبری کننده جامعه به جامعه برین توحیدی و حذف روابط خارجی
موجده طبقه وابسته... است. حکومت اسلامی از روابط سلطه آزاد است پس غیر طبقاتی است. و
از اینرو این حکومت، گروه‌های حاکم را مضمحل می‌کند و قهر یعنی اراده تغییر جامعه را تنها در
جهت استقرار جامعه توحیدی به کار می‌اندازد، ناهمگونیاها را به همگونیاها بدل می‌سازد و در هر
مرحله نیروی جانشین را برای مرحله بعدی تحول تدارک می‌بیند.
حال این مبحث را بشکافیم:

دولت ملی، بنا به تعریف، دولتی است برخاسته از اراده جمعی ملت و مستقل از استعمار. چنین
دولتی که برآیند اراده جمعی طبقات و اقشار گوناگون ملت است لزوماً از ائتلاف کلیه طبقات و
اقشار جامعه بر اساس هدفهای مشخص کلیه آنان ایجاد می‌شود و روابط کشور با خارج را بر
اساس حقوق و احترام و منافع متقابل تنظیم می‌کند. ولی این دولت نمی‌تواند غیر طبقاتی باشد
چون ناشی از جامعه طبقاتی است و هم از اینرو نمی‌تواند قشون را غیر طبقاتی کند و یا گروه‌های
حاکم را مضمحل گرداند: چه، گروه‌های حاکم کیانند؟ اگر مراد گروه‌های سیاسی غیر ائتلافی
بیرون دولت باشد که کوشش به اضمحلال آنها، ضد دموکراتیک و حتی فاشیستی است و اگر مراد،
حذف خود دستگاه دولتی بعنوان آلت قهر طبقاتی است که تا زمانی که جامعه در مسیر تکامل
به عالی‌ترین حد حذف طبقات نائل نیامده باشد حذف دولت امکان پذیر نخواهد بود. ولی نکته
جالب اینجاست که برنامه گذار پس از اینکه فرض دولت غیر طبقاتی را می‌پذیرد مجدداً سخن از
کاربرد قهر در جهت تغییر جامعه می‌راند. به لحاظ علمی، قهر، کاربرد اراده جمعی علیه جمع دیگر
در جامعه است که به توسط عامل طبقات حاکم، یعنی دولت انجام می‌شود ولی هنگامیکه دولت غیر
طبقاتی بود دیگر قهر کدام جمع را علیه کدامین جمع دیگر به کار خواهد برد؟ وانگهی نیاز به اعمال
قهر از کجاست؟ ظاهراً مشکل از اینجا ناشی می‌شود که «برنامه گذار» مقولات قدرت، دولت، قهر و
طبقه را بنا به میل شخصی خود و بشیوه‌ای بیگانه با اصول استوار علمی به مبحث می‌گذارد.

تا اینجا با راه حل‌های مربوط به وجوه سیاسی مسائل جامعه ایران سرو کار داشتیم و حالا
می‌رسیم به راه حل‌های اقتصادی در فصل دوم «برنامه» که خود شامل دو قسمت است:
در قسمت اول که «تغییر بنیادی روابط اقتصادی با قدرت‌های اقتصادی» عنوان می‌شود کلی گویی‌ها
در باب «خلع یدسلطه گران از منابع ثروت با استفاده از تعادل منفی قوا» «باز گرداندن مرکز فعالیت
تولیدی به داخل کشور»، «تبدیل دینامیک نابرابری به دینامیک برابری» و در نتیجه «جذب نیروی کار
در اقتصاد ملی و ادغام اقتصاد ایران در اقتصادهایی که زمینه فرهنگی مشترکی دارند، همچون
قسمت‌هایی از چین تا شمال آفریقا» مطرح می‌شوند.

مجموع این قسمت از حد همین کلی گویی‌ها فراتر نمی‌رود و هیچ رهنمود عمل ارائه نمی‌کند
به طوری که مثلاً مجری این برنامه اولاً باید «دینامیک نابرابری و دینامیک برابری» را برای خود
معنی کند و بعد آن‌ها را به شیوه‌ای که خودش پیدا خواهد کرد به یکدیگر تبدیل نماید. و اما در
لابلای این کلی گویی‌ها، رگه يك جهت‌گیری نادرست به طور پی‌گیر به چشم می‌خورد و آن جدی
گرفتن شبه تئوری غیر علمی «جامعه مصرفی» گالبرایت و همکاران است. برنامه گذار که این همه از
«غرب» شکوه می‌کند خود در گرداب بازاری‌ترین شبه تئوری آمریکائی غوطه می‌خورد.
به تصور ایشان: «الان (یعنی در رژیم پهلوی - نگارنده)، تمام هزینه‌های دولت در جهت افزایش

مصرف‌ها می‌باشند» و هدف برنامه‌گذار این است که «جهت عمل بودجه را از افزایش مصرف به افزایش سرمایه‌گذاری تغییر دهد. و در این راه از سیاست ضد تورمی هم به‌عنوان توزیع برابر تولید و درآمد استفاده کند».

نخست از منشاء این شبه تئوری صحبت کنیم: پس از جنگ بین‌الملل دوم، اقتصاد نیرومند ایالات متحده امریکا به اقتصاد غالب و هدایت‌کننده سرمایه‌گذاری‌ها در سطح جامعه جهانی بدل شد. اروپای ویران شده به یاری امریکا محتاج گردید و امریکا نیز که با متلاشی شدن سیستم استعماری جهانی و تضعیف اروپا، نظام سرمایه‌داری جهان را در خطر می‌دید به بازسازی اقتصادهای شیرازه گسیخته اروپائی اقدام کرد. در نتیجه «اداره اقتصادی اروپا» به وجود آمد و منابع جهان وابسته از جمله ایران، در دود و غبار برانگیخته از جنگ سرد و بواسطه دولتهای تحت نفوذ و غیر دموکراتیک بخدمت بازسازی سیستم جهانی اقتصاد سرمایه‌داری برگمارده شدند. این پروسه در صحنه سیاست داخلی ایران با کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ تثبیت و تحکیم شد. امریکا و اروپا توانستند با استفاده از برتری سرمایه‌ئی، فنی و نظامی، مکنده‌های چند ملتیی خود را بر اقتصادهای جهان بی‌رمق و وابسته بگمارند و به برکت این غارت جهانی، حداقل زندگی قابل قبول را برای زحمت‌کشان متشکل درون جامعه خود تأمین کنند تا اقلیت مرفه‌شان بتوانند با خاطری آسوده از انقلاب محرومان به حیات پر زرق و برق خود ادامه دهند. این نوسازی‌های ناقص در درون جوامع امریکا به‌خصوص اروپا، در پهنه اندیشه بصورت شبه تئوری‌های «جامعه مصرفی»، «جامعه رفاه» و «دولت ناظر به رفاه» و نظایر این‌ها مطرح می‌شوند، و این درست چهره به‌چهره واقعیات زشتی نظیر این که هنوز در امریکا ۳۰ میلیون انسان فاقد مسکن و بی‌غول‌نشین، و ۳۰ میلیون انسان بی‌سواد وجود دارد و فساد و دزدی و فحشاء و نا امنی در روز روشن معرکه می‌گیرد. نظام جهان خوار سرمایه‌داری که در درون خود به ناچار در برابر نیروهای سازمان یافته زحمت‌کشان عقب‌نشینی‌هایی می‌کند برای باز بودن قدرت خرید آنان به انواع حيله توسل می‌جوید و از جمله کالاهای کم دوام‌تر (مصرفی‌تر) می‌سازد. لیکن منطق ذاتی نظام سرمایه‌داری جهانی در کل سیستم، به افزودن سود و کاستن قدرت خرید اکثریت مطلق مردم نظر دارد نه بالعکس؛ و فقر نسبی این اکثریت روز به روز افزون‌تر می‌شود.

اما در مورد ایران، که نهایت دیگر این رابطه نابرابر است، هدف دولت نه افزودن به مصرف که کاستن از مصرف بوده است. برنامه‌گذار ما در آرامش شیفتگی به تصورات خویشتن بی‌علاقه است بداند که دولت هویدا در طرح برنامه چهارم و پنجم اصول فلسفه اقتصادی لرد مینارد کینز را مبنای توجیه استراتژی برنامه‌ای قرار داد که هدفش را «تشکیل سرمایه در کشور» عنوان می‌کرد و روی همین استدلال با طرحهای ملازم توزیع برابرتر درآمدها که سبب افزایش میل به مصرف در کل جامعه می‌گردند، مخالفت می‌کرد. در طول این برنامه‌ها (و بی برنامه‌گی‌ها) مصرف بطور مطلق در جامعه ما فزونتر شد ولی فقر نسبی بطرز بی‌سابقه‌ای افزایش پیدا کرد. بنظر می‌رسد برنامه‌گذار ما، مصرف و حیف و میل قشر انگل ایران شاهنشاهی را به حساب سی‌و‌اند میلیون مردم ما گذاشته و پنداشته که مردم از دست مصرف زیاد به‌جان آمدند و دست به انقلاب زدند! برنامه‌گذار ماهنگامی به «مصرف» می‌تازد که بخش بزرگی از مردم ما خانه ندارند، بهداشت ندارند، فرهنگ ندارند، خدمات اجتماعی ندارند و در يك کلام مصرف ندارند. از سوی دیگر امروزه حتی نظریه‌پردازان واپس‌نگری چون سرکیث جورف و فردمن هم شرم دارند از اینکه چنین بی‌پرده به «مصرف» بتازند و از «سرمایه‌گذاری» حمایت کنند و در این رابطه از سیاست ضد تورمی سخن به میان آورند. نکته آخر و جالب‌تر اینکه برنامه‌گذار ما در اینجا نیز دو مطلب «مانعة‌الجمع» را عنوان می‌کند: کاهش مصرف و افزودن به سرمایه‌گذاری توأم با توزیع برابر تولید!

قسمت دوم این راه حل‌ها به تغییر روابط در مقیاس اقتصاد ملی ناظر است، در دو بند:

الف. تولید:

- «نفت باید در مجموعه پویای اقتصاد ملی ادغام گردد» .
- «واردات باید به حد اقل کاهش یافته و صادرات متنوع (و نه تنها نفت) تعادل پرداخت‌های خارجی کشور را بوجود آورند»

- «اگر تمام هزینه‌هایی که از زمان کودتا تا بحال خرج قشون شده است، خرج تربیت استعدادها می‌شد ایران امروز چه استعدادهای عظیمی که در اختیار نداشت» (!)

- «باید... تمام ضوابط و ضد ارزشهایی را که هدفشان از خودبیگانگی کردن تمایل و غریز و تبدیل آدمی به مصرف کننده بی‌اختیار و تحکیم مبانی است... بدور انداخت. این امر ممکن نیست مگر با اسلامی کردن تولید و مصرف.»

- «هزینه‌های دولتی به سرمایه‌گذاری در اقتصاد ملی در مشی جامعه به توجید تغییر جهت دهند...»

بدانسان که تفاوت استعدادهای افراد در تولید، موجب عدم تساوی امکان کار و فعالیت نشود و استفاده برابر در تولید ملی ممکن شود.»

- «ضابطه سطح زندگی و رشد را توانائی عنان گسیخته مصرف، مصرفی که آدمی را از غریزه‌ها، به‌خصوص غریزه جنسی، از خویش بیگانه می‌سازد (معنی؟)... تشکیل نخواهد داد. ضابطه مصرف را تقوی، یعنی آزاد شدن از غیرتتها تشکیل خواهد داد... در این صورت ثروتها به‌خارج جریان. نخواهند یافت و ایرانیان که امروز زندگانی دون انسانی داشته و مجال هیچ فعالیت تولیدی در هیچ زمینه‌ای (بجز زمینه هالیودی) ندارند فعال و خلاق خواهند شد... در حقیقت استعدادهای بیشتر از امکاناتی که جامعه برای فعالیت ایجاد می‌کند، بیشتر استفاده می‌کنند و باید هم بیشتر جامعه را از نتایج کار خود برخوردار سازند. در اینصورت برای همه، در رهبری، در ارزیابی و در کار اجرائی شرکت خواهند کرد.»

اکنون در این مطالب تأمل کنیم:

اول، ادغام شدن نفت در اقتصاد ملی، با کاهش واردات به حد اقل منافات دارد آنچه باید انجام شود تغییر ترکیب واردات از کالاهای لوکس مصرفی به کالاهای سرمایه‌نی زیربنائی است. دوم، راست است که هر انسان بشردوست و بهبودی خواه آرزومند است که به‌جای توپ و تفنگ، فرهنگ و هنر، و به‌جای جنگ و برادرکشی، زمزمه عشق و برادری در پهنه جهان فراگیر شود و این آرزوی دیرینه بشریت است. ولی آرزوی صرف کافی نیست و تا هنگامی که «قدرت سیاسی» در اختیار اکثریت مطلق بشریت قرار نگرفته و دموکراسی گسترده و عمیق خلق‌ها دستگاه اعمال قهر طبقات بهره‌کش و انحصارطلب را منحل نکرده است بحران و جنگ، اشباح ترسناک میلیونها انسان شیفته صلح و برادری خواهد ماند. به‌یاد بیاوریم بیان بانولوگزامبورگ را که می‌گفت «اگر در سراسر دنیا تنها يك کشور سرمایه‌داری وجود می‌داشت که آن هم از بالاترین سطح تمدن و فرهنگ برخوردار می‌بود، باز از وجود ارتش و پلیس بی‌نیاز نمی‌بود» و علت اینکه برنامه‌گذار ما چنین سطحی و آرزومندانه با مسئله نظامی‌گیری برخورد می‌کنند این است که این مقولات درشت علمی و علمی امروز را موافق گرایش‌های درویش مآبانه و فردی تفسیر می‌کنند و خود را از آشنا شدن با اصول علمی این مسائل بفرنج بی‌نیاز می‌دانند.

سوم، آیا خود برنامه‌گذار این دو مطلب را ضد و نقیض نمی‌دانند: «تفاوت استعدادهای سبب عدم تساوی امکان کار نشود» اما «استعدادهای بیشتر از امکانات بیشتر استفاده کنند؟»

و چهارم اینکه «ضابطه سطح زندگی و رشد را توانائی عنان گسیخته مصرف تشکیل نمی‌دهد (برنامه‌گذار نمی‌گوید چه تشکیل می‌دهد و سخن را عوض کرده و ادامه می‌دهد) ضابطه مصرف را تقوی تشکیل می‌دهد و در نتیجه ایرانیان که امروز زندگانی دون انسانی داشته و مجال هیچ فعالیت تولیدی در هیچ زمینه‌ای (بجز زمینه هالیودی) ندارند خلاق خواهند

شد» به‌تصور برنامه‌گذار ما، ایرانیانی که در جنوب شهر تهران، در زاغه‌ها و مفت‌آبادها، در محله‌های سنتی شهرستانها، در روستاهای ویران شده طاعت، توان عنان گسیخته مصرف‌اشند و زندگانی دون انسانی می‌کردند تا کنون بد فهمیده‌اند که ضابطه مصرف - که خود يك بقوله اقتصادی است - خوراك و پوشاك، مسكن و درمان، بهداشت و فرهنگ و نظایر این‌هاست. باید امروز یادشان داد که ضابطه مصرف تقوی است (؟) و از این رهگذر است که میلیونها ایرانی شاغل و زحمتکش که در صنایع وابسته، در صنایع نفت و پولاد، در معادن و کارگاه‌ها و در صنایع سنتی نظیر فرشبافی، و در کشت و زرع به‌فعالیت هالیودی می‌پرداخته‌اند به‌زندگی دمیانه دست خواهند یافت.

ایشان دربند دوم این مبحث به‌زمینه مصرف می‌پردازند:

- «مصرف غربی شده را ایرانی و اسلامی باید کرد. یعنی مصرف نقش‌های اجتماعی کنونی خویش را که علامت و نشانه تشبه جونی بفریبی و تمایزطلبی و مصرف از خودبیگانگی مصرف‌کننده در تمایلات و غرائز است (؟) از دست می‌دهد»
- «انقلاب اسلامی... تقوی یعنی رهایی از غیریتها و قرب بخدا، بتوحید را، ضابطه حاکم بر مصرف و بنابراین بر تولید فرار می‌دهد نه درآمد را ضابطه مصرف بلکه نیازها را ملاك می‌شناسد... هزینه‌های خاص قدرت یابی را بی‌محل می‌گرداند و با استقرار امنیت واقعی، یعنی تثبیت منزلت‌های سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی در حد تولید و در محدوده مشی به‌توصیه، فعالیت‌های سودگرانه را غیرممکن می‌سازد و... با تبدیل انسان مصرف‌کننده به‌انسان تولیدکننده نیازی غربزدگی (؟) که در وجه اقتصادی همان به‌حراج گذارن منابع ثروت کشور است علاج خواهد پذیرفت»

- «با از بین رفتن وظایف ارتش و سازمان اداری در خدمت سلطه خارجی و با باز گذاردن وظیفه دفاع از استقلال ملی بخود جامعه، رشد اقتصادی جان‌نشین رشد هزینه‌های نظامی و اداری خواهد شد. بجای تجهیز قشون به‌کامل‌ترین فنون، اقتصاد ملی به‌کامل‌ترین فنون، مجهز خواهد شد، تجهیز دفاع ملی از نتایج خودبخودی اقتصاد به‌کامل‌ترین فنون، یعنی فنونی که فقدان محدودیت‌های ناشی از روابط، امکان تکامل آن را بوجود می‌آورد، خواهد شد. فنون در بسیاری از اقتصادهای مسلط امکان رشد ندارند زیرا سود قدرتمندان را به‌خطر می‌اندازد ولی از آنجا که در جامعه اسلامی بر اساس نفع عمل نخواهد شد، به‌همه فنون امکان حداکثر رشد داده خواهد شد.»

- «روش افزایش مصرف و پیشی دائمی آن بر تولید... اقتصاد ایران دیگر بعلت اوج گرفتن میزان میل به‌مصرف، صادرکننده ثروتها و استعدادها به‌خارج نخواهد شد.»

- «... انتشار پول تابع نیازمندیهای اقتصاد ملی در فراگرد رشد خویش می‌گردد... بدینسان جریان صدور تورم از اقتصاد ایران به‌اقتصاد مسلط و توأم شدنش با تورم مزمن اقتصاد مسلط و بازگشت آن به‌ایران متوقف خواهد شد. توقف جریان دوجانبه و قوت شتاب‌گیر تورم امروزی، نه تنها اقتصاد ما را از صدور سرمایه‌ها و ثروت‌های بی‌نیاز خواهد کرد، نه تنها روش رشد اقتصادی بر پایه توحید برای نخستین بار رشد اقتصادی را با کاهش قیمت‌ها هم عنان خواهد کرد بلکه اقتصادهای مسلط را نیز بسود مردم محروم کشورهای غربی ناچار از تحول خواهد ساخت.» (و در حاشیه توضیح می‌دهند که در اقتصادهای مسلط... همیشه مصرف بالاتر از تولید قرار می‌گیرد و این خود یکی دیگر از علل تورم است).
در این مطالب تأمل کنیم:

برنامه‌گذار ما اصرار می‌ورزند که مصرف اقلیت مرفه جامعه را که بنظر ایشان «مصرف از خودبیگانگی مصرف کننده» (؟) است در حق کلیه مردم ایران صادق بدانند و بر این مبنا اندرز می‌دهند که تقوی ضابطه تولید و مصرف باشد. (؟) و درآمد ضابطه مصرف نباشد بلکه نیاز ملاک مصرف باشد. سؤال می‌کنیم آیا در بازار اسلامی کالا را به نیازمند خواهند داد یا به خریدار؟ عبارت دیگر آیا نیاز بدون قدرت خرید در بازار انعکاس می‌یابد و ارضاء می‌شود؟ چگونه؟

مکانیسم دیگری که ایشان مورد تأکید قرار می‌دهند تثبیت منزلتهای سیاسی، اقتصادی اجتماعی و فرهنگی است. ولی روشن نکرده‌اند که مراد از تثبیت منزلتها ساختن يك جامعه کاستی است که در آن تحرك شغلی، منزلتی و طبقاتی جایز نباشد؟ و دست آخر قابل فهم نیست که با این مکانیسم چگونه می‌خواهند «انسان مصرف کننده را به انسان تولیدکننده نیازی غربزدگی» (که کاش توضیح می‌دادند خودشان از این عبارت چه می‌فهمند) بدل کنند.

مقوله دیگری که به میان آورده‌اند، رشد اقتصادی است که لابد مرادشان افزایش تولید و مصرف تقوی است. اما این نکته را هم می‌آموزند که فنون در بسیاری از اقتصادهای مسلط (یعنی مثلاً در امریکا، اروپا و ژاپن) امکان رشد ندارد زیرا سود قدرتمندان را به خطر می‌اندازد! برنامه‌گذار ما لابد استراق سمع کرده‌اند که در اقتصاد، به‌ویژه در شرایط انباشتگی سرمایه‌ها، تزریق فنون جدید در ساختار ماشین آلات، تأسیسات و مهارت‌های موجود، با عوامل بازدارنده‌ای روبروست که محاسبات بفرنج متخصصان اقتصادی را جهت تعیین چون و چند حد مطلوب این تزریق فنون الزامی می‌کند. اما مطابق معمول توجه نکرده‌اند که این یکی از چندین عامل بازدارنده موجود در پروسه تزریق تکنولوژی است که همه فرغ قانون اصلی عملکرد سرمایه است. و قانون اساسی این است که تکنولوژی قوه محرکه کارآئی اقتصاد و افزایش سود است و هم از این روست که رقابتی بی‌امان برای انجام کشفیات و اختراعات جدید و ربودن آنها از دست یکدیگر و به انحصار کشیدن آنها در جریان است. و درک این نکته نیازمند دانش فنی نیست که فنون علمی از عربستان سعودی یا از «شمال افریقا» تراوش نمی‌کند بلکه از اقتصادهای بزرگ جهانی امریکا، شوروی، ژاپن و اروپا نشأت می‌کنند.

و اما وقتی برنامه‌گذار ما به اقتصاد پولی برخورد می‌کند مضحکه دردناکی را به نمایش می‌گذارد: تصور اینکه تورم ناشی از بیشی دائمی مصرف بر تولید است (مگر چنین چیزی امکان دارد؟)، و بعد بحث از «صدور تورم از اقتصاد ایران به اقتصاد مسلط و بازگشت آن» همه تکرار طوطی وار نادرست‌ترین شبه تئوریهای بازار عوام غرب است. آیا با این شبه تئوری، برنامه‌گذار ما می‌توانند توضیح دهند که چرا در کل سیستم سرمایه‌داری (حتی بفرض تعادل) تورم مزمن و طبیعی وجود دارد، با توجه به اینکه در کل سیستم فزونی مصرف بر تولید امکان‌پذیر نیست؟ آیا می‌توانند بگویند که چرا عرضه پول در کل سیستم تا حد امکان دادن به فشارهای تورمی افزایش داده می‌شود؟ و اینکه آیا این امر را با نظام توحیدی جامعه در کدام ارتباط می‌بینند؟ بنظر می‌رسد درجه فنی بودن اقتصاد بفرنج پولی در جهان امروز از يك سو، و طرح فوق‌العاده عامیانه و نادرست مسئله از طرف برنامه‌گذار ما، حتی طرح چنین سؤالاتی را بیمورد خواهد ساخت.

اکنون می‌رسیم به راه حل‌های اجتماعی، که قسمت اول آن به سلطه خارجی می‌پردازد:

- «حذف میانی اقتصادی رشد دیوانسالاری و قشون و قطع عوامل خارجی ساختبندی اجتماعی و آزاد کردن سازمان اداری و قشون از سلطه خارجی و تجدید

سازمان ایندو در رابطه با استقلال ملی و آزادی جامعه از طبقه وابسته قدرت مسلط خارجی»

- «ادغام اجتماعی با از بین بردن روابط خارجی موجد طبقه حاکم، و بنابراین از بین بردن نیاز به قشون در داخل کشور»

- «تعمیم ادغام اجتماعی با از بین بردن مجاری کنونی جریان نیروی انسانی، و استعدادها و ایجاد مجاری جدید بروی استعدادها و میدان دادن به پرورش خلاقیتها و ابتکارها و از بین بردن علل گریز استعدادها به خارجه و در نتیجه افزایش نیروی محرکه جامعه»

- «قطع مناسبات خارجی موجد انقطاع اجتماعی و جایگزین کردن تمایل به توحید بجای تمایل به منطبقه گرایی.»

تأمل کنیم:

بنابینظر «برنامه گذار» ما، مبانی اقتصادی دیوانسالاری و قشون یکی است و آن هم در رابطه با سلطه خارجی است بطوریکه «با از بین بردن روابط خارجی موجد طبقه حاکم» (؟) نیاز به قشون در داخل کشور و نیاز به دیوانسالاری هم از بین می رود. نیز بنظر ایشان «ساختبندی اجتماعی» ثمره تقابل نیروهای درون جامعه نیست بلکه «قوه محرکه این ساختبندی، عوامل خارجی سلطه است که بفرض امکان قطع این رابطه در چهارچوب سرمایه داری، دولت و ارتش از تعلقات طبقاتی فارغ می شوند.

در بالا به این تصورات غیر علمی و من درآوردی پرداخته ایم و نیازی به تکرار نیست. آنچه این مبحث اضافه دارد کلی گویی هائی است که هیچ مطلب مشخص و معلومی را طرح نمی کنند. قسمت دوم از راه حلهای اجتماعی به تغییرات بنیادی اجتماعی می پردازد:

- «با مستقل شدن دولت از روابط سلطه، امکان انحلال جامعه حکومت کننده در جامعه ملی فراهم می شود. اداره و قشون بعنوان حزب طبقه حاکم به دنبال قطع روابط با مرکز سلطه راه زوال در پیش می گیرند. رهبری حکومت اسلامی با انقطاع از خارجه و باز پیوستن به داخله و استقلال از وابستگی های طبقاتی... رهبری کننده این جامعه به جامعه برین توحیدی است. حکومت اسلامی تحت بیرق تو-بیدی نه تنها حافظ و حامی تأسیسات آبیاری و صنعتی و معدنی موظف به تضمین امکان برخوردارى برابر از این تأسیسات برای همگان می باشد.»

- «به بریدگی ایران از پیکره جامعه اسلامی پایان می بخشد.»

- «با از بین رفتن «جامعه حکومت کننده» و وحدت دولت و ملت در حکومت اسلامی و تثبیت منزلتها، تضاد حاصل از دو هویت در ستیز از بین می رود.»

- «حکومت اسلامی ترجمان توحید است و میان حکومت و مردم نیازی به واسطه نیست و برای گروههای میانه نقش و محل باقی نمی گذارد»

بعثی است طولانی و تکراری، اما سه نکته جدید دارد که مستلزم تأمل است:

- حکومت اسلامی حافظ و حامی تأسیسات آبیاری و صنعتی و معدنی است (و لابد مالکیت هم بخدا تعلق دارد). اما متصرف و اداره کننده کیست وانگیزه اداره اش چیست؟ برنامه گذار ما هم در «برنامه» و هم در مجموع نوشته ها و سخنرانیها و مصاحبه ها با اصرار تمام از دادن پاسخ روشنی به این سوال امتناع می ورزد.

- حکومت اسلامی به بریدگی ایران از پیکره جامعه اسلامی پایان می بخشد. بیان عامه پسندی است اما هیچ رهنمودی در دست نیست که مجری این پیام بداند که آیا با مردم فقرزده پاکستان علیه درخیم برگزیده سازمان جاسوسی امریکا همدردی کند یا با دولت ژنرال ضیاء الحق علیه این ملت ستم دیده نرد عشق بیازد؟ با مردم مظلوم و مهجور عربستان سعودی علیه تجسم فساد و طغیان، یعنی دستگاه سلطنتی - عشیرتی ملک خالد دم سازی شود یا به این

مرتجع‌ترین دولت منطقه نزدیکی جوید؟ طرف مردم داغ‌دیده اندونزی را بگیرد یا با جناب ژنرال سوهارتو عقد پیوند ببندد. بعلاوه با خلق قهرمان ویتنام، رودزیا، شیلی و غیره که علیه جلوه‌های مختلف دشمن واحد جهان خوار با چنگ و دندان می‌رزمنند ولی مسلمان نیستند چه باید کرد؟ - و اما این بیان که چون «حکومت اسلام ترجمان توحید است و میان حکومت و مردم نیازی به واسطه نیست و برای گروه‌های میانه نقش و محلی باقی نمی‌ماند.» شخص را بیداد کلام برجسته ژنرال پینوشه جلاد شیلی می‌اندازد که گفت: «دولت من حجاب بین حکومت و فرد را برداشت تا دیگر بین حکومت و فرد ملت نیازی به واسطه هیچ گروهی نباشد» مضمون این بیان چنین بوده که هیچ حزب و جمعیتی نباید در برابر تشکیلات متمرکز دولت به وجود آید بلکه فرد تنها و بی‌یار باید با تشکیلات که از انسجام، تسلیح و تأسیسات برخوردار است به‌عنوان خودخویشتن روبرو شود!

و بلاخره می‌رسیم به آخرین فصل از راه حل‌هایی که به‌وجوه فرهنگی مسائل می‌پردازد: ادغام و انسجام فرهنگی، قسمت اول، راه بیرون رفتن از سلطه فرهنگی:

- اصل اجتهاد را باید در جامعه ملی تعمیم داد...

مراکز تحقیق و آموزش را از الزامات سلطه رها ساخت...

باید تمامی امکانات را بکار گفت تا که تمامی مردم بتوانند در هر سه نوع کار: ۱. ابداع و ابتکار، ۲. رهبری و ارزیابی و انتقاد، ۳. کار تولیدی و اجرایی شرکت کنند. مورد نفت را می‌توان مثال آورد: شخصی فرانسوی و متخصص نفت کتابی در مورد خاص ایران نوشته است و در آن چنین می‌گوید:

اگر کشورهای نفت‌خیز، صنعتی شدن خود را بر اساس نفت قرار دهند با سرمایه‌نی بیست برابر کمتر و در زمانی بیست برابر کوتاهتر، سرآمد کشورهای صنعتی جهان خواهند شد.»

- «خودی کردن تولید و مصرف: باید تولید متکی به‌خود گردد و مصرف نیز خودی شود... اساس رابطه برای نیاز، آزادی از قید و بندهای فرهنگی شدن و غربی شدن است. فراتر از این حد، بیگانگی از خود است.»

- «فراخواندن جامعه به‌شرکت فعال در ارزیابی و انتقاد و ابتکار و عمل در جهت تحول سریع به‌استقلال»

- «بستن راه بر ورود ضد ارزشهای سلطه‌گر»

- «با تغییر جهت فعالیتها از خارجه به‌داخله...»

دو دانش توحیدی، یکی دانش مبارزه با سلطه طبیعت و دیگری مبارزه با سلطه اجتماعی به‌وجود می‌آید.

در این مطالب تأمل کنیم: محتوای بند اول تعمیم اجتهاد در جامعه، زدودن آثار سلطه از مراکز آموزشی و سپس از بین بردن تقسیم کار اجتماعی است. این سخنان همان اندازه که زیبا می‌نمایند به‌همان اندازه کلی گو، عامیانه و نامشخص‌اند.

مثلا در کشور ما که بیش از نیمی از کل جمعیتش حتی از سواد خواندن و نوشتن محرومند و در چارچوب‌های محدود سنتی به‌آموختن مهارت‌های ابتدائی کارشان می‌پردازند، آرمان مجتهد کردن همه، آرمان زیبایی است ولی برنامه عمل دولت ملی باید مبتنی بر مطالعات و سنجش‌های علمی دائر به‌این مسئله باشد که با توجه به‌تنوع فرهنگها و شیوه‌های تولید و آداب و سنن چه گونه می‌توان به‌مشکل بی‌سواد غلبه کرد و در کمترین مدت ممکن بیشترین نتیجه را از نیروی انسانی و بودجه آموزشی در جهت آموختن سواد و مهارت‌های لازم بدست آورد با علم به‌اینکه اقتصاد فردای مملکت چه نوع آموزشی را به‌منظور رسیدن به‌بالاترین حد ممکن کارآئی لازم خواهد داشت.

همین‌طور است مقوله «از بین بردن تقسیم کار اجتماعی» که خود یکی از بغرنج‌ترین مباحث علم اقتصاد و جامعه است و بازی کردن با نسج ظریف کارها و مشاغل در کل يك اقتصاد، اگر بدون

دانش علمی دقیق و استوار صورت پذیرد بازی با نسج مغز آدمی به خاطر هوسبازی‌های کودکانه را می‌ماند. و اما شرط ابتدائی و مقدم حرکت در این جهت عبارت است از تکیه بر دموکراسی و آزادی جمعیت‌ها، اتحادیه‌ها، احزاب، انجمن‌ها، شوراها و نظایر آنها و مشارکت گام به گام مردم در اداره امور مربوط به سرنوشت مشترکشان، نه از طریق حذف گروه‌های میانه که «برنامه‌گذار»، هدف حکومت اسلامی می‌داند!

و اما مثال نفت از دو جهت نابجاست: نخست اینکه ارتباطی به بحث ندارد. دوم اینکه نظر این «متخصص فرانسوی» غیر علمی و نادرست است. لابد این همان فرانسوی والامقامی است که «برنامه‌گذار» در کتاب «نفت و سلطه» خود از قول او «صنعتی شدن بر اساس پلاستیک» را پیشنهاد می‌کنند. بگذارید این بیان «متخصص» را بشکافیم:

طبق نظر این «متخصص» مثلاً عربستان سعودی (دارنده بزرگ‌ترین منابع نفتی در خاورمیانه و بزرگ‌ترین صادرکننده نفت در جهان) می‌تواند بر اساس نفت، با یک بیستم سرمایه (۱/۲۰) کدام سرمایه؟ و در یک بیستم زمان (۱/۲۰ کدام زمان؟) از لحاظ صنعتی از آمریکا، شوروی، ژاپن و اروپا پیشی بگیرد! و اما ببینیم صنعتی شدن بر اساس نفت (یا پلاستیک) چه معنائی دارد:

- استفاده ارز حاصل از فروش نفت بمنظور ایجاد یک زیر بنای صنعتی.

- ایجاد و گسترش صنایعی که نفت ماده خام آنهاست، نظیر صنایع پتروشیمی.

در شق اول صنعتی شدن بر اساس نفت نیست بلکه با استفاده از پول نفت است که لاجرم تنها راه ممکن صنعتی شدن نیز هست ولی به برنامه‌ریزی دقیقی نیازمند است که به مطالعه دقیق اقتصاد ایران و امکانات رشد آن مبتنی باشد و تنوع بخشیدن به ساختار صنایع زیربنائی را در بیست سال آینده هدف قرار دهد.

ولی بنظر می‌رسد که مورد نظر «برنامه‌گذار» شق دوم است و شاهد مدعا تر «صنعتی شدن بر اساس پلاستیک» ایشان است. بخاطر داشته باشیم که مراد از صنعتی شدن، ایجاد صنایع سازنده ابزار تولید است و الا اگر کشوری بصرف داشتن نفت، با ماشین آلات خارجی پلاستیک بسازد صنعتی نمی‌شود. به علاوه لابد این «متخصص» فرانسوی می‌دانند که صنایع بسیار پیشرفته پتروشیمی امروز به حدی در ژاپن پیشرفته است که حتی آمریکا و اروپا و شوروی هم به این زودبها به آنان نخواهند رسید و اخذ یک چنین تکنولوژی بفرنجی نیازمند ایجاد کلیه نهادهای متنوع علم و صنعت در کشور و تقویت زیربنای اقتصادی صنایع مادر، و ایجاد یک دگرگونی برنامه‌ای و عمیق در نهادهای پرورشی بنفع اندیشه علمی و نهادی کردن تحقیق است. (و دقت کنیم «برنامه‌گذار» با ادامه کار ذوب آهن در ایران هم نظر ناموافق دارد - آیندگان شنبه ۸ اردیبهشت).

نکته آخری که قابل تأمل است این که «برنامه‌گذار» خبر می‌دهند که «غریبها با خود طبیعت مبارزه می‌کنند و نه با سلطه طبیعت (پاورقی صفحه ۸) و ما می‌وویم که «دودانش توحیدی یکی دانش مبارزه با سلطه طبیعت (لابد علم الابدان) و دیگری دانش مبارزه با سلطه اجتماعی» ایجاد کنیم. و بدین ترتیب باید انتظار داشت که بهمانگونه که برنامه‌گذار ما تا کنون علم اقتصاد، جامعه‌شناسی، فلسفه و فنون برنامه‌ریزی راه، بدون آشنائی با بنیان‌های استوار این علوم و فنون در جهان امروز، از طریق معنوی و با استعانت از کشف و شهود اختراع کرده‌اند، بهزودی بنیان علوم فیزیک، شیمی، مکانیک و طب شهودی و معنوی را نیز بریزند.

قسمت دوم از راه حلهای فرهنگی مربوط به درون جامعه است که خود شامل دو بخش است: اول:

- «در نظام سلطه، هدف کار و ابداع تمرکز و تکاثر قدرتهاست و مذاهب رسمی در خدمت این هدف است بنابراین باید با آنها و با هر عقیده‌ای که ابراز تمرکز و تکاثر قدرت است مبارزه کرد» با استفاده از اصول زیرین:

«اصل اول. توحید و نبوت (نظام اسلامی)، و امامت و عدالت و معاد (تجلی گاه دائمی توحید) می‌توانند و باید در همه فرهنگ‌ها و در فرهنگ جهانی هدف و مقصود هر کار

و خلاقیتی گردند.

«اصل دوم. برقراری پیوندهای مجدد با گذشته، خود شدن از لحاظ تاریخی... بعثت فرهنگی خلاصی و آزادی از کهنگی‌ها و عناصر «فرهنگی» حرکت ربا و رهائی ظالمانه‌ئی است (؟)... که بر جماعات بشری حکمروا بوده است».

«اصل سوم. خویشتن جوئی به‌جای اقتباس».

«اصل چهارم. ابتکار و ابداع بجای تقلید»

«اصل پنجم. ادغام فرهنگی»

«اصل ششم. ادغام و عمومی: متوقف کردن جریان تجزیه عمومی و همه جانبه‌ای که رشد مناسبات سلطه در مقیاس جهانی پدید آورده است. اما ایجاد جریانی جدید که غرضش ادغام همه جانبه در مقیاس ملی و جهانی بوده و با اصول پنجگانه مطابق و بر اساس موازنه عدمی مؤسس باشد. کاری بس مهم‌تر و عظیم‌تر است».

روی این مطالب درنگ کنیم:

برنامه‌گذار، پیگیرانه بدنبال حذف قدرت است (آنارشسیسم) و چون از مفهوم عینی و عملی قدرت بدور افتاده است در وادی آرزو و حرف سرگشته می‌ماند. بناچار می‌بینیم که در «برنامه‌نویسی» از «حذف قدرت»، از «اضمحلال گروه‌های حکومت کننده، از «انحلال جامعه حکومت کننده» سخن می‌راند ولی در عمل روزمره زندگی به‌ناگهان در سکوی گروهی ظاهر می‌شود که می‌خواهند بزور اسلحه مبارزه ایدئولوژیک بنمایند. اینجاست که آنارشسیسم عارفانه به‌فاشیسم کور می‌پیوندد و مراد از حذف قدرت را حذف قدرت واقعیت‌هائی می‌بینیم که در پیکر سازمان یافته مردم زحمتکش جامعه تجلی می‌یابد.

پس از تکرار لفظی اینکه هدف حذف قدرت است برنامه‌گذار ما می‌گویند که همه فرهنگها در سطح جهانی باید نظام اسلامی و تجلی گاه دائمی توحید را هدف قرار دهند! و پس از اندرزهائی که به‌تفصیل بیان می‌کنند در بند ششم از «جریان جدیدی که غرضش ادغام همه جانبه در مقیاس جهانی و ملی بوده...» سخن به‌میان می‌آورند.

باید به «برنامه‌گذار» خاطر نشان کرد که نظام امپریالیسم جهانی، تنها مکانیسم تجزیه ندارد بلکه این از قانونمندی‌های درون سرمایه است که به‌مانند ظروف مرتبط، کلیه سرمایه‌ها را ادغام کند و امروزه بر اثر عملکرد همین مکانیسم ما شاهد ادغام اقتصادی اروپا (پول واحد اروپایی و بازار مشترک)، ادغام سیاسی اروپا (پارلمان اروپائی) و ادغام فرهنگی و اجتماعی اروپا هستیم. به‌همین ترتیب خلق‌های جهان نیز بالقوه می‌توانند و باید به‌هم نزدیکتر شوند و علیرغم تفاوت‌های نژادی، فرهنگی و مذهبی‌شان علیه دشمن مشترک جهان‌خوار بر اساس منافع و علائق مشترک خود اتحاد عمل و اتفاق کلمه بوجود آورند. ولی مشکل «برنامه‌گذار» ما این است که تجزیه و ادغام را از محل‌های طبقاتیش جدا کرده، و بدین ترتیب با دور افتادن از ملاک‌های علمی و عینی، صفوف دوست و دشمن را بهم می‌آمیزند، از دوست بخاطر اختلاف عقیده می‌برند و با دشمن به‌خاطر اینکه روی زمین مشترکی به‌ریختن خون هم قیام کرده‌اند، اتحاد می‌کنند.

قسمت دوم از راه حل‌هائی فرهنگی در معیار درونی، چنین می‌گوید:

- «اغتشاش زدائی در هویت و شخصیت آدم رسمی دو علت دارد:

اول باور مطلق به «هوش خلاق» غربی و ناباوری بخود و دوم ترس. اغتشاش زدائی به‌معنی مبارزه با این بیماریهاست... آدمیانی که حتی در تخیلاتشان مصرف کننده فرآورده‌های غرب هستند و میمون وار به‌غربی تشبه می‌جویند و شخصیت خود را در همرنگ جماعت شدن می‌دانند نمی‌توانند در عرصه جدیدی که بدینسان عرضه می‌شود قدم بگذارند.

در اینجا با مشکلی روبرو می‌شویم: تا برنامه‌های سلطه زدائی فرهنگ اجرا نشود، آدمیان امکان پیدا نخواهند کرد گریبان ذهن و اندیشه خویش را از باور مطلق به‌هوش

غربی و ناباوری مطلق به خود رها کنند. بر فرض هم گریبان رها کردند تا از اندیشیدن و کار کردن راجع به یک امر مشخص بترسند و بگونه‌ای غیر از شیوه غربی جرئت تفکر نداشته و از خراب کردن دیوارهای ترس خود هراسیده و جسارت نورزند و در راه ساختمان دنیائی دیگر و انسانی دیگر نیندیشند (منظور بیندیشند است) و کار کنند... نه تنها تقلید میمون‌وار، بلکه تقلید آگاهانه از غربی برای غربی شدن نیز هر دو به مردابها و لجه‌های تباهی شخصیت و هویت منتهی می‌شود» (معنی؟)

- «ابهام زدائی: اولاً باید عقده ترس از بازگشت بخود و باز یافتن خویش را باز کرد ثانیاً باید با عقده خود کم بینی و خود و هموطنان خویش را در ناتوانیها (بویژه در زمینه اندیشه) مطلق کردن مبارزه کرد» (مقایسه کنید با حکم دیگر برنامه‌گذار «و ایرانیان که زندگی دون انسانی دارند و در هیچ زمینه‌ای (غیر از زمینه هالیوودی) قدرت تولید ندارند») ثالثاً باید ذهن «فرهنگ غربی» زده را از این باور تحجر یافته آزاد نمود. باوری که بر اساس آن راه حل هر مشکلی از پیش وجود دارد و اندیشه غربی راه حل را ساخته و آماده کرده است و بنابراین حل مسائل جز با بکار بردن روش غربی ممکن نیست...»

- «استقرار در زمان و مکان. دوره‌ئی که افراد انسانی در دنیای تخیلی و ساخته شده از روی الگوی غرب و بیرون از زمان و مکان زندگی می‌کردند به سر رسیده است. دیگر نمی‌توان در کنار فقر سیاه و همه جانبه و در عالم خیال، خود را در پاریس و هالیوود پنداشت... از این بدتر دیگر نمی‌توان آینده میلیاردها انسان زیر سلطه را در این دید که به شکل و شمایل غربی درآیند»

حال، تأمل بکنیم: مطالب، بسیار آشفته و پریشان است ولیکن می‌توان یکی دو رشته را که در متن اندیشه «برنامه‌گذار» استمرار دارند بدست گرفت: نخست مفهوم تکراری و غیر علمی شرق و غرب است که پیش از «برنامه‌گذار» استادشان (احسان نراقی) مایه معرکه‌گیری‌های بی‌مایه خود کرده بودند. نه در شرق همه یکسان زندگی می‌کنند و نه در غرب. نه در شرق همه یکسان می‌اندیشند و نه در غرب. در شرق، ژاپن سرمایه‌داری را داریم در اوج تکنولوژی مدرن و با سه ملیون زاغه‌نشین کاستی که در شرایط پست و رقت‌بار زندگی می‌گذرانند و در همان شرق اتحاد شوروی را داریم با نظام سوسیالیستی، و برابری ملیتها و اقوام. در غرب، امریکای سرمایه‌داری و امپریالیستی را داریم که قطب ثروت جهان و در عین حال محور جور و ستم عالم است و بی‌فرهنگی و فقر در درونش دل آزار است و در همان غرب کوبا را داریم که در جهت ساختن جامعه‌ای آزاد و آباد و انسانی با گامهای فرسنگی حرکت کرده و می‌کند. چه در شرق و چه در غرب یک اندیشه علمی و هزاران اندیشه غیر علمی. و علم، دانش منظم و تجربی آدمی از واقعیت است و ملاک درست و نادرست بودن آن هم تجربه است. این نوع دانش هم در شرق علم نام دارد و هم در غرب. مثلاً فیزیک، شرقی و غربی ندارد، طب هم ندارد، شیمی هم ندارد، اقتصاد هم ندارد، خرافه و پندار در شرق هم بی‌اعتبار است در غرب هم.

نکته دیگر کشف یکی دو «عقده» دیگر است که باید با اطلاع اصحاب فروید رسانید. جالب است که «برنامه‌گذار» ما وقتی از «شیوه غربی تفکر» دوری می‌جوید ظاهراً هدفش علم‌گریزی است و الا در هر زمینه‌ای که به «غرب» برمی‌خورد، پیش پا افتاده‌ترین مقولات شبه علمی را از آن اتخاذ می‌کند.

نکته آخر، کلی‌گویی‌های است که در باب «انطباق واقعیت با قالب‌های ذهنی از پیش ساخته» بیان می‌دارد. لازم به یادآوری است که علم از تجربه‌های منظم به‌تعمیم‌هایی دست می‌یابد که آنها را به‌صورت قانون‌های کلی تدوین می‌کند. این قانون‌ها در موارد مشخص پیاده می‌شوند و در همین پروسه، هم خود تکمیل می‌شوند و هم به‌شناخت جلوه‌های مشخص و خاص واقعیت یاری می‌دهند.

این دو جریان قیاس و استقرار نام دارند که توأمأ مورد استفاده علم‌اند. عالم با شناخت دقیق اصول علمی در هر کدام از زمینه‌های معرفت آدمی به مطالعه واقعیت مشخص می‌پردازد. اعتبار قانون‌های علمی از صدق کردن آن‌ها در موارد تجربی پیاپی ناشی می‌شود پس نمی‌توان به این بهانه که «علم فرمول‌های از پیش ساخته است» به علم ستیزی برخاست. علم ثمره تلاش چند قرنی آدمی برای شناخت تجربی و منظم طبیعت، آدمی و جامعه است و قطعاً گرامی‌ترین وثیقه بشریت مرقی و بهبودی خواه گذشته است به بشریت امروز و آینده تا با بکار بستن خلاق این گنجینه عظیم و بارورتر ساختن آن، به آزادی و بهروزی آدمی نایل آید.

نتیجه: ۱- این سند را نمی‌توان «برنامه» نامید چه تقریباً در هیچ کدام از زمینه‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جامعه ایران و جهان سخن مشخصی که رهنمود عمل باشد در آن وجود ندارد.

۲- پیگیری نویسنده در ابهام و پریشانی مطالب کوششی است برای پوشاندن ضعف محتوی.
۳- نویسنده در مورد کلیه مقولات علم اقتصاد، سیاست و جامعه‌شناسی از اصول متقن علمی بدور بوده و بطرز مه‌آلودی به تعبیر شخصی از مقولات علمی می‌پردازد که ثمره اش آشفتگی و پریشانی مطالب است.

۴- از آنجا که برنامه‌گذار از دریافت مفهوم علمی و استوار قدرت سیاسی بدور می‌افتد، در حرف خواستار انحلال قدرت، «اضمحلال گروه‌های حاکم» و «حذف دولت» است و در عمل این خطر وجود دارد که با نیروهای کور فاشیست مآب، علیه آزادی‌های دموکراتیک مردم هم آواز شود.

۵- هر آنجا که احیاناً سخن مشخصی در باب مسائل اقتصادی پیش آمده، نویسنده بدون استثنا جانبدار پس مانده‌ترین شبه تئوری‌های بازار عوام غرب است.

۶- این نوشته، در بهترین صورت خود، درد دل غباراندود انسانی است احیاناً دردمند ولی ناآشنا با علم و فن.

حواشی

(۱) در همه جا مطالب داخل گیومه از متن «برنامه» و مطالب داخل پاراننز از این نگارنده است. در نقل قولها کوشش بر آن است که حتی اگر بناچار اختصاری صورت می‌گیرد. عین کلمات و مقولات اصل «برنامه» مورد استفاده قرار گیرند و آنجا که اختصار به‌مطلب زبان می‌زند از آن احتراز شود. تاکید بر روی مطالب عموماً از این نگارنده است.

(۲) البته در بند چهارم از مسائل در وجه اجتماعی. اشاره گسیخته‌ای به چیزی شبیه تعریف رفته است که به علت ناپیگرو نادقیق بودنش هیچ کمکی به تحلیل «برنامه‌گذار» نمی‌کند.

اختراعی که چهره جهان را دگرگون کرد



شرح عکس: مخترعان ترانزیستور، در یکی از آزمایشگاه‌های مؤسسه بل، در ۱۹۴۸ از راست به چپ: براتین، شاکلی، باردین

آزمایشگاه‌های بل^۲ در امریکا روی داد. آنها مشغول تجربه‌نی علمی بودند.

در يك سو، يك قطعه فلز ژرمانیوم و در سوی دیگر يك مفتول طلا قرار داشت. دستگاهی که می‌خواستند به‌شبهه سنتی سوار کنند نمونه کامل شده همان دستگاه قدیمی رادار بود که در جنگ جهانی دوم برای ردیابی نخستین ایستگاه‌های فرستند به‌کار می‌رفت. جریان برق در نقطه اتصال ژرمانیوم و مفتول طلا فقط به‌طور یکسویه حرکت

آنها سه تن بودند و در تاریخ بشر کمتر اتفاق افتاده است که عده انگشت‌شماری توانسته باشند مثل آنها چهره جهان را سراپا دگرگون کنند.

آنها سه تن بودند: جون باردین^۱، فیزیکدان، والتر براتین^۲، متخصص مسائل مربوط به‌سطح جامدات، ویلیام شاکلی^۳، متخصص بهره‌برداری از تجربیات علمی شکست خورده.

این واقعه سی سال پیش در یکی از

1) Bardeen

2) W. Brattain

3) W. Shockley

4) Bell

می‌کرد، زیرا ژرمانیوم به اصطلاح «نیم هادی» است.

آن روز آن سه نفر يك اتصال دوم هم برقرار کردند، یعنی يك مفتول طلای دیگر به فاصله چندصدم میلیمتر از مفتول اول. ناگهان دیدند که مفتول دوم همان علامت‌های الکتریکی را صادر می‌کند، منتها چهل برابر بیشتر.

چنان بود که گوئی مقاومت جریان برق از این مفتول به آن مفتول منتقل می‌شد. این را در انگلیس «ترانسفر رزیستور»، یعنی «مقاومت انتقالی» می‌نامند. برای همین بود که دانشمند دیگری به نام جون پیرس در همان آزمایشگاه پیشنهاد کرد که این پدیده را «ترانزیستور» بنامند.

علم در خدمت انسان

هنگامی که می‌خواهند ثابت کنند که علم و صنعت در خدمت انسان هستند همیشه ترانزیستور را مثال می‌زنند. یاردین و براتین و شاکلی در ۱۹۵۶ جایزه نوبل فیزیک را گرفتند و اختراع آنها، که اکنون در افسانه‌های طلانی پیشرفت بشر ثبت شده است به سرعت در سراسر جهان گسترده شد.

آزمایشگاه‌های بل فقط در سال ۱۹۷۱ در آمریکا و اروپا و ژاپن ۹ میلیارد ترانزیستور فروختند. به این رقم باید ۶ میلیارد دستگاه دیگر را که به کمک ترانزیستور ساخته شده است نیز افزود. مجتمع‌های عظیم صنعتی در سراسر جهان فقط به کار ساختن ترانزیستور مشغولند، رقم معاملات آنها در سال از ۳ میلیارد دلار تجاوز می‌کند.

اما مهمتر از رقم و پول، خود انسان است، یعنی آنچه با ترانزیستور انجام می‌دهد و آنچه بدون ترانزیستور نمی‌توانست انجام دهد: از ابزارهای معمولی مثل «تلفن تکمه‌نی» و گیتار برقی گرفته تا اشیائی که زندگی را دگرگون می‌کنند، مثل سمعک‌های بسیار دقیق و کوچک و قلب‌های الکتریکی.

بدون ترانزیستور هیچ يك از دستگاه‌هایی که به کار کسب اطلاع و ارتباط می‌آیند به این صورت وجود نمی‌داشت. یکی از مهندسان آمریکائی که

روی نخستین ماشین‌های الکترونی کار کرده است نقل می‌کند که در سال ۱۹۴۴ برای نخستین بار در آمریکا می‌خواستند يك شمارگر الکترونیکی (کامپیوتر) را آزمایش کنند: «ماشین ۳۰ تن وزن و ۱۸۰۰۰ لامپ رادیویی داشت. با اینکه چله زمستان بود و همه پنجره‌ها هم باز بود چنان حرارتی از ماشین بر می‌خاست که ما مجبور بودیم یکتا پیراهن کار کنیم. ماشین مرتباً از کار می‌افتاد، زیرا پی در پی یکی از لامپ‌ها می‌ترکید.» کامپیوتر فقط در سال ۱۹۵۸، یعنی پس از اختراع ترانزیستور و تعویض لامپ‌های برقی آن، توانست تکمیل شود و به بازار بیاید.

اگر ترانزیستور نبود، کامپیوتر هم نبود، و اگر کامپیوتر نبود انسان نمی‌توانست به فضا سفر کند و پای بشر هرگز به کره ماه نمی‌رسید.

لامپ‌های رادیویی بینهایت برق مصرف می‌کنند، درحالی که مصرف برق ترانزیستور نزدیک به صفر است. از این رو يك باطری کوچک برای تأمین برق رادیو ترانزیستوری کافی است. رادیو ناگهان از وابستگی به سیم برق آزاد شد و توانست همراه انسان حرکت کند و انقلابی واقعی نه تنها در صنعت بلکه در فرهنگ بشری به بار آورد.

انقلاب بدون ترانزیستور ممکن نیست!

در سال ۱۹۶۱ هنگامی که دوگل آزادی الجزایر را اعلام کرد ژنرال‌های فرانسوی ساکن الجزایر تصمیم به کودتا گرفتند و تهدید کردند که نیروهای آنها برای ساقط کردن دولت فرانسه وارد پاریس خواهند شد. اما کودتا در نطفه شکست خورد، زیرا سربازان فرانسوی که به وسیله رادیو از تصمیم دولت مرکزی خبردار شده بودند از دستور افسران خود سرپیچی کردند.

انقلاب ایران نمونه دیگری از پیروزیهای ترانزیستور است. همه می‌دانیم که در جریان انقلاب، رادیو ترانزیستور چه نقش مهمی میان مردم کوچه و بازار ایفا کرده است.

ترانزیستور تبلیغات را به میان کوچه و بازار و در قلب بیابان به نزد مردم چادرنشین می‌برد و

به دور افتاده ترین آبادیها و واحه‌ها می‌رساند. حتی می‌گویند که پیشرفت اسلام در آفریقای سیاه مرهون ترانزیستور است.

اگر ترانزیستور نبود ماهواره‌های مخابراتی نمی‌توانستند تصویرهای فلان رویداد را در آن واحد به وسیله تلویزیون در سراسر جهان پخش کنند.

آیا این حسن است یا عیب؟

لقمان، حکیم یونانی، می‌گفت که زبان بهترین و بدترین چیز دنیاست. اما کیست آن که زبان را به حکم زبانی که از آن بر می‌آید قطع کند؟ ترانزیستور هم همین طور است.

مک‌لوهان، پیامبر رسانه‌های گروهی، معتقد است که تلفن و رادیو و تلویزیون و کامپیوتر محیط زیست آدمی را دگرگون می‌سازند و عصر جدیدی پدید می‌آورند که در آن ماشین‌های الکترونیکی کار مخ آدمی را گسترش می‌دهند و توان آن را چندین برابر می‌کنند، همچنانکه ماشین‌های سنتی کار عضلات آدمی را گسترش دادند و نیروی آن را چندین برابر کردند.

مک‌لوهان حق دارد، اما فراموش می‌کند که این نکته را هم بگوید که بدون این خرده فلز فعال، بدون این ماشین الکترونیکی ابتدائی، یعنی ترانزیستور، این انقلاب بزرگ عملی نمی‌شود.

و نیز بدون انسان‌هایی که لزوم اختراع آن را در یافتند.

زیرا تاریخ افسانه جن و پری نیست و کشف ترانزیستور هم تصادفی معجزآسا نبوده است. حتی به عکس، گرچه اقبالش ناگهانی بود اما در جهان کمتر اختراعی هست که زمینه‌اش از پیش به این روشنی فراهم شده باشد.

الکتریسیته و الکترونیک

میان الکتریسیته و الکترونیک تفاوت درجه هست. الکتریسیته از الکترون‌ها این ذرات بسیار ریزی که به دور هسته اتم می‌گردند - به طور انبوه استفاده می‌کند، یعنی جمع آنها را به کار می‌گیرد. اما الکترونیک وارد اجزاء می‌شود و دسته‌های کوچک الکترون و حتی یک یک آنها را به کار می‌گیرد. تا پیش از جنگ جهانی دوم، برای تسلط

بر این انبوه ذرات ریز فقط یک وسیله عملی در دست بشر بود، یعنی همان لامپ رادیویی (لامپ سه قطبی) که لی‌دی فورست در سال ۱۹۰۶ آن را اختراع کرد.

الکترون‌ها در خلأ، میان قطب مثبت و منفی، حرکت می‌کنند. میان آنها یک صفحه مشبک قرار دارد که با قطع کردن جریان مقدار آن را تنظیم می‌کند. علامتی به صفحه مشبک می‌فرستند که چون از آن رد شود بزرگتر می‌شود. اما این دستگاه بسیار حساس و آسیب‌پذیر است و برای ایجاد خلأ مقدار زیادی انرژی به هدر می‌دهد. از این رو اندکی پیش از جنگ، دکتر ملوین جی کلسی، مدیر پژوهش‌های آزمایشگاه‌های بل، تصمیم گرفت که باید به جای لامپ رادیویی چیز دیگری اختراع شود.

انگیزه این تصمیم هنرنمایی فنی و علمی نبود. مؤسسه بل یک مرکز تحقیقات دولتی نیست بلکه شرکتی خصوصی است که باید در برابر سهامدارانش جوابگو باشد. بودجه سالانه آن از ۳ میلیارد تومان تجاوز می‌کند و نزدیک به ۲۰۰۰ دکتر علوم و هفت هزار پژوهشگر در آن مشغول به کارند و از این رو در سراسر جهان شاید بزرگترین گروه علمی را در یک زمینه معین پژوهش جمع کرده باشد. این مجتمع عظیم چیزی نمی‌سازد، بلکه فقط به «تولید اندیشه» می‌پردازد. اما البته اندیشه را باید بفروشد.

علم و تجارت

یکی از وظایف مهم این مجتمع پژوهشی این است که وسایلی بیابد تا بتواند ارتباط از طریق رسانه‌های گروهی را در امریکا هرچه بهتر به جریان بیندازد به طوری که بازده آنها بیشتر شود. دکتر کلی گفته بود که تا پانزده سال دیگر رسانه‌های گروهی و ارتباط از راه دور در همه جهان چنان گسترشی پیدا خواهند کرد که امکانات موجود مطلقاً نمی‌توانند تقاضای بازار را برآورده کنند.

حال چگونه به جای لامپ رادیویی چیز دیگری بگذارند که هم محکم و هم کوچک باشد و در مصرف برق صرفه‌جویی کند؟ یک راه بیشتر نبود:

باید چاره‌ئی بیندیشند که الکترون‌ها به‌جای اینکه در خلأ حرکت کنند در خود ماده، یعنی در جسم جامد، به‌حرکت درآیند.

معمولاً چنین گمان می‌رود که دانشمندی و سوداگر ذاتاً دو موجود متفاوتند، زیرا دانشمندی آرمان پرستی است که فقط می‌خواهد علم را پیش ببرد و کاری ندارد به‌اینکه آیا اکتشافات و اختراعاتش به‌درد خواهند خورد یا نه، ولی سوداگر تصور می‌کند که می‌توان محصول معینی را به‌دانشمندی سفارش داد تا برایش تولید کند.

اختراع ترانزیستور مثال جالبی در ردّ این مدعاست و نشان می‌دهد که گاهی یک اختراع علمی نه این است و نه آن. این اختراع نه ثمره کتجکاوئی‌های بی‌طمع علمی بود و نه حاصل حسابگری‌های سودجویانه تجاری. هیچ کس نخست نمی‌دانست که این اختراع چقدر خرج برمی‌دارد. در آغاز کار، پیش از آنکه روش ساخت آن تکمیل شود، قیمت یک ترانزیستور بیشتر از یک لامپ رادیوئی تمام می‌شد، اما جوابگوی نیازی بود: نیاز انسانها به‌ارتباط با یکدیگر، که روز به‌روز گسترش بیشتری می‌یابد. هنگامی که هدف مشخص شد، دیگر کسی به‌فکر نیفتاده که چند منزل یکی کند و به‌هر قیمتی شده است وسائل موجود را بهبود بخشد تا هرچه زودتر به‌مقصود برسند. حال که می‌بایست چیز دیگری بیابند، دانسته و اندیشیده فصل جدیدی در علم گشودند: فیزیک جامدات.

در طی پیشرفت کار، که بروز جنگ آن را مدتی به‌تأخیر انداخت، علم و عمل یکجا گردآمد تا به‌موفقیت انجامید. مدتی است که تکمیل دوربین تلویزیون رنگی تمام ترانزیستور به‌پایان رسیده است. وزن آن چند کیلوگرم بیشتر نیست و در یک کثومیز جای گیرد.

از بررسی جامدات اکنون به‌بررسی اجسام مشابه، مثلاً به‌بلورهای مایع، رسیده‌اند و به‌زودی تلویزیونهای مسطحی از آن خواهند ساخت که می‌توان مثل تابلوهای نقاشی به‌دیوار آویزان کرد، ولی، مهمتر از همه، تجربه‌ئی است که از ماجراجوئی علمی اندوخته‌اند و اکنون، با پیش‌بینی نیازها، درباره‌ آئینده می‌اندیشند.

فروش تلویزیون در جهان هر سال در حدود ۱۱ درصد افزایش می‌یابد و پیش‌بینی می‌شود که تا چهل سال دیگر به‌صد برابر امروز برسد. البته برای تعداد مکالمات تلفنی محدودیتی هست، اما مؤسسه بل مدتی است که روی دستگاهی به‌نام «ویزیوفون» کار می‌کند. این دستگاه می‌تواند تصویر شمار را در حین مکالمه تلفنی به‌مخاطبان منتقل کند. و اما انتقال یک تصویر تلفنی معادل انتقال ۹۶ ارتباط عادی است.

پیش‌بینی می‌شود که به‌زودی یک شبکه عظیم کامپیوتری در سراسر جهان به‌وجود آید. در نتیجه با استفاده از مغزهای الکترونیکی یک «مخ برتر» که مک‌لوهسان آن را از پیش حدس زده بود بر جهان حاکم خواهد شد. البته معلوم نیست که آن روز را باید جشن گرفت یا عزا!

نور به‌جای سیم

چنین به‌نظر می‌رسد که در سی سال آینده ما به‌یک بن‌بست صنعتی، نظیر آنچه دکتر کلی در مورد لامپ رادیوئی گفته بود، خواهیم رسید. با این تفاوت که بن‌بست این بار همان وسیله انتقال پیام‌ها، یعنی امواج الکترومغناطیسی است. مؤسسه بل می‌خواهد دوباره از صفر شروع کند و یک دستگاه جدید ارتباطی بر مبنای تازه‌ئی تدارک ببیند و نور را جانشین سیم و رادیو کند.

ارقام به‌خودی خود گویاست؛ با یک سیم تلفن از راه دور، به‌شیوه سنتی، می‌توان در یک زمان ۲۴ مکالمه انجام داد، با امواج کوتاه رادیوئی این رقم به ۱۲۰۰۰ و با امواج میلیمتری به ۲۵۰،۰۰۰ می‌رسد، ولی فرکانس امواج نوری به‌حدی است که می‌تواند ۶ میلیارد مکالمه را در آن واحد انتقال دهد. حتی اگر بشر به‌یک هزارم این مقدار دست یابد این اختراع به‌زحمتش می‌ارزد. یعنی، به‌اصطلاح بازار، سودآور خواهد بود.

چند سالی است که بیش از هزار دانشمندی و پژوهشگر در آزمایشگاه‌های بل برای اجرای این طرح کار می‌کنند و همه مراحل ارتباط، یعنی ارسال و انتقال و دریافت را مورد بررسی همه جانبه قرار داده‌اند.

آیا از نور معمولی استفاده خواهند کرد، یا از

دشوار نیست، در جواب می‌گویند: «مسئلاً بسیار دشوار است. اما هیچ کس در جهان در این کاری که ما می‌کنیم تجربه‌نی ندارد. و ما مثل هرکس دیگر می‌توانیم از عهده آن برآیم.»

تعریف پیشرفت

به هر حال، عمده تجربیات علمی امروز متوجه ارتباط است. مردمشناسان این را به‌ما آموخته‌اند که تفاوت اساسی انسان با حیوان این است که می‌تواند با هم‌نوع خود ارتباط برقرار کند. دو علمی که در قرن بیستم بیش از هر علم دیگری معرفت انسان را نسبت به خودش دگرگون ساخته و بزرگترین تأثیر را در اندیشه بشری کرده‌اند، یعنی زبان‌شناسی و مردم‌شناسی، متکی بر ارتباط‌اند. اگر ارتباط نبود، آدمی هیچ نبود، زیرا نه به‌آگاهی می‌رسید و نه به‌خودآگاهی.

پیشرفت علمی و صنعتی نیز مدیون ارتباط است. اکنون دانشمندان می‌کوشند تا انسان را انسانی‌تر کنند. و بهترین تعریف پیشرفت همین است.

فیروز همت

اسعه‌نیزر؟ آیا نور عادی می‌تواند از هوای آزاد عبور کند و موامی مثل ابر و مه و غبار سدّ راهش نشوند؟ آیا «کابل نوری» مانند سیم تلفنی روزی مصداق پیدا خواهد کرد؟ وانگهی، اساساً نور چیست؟ زیرا هنگامی که می‌خواهیم وارد زمینه تازه‌نی بشویم باید از حلّ مسائل ظاهراً بدیهی شروع کنیم.

مدتی است که، بر اثر پیشرفت‌های صنعتی اخیر، می‌توان ذرات ماده را به‌وسیله نور به‌حرکت درآورد و یک قطعه موسیقی جاز را با اشعه‌نی که در داخل یک لوله سیسه‌نی حرکت می‌کند از گرام به‌بلندگو انتقال داد. لوله سیسه‌نی اگر پر باشد مقدار زیادی از نور را به‌هدر می‌دهد. به‌همین سبب یک لوله مجوف از سنگ کوارتز که قطر بیرونی‌اش یک دهم میلیمتر و قطر درونی‌اش شصت و پنج هزارم میلیمتر است ساخته‌اند که می‌تواند علایم نوری را تا حدود ۱۰ کیلومتر منتقل کند. برای اینکه دستگاه «دخّل و خرج کند» این مسافت باید به ۵۰ کیلومتر برسد.

هنگامی که از پژوهشگران می‌پرسند که دست و پنجه نرم کردن با مسائلی که نمی‌شناسند آیا



پرسه درمتون

در این بخش، پاره‌هایی از متون قدیم و جدید که حاوی مطلبی، نکته‌ای و اشارتی باشد که به نقلش بیارزد چاپ می‌کنیم. گاه نقل يك متن بخاطر زیبایی و کمال لفظ و معنای آنست، زمانی نوشته یادآور سنت و رسمی در گذشته دور و نزدیک است، نقل جملات گاهی از باب مطایبه و هزل است و زمانی از باب عبرت و افسوس. غالباً نظر به شیوهٔ بیانی نویسندگان و شعرای اعصار مختلف است که مزید بر آگاهی‌های ادبی (گاه بی‌ادبی) خواهد بود.

چشم سروچشم دل

پارسامرد برگرفت، گفت: بیشتر آیم. پیش‌تر آمده آن درم بر چشم وی نهاد، گفت: چشم بازکن و بنگر. گفت: این درم بر چشم منست، می‌نبینم. گفت: ای مرد! يك درم بر چشم سرنهادی دنیا را نمی‌بینی پس هزاردرم بر دل نهادی پنداری که چشم دل تاریک شده است عقبی می‌بینی؟!

گویند که: مردی نزدیک پارسامردی، کیسهٔ پردرم دست گرفته، گفت: یا استاد! دلم تاریک شده است، مرا پندی ده. گفت: اندر آن کیسه چه داری؟ گفت: درم. گفت: چند است؟ گفت: هزار درم، چیزی خواهم خرید. گفت: سر کیسه بازکن. باز کرد. يك درم این

از «ستان‌العارفین و تحفة‌المریدین»

اتوپ را از گوالیل و بواریت خالی کردند!

چند سطری از «وقایع نعمت‌خان عالی» که تاریخی است از فتوحات بهادرشاه پسر اورنگ زینب در فتح حیدرآباد به سال ۱۰۹۷ ه.ق می‌آوریم تا عبرتی برای فارسی‌نویسی افاضل عربی‌دان باشد.

«لطف‌الله خان به‌لطایف‌الحیل از دریای قهارجمعیت آن مقهوران به‌کنار رسیده و از آن ورطه غوك وجودش به‌جستن جستن از کام نهنگ بلاخلاص یافت. یعنی به‌بھانه توپ انداختن به‌پناه عرابه‌های توپ خود را کشید، آنجا کمان جگرداری به‌کار برده توپچی را دل می‌داد و به‌فحوای این مصرعه: خالی کن و پرکن که همین می‌ماند. آنقدر برگفت که به‌شوق کلامش اتوپ را از گوالیل معظمه و بواریت موزنه خالی کردند.

مثنوی

گویند او دوید و پس توپ شد نھان
استغفرالله این غلط است آن‌چنان نبود
او حاجت دویدن و پنهان شدن نداشت
کز ابتدای معرکه خود در میان نبود
نزدیک توپ رفت و نمرد از صدای آن
ما را از این گیاه ضعیف این گمان نبود.

گذری در فیه‌ما فیه (مولوی)

یکی می‌گفت که مولانا سخن نمی‌فرماید. گفتم: آخر این شخص را نزد من خیال من آورد این خیال من با وی سخن نگفتم که چونی یا چگونه‌ای. بی‌سخن خیال او را اینجا جذب کرد؛ اگر حقیقت من او را بی‌سخن جذب کند و جای دیگر برد چه عجب باشد.

پادشاهی یکی را صد مرد نان پاره داده بود. لشگر عتاب می‌کردند. پادشاه به‌خود می‌گفت: روزی بیاید که به‌شما بنمایم که بدانید که چرا چنین می‌کردم. چون روز مصاف شد همه گریخته بودند، و او تنها می‌زد. گفتم: اینک برای این مصلحت.

پادشاهی به‌درویشی گفت که آن لحظه که تو را به‌درگاه حق تجلی و قرب باشد مرا یاد کن. گفتم که من چون در درگاه آن حضرت رسم و تاب آفتاب آن جمال بر من زند مرا از خود یاد نیاید از تو چون یاد کنم.

همچنان که مجنون قصد دیار لیلی کرد، اشتر را در ده بجه‌ای بود، فرصت می‌یافت باز می‌گشت و بده می‌رسید. چون مجنون به خود آمد دو روز راه برگشته بود و همچنین سرمایه در راه بماند. عاقبت افغان کرد که این شتر بلای من است، از شتر فروجست و روان شد.

در عذر فراخی دهان

(از کمال اسمعیل)

دلدار مرا اگر فراخست دهان چون دستگه نشاط ما آن دهنست	گل را نه هم از خنده دهانست چنان؟ گردستگهی فراخ باشد، چه زیان؟
لعل لب او که درج گوهر باشد گرخرد نیامد لب او عیبی نیست	چون بوسه درو زنی چه درخور باشد یا قوت بزرگ قیمتی‌تر باشد
برمن دلت از چه روی چون هنگ آمد	صلح تو ز روی راستی جنگ آمد
گفتی دهن فراخ من روزی تست	و هوه که چگونه روزیم تنگ آمد



تفسیر بیت هفتم

تفسیر يك بیت حافظ به قلم پژوهنده

رکن الدین همایونفرخ

از کتاب حافظ خراباتی

به نوشیدن آن نداشته باشد، و در اینجا منظور عدم میل و رغبت است، واعظ قزوینی می گوید: گو تشنه ام ای محتسب شراب زده - بیا و شیشه می را ز پیش من بردار! (منظور اینست که: من به حضور پیر و مراد رندان و عاشقان رسیدم و مراسم ادب بجای آوردم و او باخنده روئی مرا مخاطب ساخت و گفت ای کسی که به علت فقر مادی و معنوی مدت ها است که دچار محرومیت هستی و از درك دریافت لذائد معنوی محروم مانده ای و هم چنین در اثر افلاس نمی توانی از عیش زیندگی بهره مند شوی!! این نحوه بیان دوپهلوست بخاطر حسن طلبی است که بعداً ادا خواهد کرد و آن مدح و ستایش از شاه یحیی است که در اثر این مقدمه به شاه و ممدوح القاء و تفهیم می کند که مفلس است و مدت ها است که خماری کشیده و برای فراهم آوردن بساط عیش نیاز به پول و کمک دارد (ص ۳۶۵۱ حافظ خراباتی)

[سلام کردم و با من به روی خندان گفت - که ای خمارکش مفلس شراب زده] بیت ۷: [در حالی که در آن سرای يك چنین وضعیت محسورکننده وجود داشت و سراسر آن سرای را عطر زیبایی و معنویت فرا گرفته و حاضران در آن محفل را سرمست و به هیجان آورده و از خود بیخود کرده بود] من به آنجا قدم گذاشتم و به پیر مغان سلام کردم و تهنیت گفتم. پیرمغان سلامم را گرفت و با چهره ئی بشاش و روئی پر خنده به من گفت: ای کسی که خماری بسیار تحمل کرده ای [محرومیت زیاد کشیده و از وصل دور و به هجر گرفتار بوده ای] و در اثر نوشیدن شراب بتو عذاب خماری دست داده «خمارکش» و مدتها در خماری بسر برده ای «خمارکش» و از روی افلاس و نداشتن پول و سرمایه «مفلس» شراب نوشیده و رغبت به شراب پیدا نکرده ای «شراب زده» [شراب زده یعنی کسی که از شراب سیراب شده و دیگر رغبتی



عباس آقا، کارگر ایران ناسیونال

بازی ساز سعید سلطان پور

با شرکت دسته دوره گردان نمایش مستند

تئاتر

نظر بگیرد این را می داند که این قشرها با نمایش بیشتر از طریق تعزیه، نقالی، روحوضی و غالباً روایات کمدی - اجتماعی لاله زاری آشنا هستند، پس در آغاز به شکل معمولی همین تأثر، یعنی تأثر عامیانه روی می آورد، بی آنکه با نقل زندگی محرومان - آن چنان که در تأثر عامیانه مرسوم است - تفریح و سرگرمی بسازد، می خواهد با این نمایش، بیداری و طغیان پدید آورد. نمایش دو قسمت مجزا دارد، یکی پیش برده کمدی است که در واقع معرفی شخصیت ها، ترسیم فضای نمایش را به عهده دارد - که کاشکی مختصر بود - کلیاتی را به طعن و طنز عرضه می کند که کارگران درون سالن را به فقهه می اندازد، اشارات مربوط به وقایع جاری روز است، در واقع نیشی است به کارگزاران جدید دولت و اوضاع مملکتی. در جایی او نظام حکومتی را به اتوبوس آشفته و کجراهی تشبیه می کند که دو راننده دارد و به جای رفتن به محله کارگران جلو «بازار» بارش خالی شده است.

در واقع در قسمت اول نمایش سلطان پور به تمامی از شگردهای کمیک تاتر عامیانه سود می جوید و از تضاد بین آدم جدی و دلک تاتر سود می جوید و مدخلی برای ورود تماشاگر به صحنه تأثر - زندگی بوجود می آورد.

بخش دوم نمایش در واقع قسمت اصلی نمایش، و متن قابل توجهی است که حتی

... یه روز اومدم حقوقم را بگیرم، حقم رو بگیرم [کارفرما] گفت: برو بیرون. گفتم: مگه این کارخونه به دست ما نمی چرخه؟ گفت ما اینجا داریم ازدها می پروریم. گفتم: من نتونم حقم رو بگیرم، پس زندگی برای من حرومه...» از حرف های عباس آقا پرسکار.

برشی از زندگی عباس آقا کارگر ایران ناسیونال موضوع نمایشی است که سلطان پور و یارانش آن را در پلی تکنیک و (پارکها و همه جا) اجرا کرده اند.

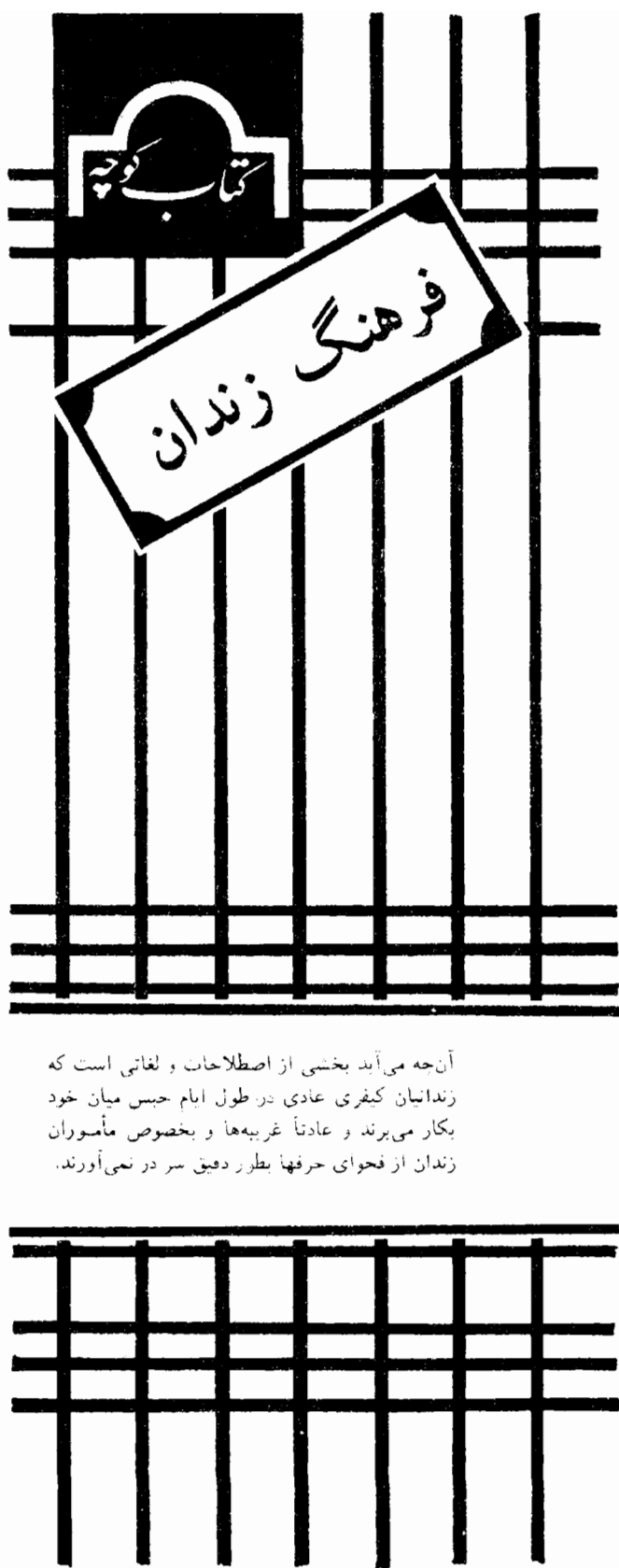
این يك نمایش مستند است متکی بر ضبط سخنان عباس آقا و زنش با عکس هائی از خانواده عباس آقا، خانه شان و اسباب خانه شان، کارگردان در ارائه این اسناد، کنشی سیاسی و واکنشی واقع بینانه دارد. خواسته است زندگی يك کارگر ایران را بطور مستند، پروتوتیپ، برای بقیه کارگران که کمایش با این زندگی آشنا هستند و از چند و چون آن خبر دارند بازسازی کند در این زمینه چند نکته را در نظر گرفته است، کوشیده است در بازسازی زندگی این کارگر امین باشد، به مدد ضبط صوت و دوربین عکاسی و بازسازی ماهرانه، آن زندگی را بطور کامل و همه جانبه عرضه کند. این را می داند که برای چه کسانی کار می کند برای مردم کوچه و بازار، برای کارگران و کشاورزان، پس باید سطح دریافت و علائق آنان را در



دگرگون کردن این موقعیت دشوار و غیرعادلانه را بدان‌ها بدهد و در این کار موفق است. اشارات و توضیحاتی که با هر صحنه واقعی و بازسازی شده همراه است تماشاگر خاص را به تفکر و احتمالاً به عمل وامی‌دارد چنان‌که در شرکت آن‌ها به خواندن سرود و شعار مشهود است. بهتر آن بود که این نمایش در کوچه و بازار در کارخانه‌ها و مزارع بروی صحنه می‌آمد اما چنان‌که کارگردان می‌گوید امکان آن به دلایل تعصب آمیزی میسر نشده است. در يك جمله می‌توان گفت سلطان‌پور استفاده از هر وسیله‌ای را برای رساندن پیام خود به مخاطبان اصلی خود مجاز دانسته است و خود را به هیچ شکل معهود هنری و غیر آن محدود نکرده. از این رو کار او ملغمه‌ای کارساز از همه چیزهایی است که تاثیر و تأثر را شدت می‌بخشد.



بدون بخش اول نیز می‌تواند مستقلاً وجود داشته باشد در این بخش برشهایی از زندگی عباس‌آقا، کارگر پرسکار نمایش داده می‌شود. از زبان خودش و زنش. در این نمایش واقعی برخورد ظالمانه کارفرما با کارگر، شرایط مسکنت‌بار و نابسامان کار و زندگی این خانواده و خانواده‌های مشابه، آرزوها و خواست‌های این خانواده‌ها مطرح می‌شود. نمایش‌ساز، هر جا که لازم است، وارد معرکه می‌شود تا بگوید چرا چنین است و چرا نباید چنان باشد که در این رابطه بهره‌کشی و فقر و زور حاکم نباشد. نمایش با سرودها و شعارهایی که نمایانگر وضع طبقه کارگر و امید برای بهروزی این رنجبران است عجین است. عرض از نگارش این سطور نقد این نمایشنامه به شیوه‌های معمول نیست، نمایش‌بدان خاطر بروی صحنه نیامده که نقد هنری را برتابد یا برای اصحاب تأثر محل چون و چرا باشد. غرض از اجرای این نمایش که تجربه‌نی اولیه در مستندسازی است صرفاً يك عمل سیاسی است، تظاهراتی است برای بیدار کردن کارگران و آگاهانیدن آنان بر وضعی که در آن غرقه‌اند و برآشوبیدن آنها، علیه نهادهای سلطه‌گر و انحصارجو. نمایش می‌خواهد برای کارگران باشد. از این رو باب طبع هنرپسندان نیست خطاب نمایش، رنجبران، کارگران و برزگران است، خواسته تا با باز نمودن زندگی آن‌ها، توان اندیشیدن به وضع و موقعیت خود و امید



آنچه می‌آید بخشی از اصطلاحات و لغاتی است که زندانیان کیفری عادی در طول ایام حبس میان خود بکار می‌برند و عادتاً غریبه‌ها و بخصوص مأموران زندان از فحواى حرفها بطور دقیق سر در نمی‌آورند.

دَمی - يك استکان چای
دستگاه - يك قوری چای
دُرچوبی - دادگاه مواد مخدر جنب زندان
قصر
بالا - دادرسی ارتش

ساندویچ پدر - نان مخصوص زندان
خیطه - خبر کردن زندانی‌ها همدیگر را
که مأمور یا پاسبانی بطرفشان در حرکت
است

روانی - قرصی مخصوص اعصاب که
برای معالجه بیماران معتاد مصرف می‌شود
مایه‌دار - زندانی که پول یا وضع مناسبی
دارد.

اولی، دومی، سومی - ستوالی با صدای
بلند برای اینکه بدانند مستراح خالی
است یا نه

چراغ خانه - محل گرم کردن غذا یا چای
هشت - محوطه داخلی جلو زندان که اطاق
رئیس زندان در آن قرار دارد
زیر هشت - ایستادن در محوطه داخلی
جلوی زندان

مجرد - زندان مجرد و تنها
غیرقانون - لایحه تشدید مجازات
حبس - مدتی که زندانی از نظر جزائی
زندانی می‌شود

جرم - مدتی که زندانی از نظر حقوقی
باید زندانی شود

غیرقابلمه - غیرقانون - لایحه تشدید
مجازات

کِت - قوری
دو و سه (۲ و ۳) - اوضاع خراب است
(در محاوره یا اطلاع) مثلاً برای اینکه
به‌همدیگر خبری از خرابی اوضاع بدهند
می‌گویند دو و سه است

بند - سالنی که اطاق زندانی‌ها در آن
قرار دارد

جفتی بهداری - غذای خوب و مأكول
 علف پلو - سبزی پلو
 ساچمه پلو - عدس پلو
 لنگه کفش پلو - پلو با گوشت (البته
 بی گوشت)
 پلوی اکبرکش - لوییا پلو
 دُل - غذای دولتی
 تونوبت - منتظر نوبت برای کشیدن
 سیگار
 آزدان خطرناک - مأمور ابلاغ احکام
 خطرناک به زندانی‌ها
 لحاف - اسکناس صدتومانی
 شیر - رختخواب
 قره‌مایه - بی پول - ناچیز
 کرایه یورقان - کسی که وسایل خواب
 ندارد
 نخ ندادن - مدرک به کسی ندادن
 یه لو - یارو، فلان کس
 بهیبل - شخص مورد نظر
 انباری - موادمخدری که در مقعد حمل
 شده است.
 پرچمدار - مأمور رسیدگی به انباری و
 مدفوع زندانی‌ها (از خود زندانی‌ها تعیین
 می‌شود)
 سرسکو رفتن - کنترل زندانی که مشکوک
 به حمل موادمخدر به طریق انباری است
 سکوی افتخار - سکوی بلندی که
 زندانیان را روی آن می‌برند و مدفوعشان
 را کنترل می‌کنند
 تیزی - چاقو، کارد، یا حلبی تیزی که
 به جای چاقو بکار رود
 نازک - چاقو
 اهلی - رشوه گیر
 خوش نشین - شخصی که مرتباً زندانی
 شود
 عاقبت بخیر - جاسوس

شریت خوری - دوره ترك اعتیاد در زندان
 درمان - ساعت
 قپان - کیف بغلی
 شوت - آدم خل وضع
 ملا - میله بلند برای شکستن قفل
 بالاپائین - باز کردن کشوی در با ملا
 قرصی - آدم معتاد به قرص و تریاک
 گرفتسن - کسی را مسخره کردن و
 دست انداختن
 حسینه - (حسن است) کار خراب است
 (شبهه دو و سه یا خیطه)
 آویز - از نظر خرج سر بار کسی شدن
 لجن بازی - کاری خلاف روش و اصول
 انجام دادن
 روی دود سیگار ریم زدن - مشترکاً يك
 سیگار را کشیدن
 صندوق بلدیه - کسی که ته سیگار
 نصیبش می‌شود
 سوخته جوشانی - همجنس بازی
 سوخته - مفعول
 زیلوخوری - دوران بعد از ترك اعتیاد
 (اشتهای کاذب)
 دوا - هروئین
 سینی کشی - حمل غذای زندانی‌ها با
 سینی‌های بزرگ
 بشکه کشی - حمل زباله‌دان با بشکه
 خیکی - آدم بی‌عرضه و بی‌دست‌وپا
 برزوگوزو - کسی که هیكل درشت دارد
 ولی معمولاً هنگام دعوا كتك می‌خورد
 قالپاق - باسن، نشیمنگاه
 لگد زدن به قالپاق - اردنگی
 موتور عقب - سیگار فیلتردار
 ژو - کلمه مهمله به معنی «زکی»
 ویژ - جوابی برای ژو
 تکی - غذا برای يك نفر
 جفتی - غذا برای دونفر

فقط «علم‌دار» را بکار می‌برند)
 تابین - محکوم به‌جنحه
 حاج غیرتی - کسی که علیه رفیقش
 اعتراف کند
 خوش‌سخن - درست مانند «حاج غیرتی»
 یعنی اعتراف‌کننده علیه دوست
 قاسم‌آبادی - آدم مشکوک، بیگانه
 آب‌دزدک - کاسب گران‌فروش
 دانی - پاسبان
 آلو - پاسبان
 خان‌دائی - افسر ارشد زندان
 حیدرآبد - محکومی که بیشتر از ده سال
 باید در زندان بماند (حیدر آبد یک زندانی
 محکوم به‌حبس ابد بود که همیشه
 می‌خوابید و هر وقت که می‌پرسیدند چند
 سال دیگر باقی مانده می‌گفت «نوزده
 سال» و بالاخره پس از بیست و سه سال
 آزاد شد)
 شلغم - امریر، پادو، آدمی که فقط
 کارهای ساده انجام می‌دهد
 حُجَّت - خنگ، نفهم
 قلاب - جیره‌خور
 سالار - جاهل، گردن‌کلفت
 خولی - افسرنگهبان
 بلبل - افسرنگهبان
 ساچمه - زرنگ، زبل، تندوتیز
 کلید - پاسبان مأمور در بندها
 لامپا - پاسبان کشیک داخل زندان
 هوشنگ‌خان - زندانی تر و تمیز، ژینگولو
 انداز - بتو
 قیفی - مأمور حق و حساب بگیر
 زینب - کسی که خودش را باخته و
 طاقت زندان ندارد

تهیه‌کننده: ب - ع

عمه - جاسوس
 قوج - جاسوس
 دکتر - دلال محبت
 ابن‌زیاد - دکتر
 کمک‌دنده - پزشکیار - کمک پزشک
 باغ قیچی - همخوابگی (فلانی با فلانی
 باغ قیچی بود)
 جلد - زندانی سنگین محکومیت
 ابزار - قیچی
 مُرده مال - کسی که طاقت زندان ندارد
 علی میخی - آدم بی‌مصرف
 شوربا - سست عنصر
 کج‌بیل - بی‌بته
 نیمچه - خوشگل، بچه خوشگل
 ...رکار - حقه‌باز، کلک
 چترباز - مفت‌خور
 پشمک - تنبل، بی‌بخار
 آشبخ - نزول‌خور
 ب.پ - هر نوع قرص اعصاب یا خواب
 کلم - شیره
 تلخکی - تریاک
 ترحلوا - تریاک
 زردک - تریاک
 تپه - پول
 تلمبه - استمناء
 خاکه رو خاکه - تصفیه حساب،
 کارسازی
 سیم‌کش - پاندا
 دوال‌پا - همسر
 بُز - معشوقه
 ته‌دیگ بوگرفته - اشاره به کسی، بمنظور
 مخفی کردن خودش از چشم مأمورین
 چاده صاف‌کن - مسهل
 مجتهد - اعدامی
 شازده - رئیس بند
 علم‌دار عمزرائیل - قاضی عسگر (غالباً)

کتاب‌جمعه

هفته‌نامه سیاست و هنر

سرمدبیر: احمدشاملو

با همکاری شورای نویسندگان

مکاتبات با صندوق پستی ۱۱۳۲-۱۵ (تهران)

بخش شهرستان‌ها، تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

بهای اشتراك ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

بها ۱۰۰ ریال

Ketab-e Jom'e

A Weekly For Literary, Social, and Scientific Issues, No. 1, July 1979

Tehran, Iran

مازیار منتشر کرده است:

